

نام کتاب : ناز نازان (جلد اول رمان به تلخی زهر)

نویسنده : نیلوفر لاری

« رمانسرا »

www.romansara.com



ناز نازان (به تلخی زهر 1) – نیلوفر لاری

غم عشق گور به گور
سرد سرد و داغ داغ
حسرت و اه فراغ
با همه سور و گداز
با یه دنیا رمز و راز
گاهی به تلخی زهر
گاهی چون قند و شکر
تند و تیز و اتشین

فصل اول

تمنا تاج ماه از آن دختران لوس و متکبر و پر فیس و افاده ای بود که به زیبایی حسن خدادادیش به وضوح و اشکارا مباحثات میکرد و بر خود غره بود و به دیگران به چشم حقارت می نگریست. او فقط خودش را جزو مخلوقات لایق و شایسته ی خداوند به حساب می آورد و ادم های دور و برش بالطبع جزو حقیر ترین و منفور ترین موجودات روی زمین به حساب می ادند. البته او همیشه در مورد پدر و مادرش استثنا قائل میشد و با اغماضی سخاوتمندانه خلقت ان ها را هم ردیف شایستگی و بایستگی افرینش خود بر می شمرد و برادر بزرگ و خواهر کوچکش ار نظر او در مراتب پایین تری قرار گرفته بودند. او بی رحمانه می اندیشید که در این مورد نسبت به خواهر و برادر خود بسیار لطف داشته چرا که ان ها هم از هر حیث جزو احمق ترین موجودات عالم به شمار می آمدند.

تیام برادر بزرگ فقط 3 سال از او بزرگ تر بود و بسیار احساساتی و پر شور و خوش قلب و دوست داشتی می نمود. البته به ظن این و ان نه به نظر خواهر متکبر خودش. او هنام طور که تیام را به خاطر احساسات لطیف و ملموسش به تمسخر میگرفت و ان را به حساب شخصیت ضعیف و نا پخته ی او میگذاشت و فکر می کرد که هرگز به بلوغ فکری و شخصیتی نخواهد رسید. خواهر کوچک خود تکین را با همان احساسات نرم و لطیف و شکننده و حساسا به باد ملامت و تحقیر و استهزا می گرفت و با خرده گیری های همیشگی و ملال اور خود به شدت او را در لاک تنهایی و انزوای خودش گرفتار می ساخت. او خودش را خورشیدی میدید که زیر تلالو پر رنگ انوار طلایی رنگش شعاع بی فروغ هیچ ستاره ای به چشم نمی آمد. همان طور که عالم هستی به تسخیر روشنایی زرد رنگ خورشید در می امده نور ضعیف و بی جانی زیر تشعشع گیرای وجود او جان می باخت و محو میشد.

هر چه تیام رفتار خود خواهانه و تحقیر امیز خواهرش را با شوخی و مسخرگی و خونسردی و بی تفاوتی تحمل می کرد و به روی خودش نمی آورد تکین با روحیه ی حساس و لطیفی که داشت به خصوص که یکی از پاهایش معیوب

بود و تقریباً در حال راه رفتن می‌لنگید و همیشه از این بابت احساس حقارت و ناراحتی می‌کرد در برابر خود کامیگها و عتاب و خطاب و تند رویهای افراط‌گرانه‌ی خواهر متکبر و خود پسند خود تاب‌نوی آورد و همچنان که در خود فرو می‌کشید بی‌هیچ صدایی ذره ذره میشکست. خرد میشد و چاره‌ای جز سکوت و گریه در اختفا بر خود نمی‌جست.

تمنا همیشه با لوی بازیها و قد بازیها و قلدر گریهای خودش عرصه را بر پدر و مادر خود نیز تنگ نیداشت. اما چون خودش خوب میدانست که به سبب زیبایی و سر سختیش عزیز کرده‌ی ان هاست همیشه در رفتار با ان‌ها جانب احتیاط را رعایت می‌کرد و تا ان‌جا که امکانش بود زبان خودش را کوتاه نگه میداشت و اگر هم بر حسب اتفاق بر اثر طغیان و سرکشی طبع تند خو و عصیانگر خود باعث رنجیدگی خاطرشان می‌شد خیلی زود با انواع و اقسام ترفند هایی که بلد بودو تنها شیوه‌ی رندانه و هشیارانه‌ی خودش بود چنان دلشان را به دست می‌آورد که خودشان هم به تعجب می‌افتادند. و از این همه چاپلوسی‌های حيله‌گرانه‌ی دختر نار و زیلای خود به حیرت می‌افتادند.

ولی این‌ها همه دلیل نمیشد ان روز تمنا قلب رئوف و مهربان خواهر کوچک خود را به ان طرز دلخراش و رقت انگیز بشکند و باز هم خودش را بی‌ان‌که ببازد یا پشیمان باشد با قیافه‌ای حق به جانب در برابرشان قد علم کند که چون فردا به مناسبت سالروز تولد او جشن باشکوه‌ی از صبح زود در باغ عمارات مجلل و پر عظمتشان برگزار می‌شود او حق دارد که در مورد طرز آرایش موی خواهرش به او تذکراتی سفت و سخت و تهدید آمیز بدهد.

((تمنا عزیزم! تو باید از خواهرت دلجویی کنی!))

تمنا رو به چهره مهربان و خونگرم و متبسم مادرش با رویی ترش کرده چانه اش را بالا داد و در کمال بی‌پروایی و بی‌نزاکتی گفت ((من باید از او دلجویی کنم؟ شما دارین ار یه دختر چلمن و بی‌دست و پای خنگ دفاع میکنید مادر! کسی که بلد نیست حتی یک سنجاق سر ساده رو به موهای خودش بزنه.

مادرش که تحت هر شرایطی روحیه‌ی خودش را حفظ می‌کرد ان لحظه نیز به جای ان‌که در برابر جبهه‌ی دخترش سرسختانه بایستد و از خودش قطعیت و صلابت به خرج دهد با لحن ملایم و امرانه تری که کم و بیش بوی یک خواهش محترمانه را داشت خطاب اه او گفت ((ولی عزیزم! تو می‌تونستی به جای این‌که سرش داد بکشی و حنجره‌ی خودت رو پاره کنی به اون طرز آرایش صحیح مو رو نشون بدی. تو می‌توننی در هر شرایطی راهنمای خوبی برای اون باشی نه این‌که مرتب بازخواستش کنی و به خاطر اشتباهات ریز و درشتش به شدت اونو سرکوب کنی! دختر قشنگم تو با این همه شیرینی و ملاحظت میتونی بهتر از اینا باشی!))

مادرش طوری با نرمی و ملاحظت با با او سخن میگفت که انگار داشت تذکرات پیش و پا افتاده‌ای به یک دختر بچه‌ی خردسال سه چهار ساله میداد. در حالی که تمنا قرار بود در جشن تولد چهارده سالگی اش در بهترین شکل ممکن ظاهر شود و چنان همه برایش سنگ تمام بگذارند که در شان دختر کم نظیر و دل‌آرایی چون او بود.

((مادر جون خواهش می‌کنم ار من توقع نداشته باش که با این دختری چلمن مودی اب زیرکاه رفتاری بهتر از این داشته باشم! همین دیشب بود که با تیام اون پسره‌ی احمق و بی‌بخار دست به یکی کردن که اشک منو در بیارن. هیچ میتونین تصورش رو بکنین مادر؟ قصد داشتن لباس زیبای منو با جوهر خودکار لک بندازن! فکرش رو بکنین! آگه زود دستتون رو نخونده بودم و مچشون رو نگرفته بودم ممکن بود چه اتفاق هولناکی بیفته!

((شما که خودتون میدونین اون لباس پولک دوزی شده چپندار تا چه حد مورد پسند و علاقه‌ی منه و دل تو دلم نیست که شب تولدم با پوشیدن اون چشم دخترهای اقوام و آشنا رو در آرم. اون وقت همین دو موجود لعنتی نفرت

انگیز خیال داشتن تمام نقشه های منو به هم بریزن. اوه مامان! محض رضای خدا بهتره بیش از این که دلتون به حال اون مارمولک مرموز بسوزه کمی غصه ی منو بخورین که اصلا نمیدونم اگه نمی فهمیدم اون دو نفر قراره چه بلایی سر لباس نازنینم در بیارن من چی کار باید میکردم!!)

تمنا بعد از ادای چنین جملات نامربوطی که بیشتر مهمل بود تا توجیهی منطقی و اصولی چنان حالت مظلومانه ای به خودش گرفت که انکار تمام غم و غصه های دنیا به یکباره توی دلش گسیل شده و او تنها دختر بدبخت و بیچاره روی زمین است که هیچ انیس و همدل مهربانی نبود تا دست نوازش بر سرش بکشد .

مادر که لبهای جمع شده و سگرمه های درهم کشیده دخترش را دید با حالتی آمیخته با نوعی دستپاچی حاصل از مهرورزی بی شائبه مادرانه به سویی رفت و با لحن بی نهایت مهربانانه و محبت آمیزی گفت : اوه عزیزم من اصلا فکرش رو نمی کنم که خواهر و برادرت تا این حد سنگدلی به خرج بدن که بخوان لباس مورد علاقه تورو خراب کنن ! من حتما به هردوشون تذکر می دم و به پدرت هم می گم که به خاطر این بدجنسی و شیطنت نابخشودنی تو بیخشون کنه . عزیزم به خاطر مادرت هم که شده اخمهات رو بازکن ! خودت که بهتر می دونی من هیچ تاب ناراحتی تو رو ندارم !

تمنا که به زیرکی دریافته بود با همان حربه همیشگی یعنی با تظاهر به ناراحتی و دلگیری و مظلوم نمایی ، توانسته قلب مادر را از آن خودش سازد برای تکمیل نقش مودبانه ای که ایفا کرده بود ، فینش را بالا کشید و چشمهایی را که حتی نم هم نرده بود ، با پشت دستش پاک کرد و با صدایی که از بغض ساختگی اش می لرزید خطاب به مادرش گفت : باشه ، مامی ! به خاطر شما فراموش می کنم که چه خواهر و برادر بدجنس و بی تربیتی دارم ! و خودش را به سینه مادرش چسباند .

مادر دستی با ملاحظت بر سرش کشید و به پناهندگی ظاهری دخترش در حالی که روی خوش نشان می داد ، با همان مهربانی و عطوفتی که از نگاهش تراوش می کرد و در تن صدایش به نرمی آهنگی دلنشین و موج بخش می دوید ، گفت : عزیز من ! تو دیگه داری برای خودت خانومی می شی ! دلم می خواد همیشه به خواهرت روی خوش نشون بدی . تو که وضع اونو می بینی ! خبر داری که تا چه حد ضعیف و شکننده و حساسه ! باید کمی بیشتر مراعات حالش رو بکنیم . هنوز چند ماه بیشتر نیست که از اون افسردگی حاد نجات پیدا کرده . یادت نیست وقتی همه ما درگیر روح بیمار و کسل و اعصاب متشنج و ضعیف اون بودیم ، چه مرارتهایی کشیدیم و چه پدری از همه دراومد تا دوباره سلامتی شوو به دست آورد؟

تمنا در حالی که با تمثال شکل طلای مادرش بازی می کرد ، لبهایش را جمع کرد و داد جلو و فقط سر تکان داد. او به طرز دلخراشی آن روزهای ملال آور پر دردسر را خوب به خاطر داشت و یادش بود که چه تجربه تلخ و شکنجه آوری برای تک تک اعضای خانواده به حساب آمده بود .

آن روزها حاکم بی چون و چرای خانه تکین بود و همه از نوکر و کلفت گرفته تا پدر که خیلی کم ریش و قیچی را به دست بچه هایش می داد ، گوش به فرامین تمام نشدنی او بودند و دست به سینه ایستاده بودند تا هر امر بزرگ و کوچک ، محال و ممکن را اطاعت کنند و موجبات رضایت خاطر او را فراهم بیاورند . خاطرش بود آن روزها چه زجری از این بابت می کشید که مسند پادشاهی خانه را از دست رفته می دید و شاهد بود که چطور خواهر افسرده و بیمارش با مودی گری او را با آن همه جذب و ابهت از چشم همه انداخته و تنها خودش را مورد لطف و توجه همگان قرار داده بود. مادر که سکوت ممتد و سنگین دخترش را دید بازوانش را گرفته و در حالی که با همه ی وجود خود به

چشمان درشت و آبی اش که زیر سایبان بلند مژگام سیاه و تاب خورده اش خوش میدرخشید و همچون ستاره ای در شب پرتو افشانی می کرد خیره شد و گفت ((سفارش اکید دکتر رو که به یاد داری! نکن نباید تحت هیچ شرایطی دوباره از نظر روح و روانی به اون روز های خطرناک و پر دردسر برگرده. حتما خوب میدونی که این بار دیگه به راستی سلامتی اش با خطر بزرگی مواجه میشه که امکان داره...))

مادر سکوت کرد و لبهایش را گزید. هیچ دلش نمیخواست کسش او را مجبور کند که دنباله ی حرفهایش را بگیرد. از نظر او ادامه ی حرف هایش به قدری تلخ و تکان دهنده بود که مزخ ی شتری و تلخی ان را زیر زبان خود احساس میکرد..

تمنای که خوب میدانست حرف های مادرش چه پایان دردناکی داشت با این همه خودش را به تهازل زد و گفت: ((امکان داره چی؟ مادر شما که نمی خواین با حاد نشون دادن سلامتی تکین مجبورم کنین که گستاخیا و رفتار های منفور و غیر مودبانشو با صبوری تحمل کنم و بدون اینکه دن بزنم به اون فرصت بیشتری برای جولان دادن و خودنمایی و فتنه گری بدم؟))

مادر که از سبک مغزی دختر زیبا و مغرور و لوسش به خنده افتاده بود به زحمت حالت نگاهش را از بار استهزا و تمسخر تخلیه کرد و همان طور که لبخند میزد گفت: ((عزیز من این چه فکریه که میکنی؟ البته که این طور نیست. تو باید خاطرت از بابت تکین راحت باشه! اون دختر لجباز و کله شقی نیست که بخواد با سو استفاده مردن از مهربونیهای خواهرانه ی تو چموشی کنه و موجب به هم ریختن اعصاب و روانت بشه. من با اطمینان به تو قول میدم که اگر قدری در برخورد با او ملاحظت به خرج بدی چندین برابر لطف و کرامتی که نثارش میکنی از اون قدر دانی و احترام و تشکر میبینی. اون دختری نیست که از توجه و مهربانی مسی استفاده سوئی بیره و خدایی نکرده به گشاده قلبی طرف مقابلش دهن کجی کنه. اگه هم به اقتضای سن گاهی در برابر تو سر کشی میکنه خودت هم که میدونی به امر بسیار طبیعیه.

((حالا خواهش میکنم به خاطر مادرت هم که شده از این حالت عبوس و ترش کرده در بیا و فدری از خودت انعطاف و جذابیت نشون بده. من اگه های تو بودم به جای کرکری خوندن با خواهرم و دهن به دهن گذاشتن با برادرم به چیز ها و اتفاقات خوب و شیرینی که در انتظارم بود فکر میکردم و اعصاب خودمو به خاطر یه همچین مسائل کم اهمیت و پیش پا افتاده درگیر نمیکردم!))

تمنای در حالی که متفکر و خاموش به نظر میرسید نگاه مبهم و گنگی به دیدگاه مهربان مادرش انداخت و بعد انکار که یادش به چیزی افتاده یا اتفاق جالبی در خاطرش نقش گرفته باشد لبخند شیطنت امیزی بر لب نشانده و تا مادرش بخواهد به افکار محتمل خود مجالی برای اندیشیدن بدهد ان لبخند معنی دار تبدیل به قهقهه ای بلند و کشدار شد و در تمام عمارت پیچید و بازتاب ان

موجبات مسرت و خشنودی مادر را فراهم کرد.

فصل دوم

نگاه بی اعتنایی به چهره ی خندان برادرش انداخته با نخوت و غرور از برابرش گذشت. بعد همان طور که با یک چشمش خراکات تند و سریع لایلا خدمتکار من سن و سال و مهربان و خوش قلب و بامحبت را در پایین آمدن از پله ها دنبال میکرد و با چشم دیگش با حالتی نفرت امیز چهره ی زرد و تکیده ی خواهر رنجورش را از نظر میگذراند

خطاب به برادرش که اهنگ ملایمی را زیر لب زمزمه میکرد با ترشروی بی گفت: ((محض رضای خدا این قدر عرعر نکن تیام! سرم رفت! اه چی کار میکنی لیلیا؟ پس چرا ماتت برده! زود باش اون ریان اعنتی رو بده به من! کجا گمش کرده بودم؟ قسم میخورم این دختره ی اب زیر کاه یه جایی قایمش کرده بود که حتی به عقل جن هم نمیرسید!))

لیلا نگاه متاثری به چهرهی پکر و خاموش خواهر کوچک انداخت که روی صندلی در مچاله بود و ظاهرا اعتنایی به گوشه و منایه های تحریک امیز خواهر جنجالی خودش نداشت. دلش سوخت و برای اثبات بی گناهی خواهر مظلوم او و دوست صمیمی و جان جانی خودش ساکت ننشست و داشت با اب و تاب توضیح میداد که ذوبان زیر میز توالت به حال خودش رها بود و اصلا جایی مخفی و گم و گور نشده بود که تمنا حوصله به خرج نداد و عربده کشان از او خواست که زبان به کام گیرد و به جای وراجی کردن به او در شانه زدن موهایش کمک کند.

لیلا چنان دشت و پایش را گم کرده بود که با خودباختگی و ترس و لرز هر چه تمام تر اطاعت امر کرد و برس را از دست خانمش گرفت و شروع کرد به شانه زدن خرمن مشکی موهای فر و پرپشت او. گهگاهی نگاهی از سر درماندگی و عجز به دوست مغموم و افسرده ی خودش می انداخت و سری تکان میداد.

تمنا تیامرا که پشت پنجره ایستاده بود و به سیب سرخ اب داری گاز میزد خطاب قرار داد و گفت: ((هنوز کسی نیومده؟!))

و چون جوابی نشنید مجبور شد با صدای بلند تری بگوید: ((تیام! با توام! گفتم هنوز کسی نیومده؟!))

تیام برگشت و از روی شانه نگاه بی تفاوتی به سویی انداخت و و با همان خونسردی گفت: ((اونکه تو منتظرش هستی هنوز خواب ناز تشریف داره! اصلا هم یادش نیست که امروز ممکنه چه روز بزرگی باشه!)) و گاز دیگری به سیب زد و اب از گوشه ی لبش سرازیر شد.

تمنا دست هاس را مت کرد و با عصبانیت گفت: ((نه خیر! هیچم این طور نیست! فکر کردی همه مثل خودت بی فکر و بی احساس و لاابالی ان و تو قید و بند هیچ چیز نیستن! اه چی کار میکنی لیلیا؟ مگه داری پشم میریسی! بده به من این برس لعنتی رو! تو از اول هم به درد هیچ کاری نمیخوردی! من نمیدونم به چه زبونی باید به مادرم حالی کنم که تو توی این خونه یه سرخر بیش نیستی!))

و با همان عتاب و برافروختگی و تغییر و خشم برس را از میان دستانش کشید و از جا بلند شد. در حالی که نگاه غضبناکی به دیده ی پر تمشخر برادرش می انداخت و در کنار او پشت پنجره می ایستاد و در همان حال به موهایش برس میکشید غرغرنکان گفت: ((تو رو به خدا همین امروز مواظب رفتار سبکسرانه ی خودت باش من اصلا حوصله ندارم یه خواهر نگون بخت و درمونده مدام جلوی این و اون خجالت بکشمو ار شرم داشتن برادر بی ادب و بیشخصیتی تو عرق بریزم و نتونم که سرمو بالا بگیرم.))

تیام پوزخندی زد و در حالی که از بی انصافی و هشدارهای مغرضانه ی خواهرش داشت به خنده می افتاد جویده جویده گفت: ((اتفاقا من هم میخواستم یه همچین خواهشی از تو بکنم تمنا میکنم که امروز انقدر دور و بر اون پسره ی سوسول و بدبخت بیچاره تاب نخوری! چون وقتی جونش رو به لبش میرسونی . من نگام به عجز و درموندگیش میافته اصلا نمیتونم جلوی داسوختگیمو بگیرم.))

بعد از عصبانیت و برافروختگی خواهرش طوری به خنده افتاد که یه تکه از سیب به ته گلویش پرید و باعث شد که شدیداً به سرفه بیفتد. تمنا در حالی که برس را به نشان تهدید به طرفش نشانه گرفته بود و از خشم به خود میپیچید بانگ برآورد: ((به تو مربوط نیست که من چی کار میکنم تو مواظب خودت باش که دختر عمومی فتانه جلوی همه سکه

ی به پولات نکنه! چون این جور ی این منم که دل به حالت میسوزونم. میدونی شورانگیز چی به فتانه گفت؟ خودم با همین گوشه‌های شنیدم که به تمسخر میگفت دماغ تیا میده برای موج سواری! من اگه به همچین دماغ کج و کوله ای داشتتم حتما خودمو دار میزدم!!

تیا م بی انکه با کبریت نیش زبانهای خواهرش برافروخته گردد و به جلاز و ولز بیفتد با بیخیالی گفت: ((بادت باشه هر وقت خواستی خودت را دار بزنی خبرم کنی تا خودم صندلی زیر پات رو بکشم!!))
 بعد با همان لاقیدی سوت زنان قد و قواره ی خواهرش را بر انداز کرد و گفت: ((تا به حال از نزدیک ندیدم نردبانی خودش را دار بزنه! باید صحنه ی جالبی باشه! راستی میدونی هومن همون پسر بوزینه لوس چی بهم گفت؟ میگفت خواهرت غذا رو با خط کش میخوره که هی سانتی متر اضافه میکنه! البته اون من باب مزاح این حرف رو زده بود که اگه جدی گفته بود جتما دماغش رو به صورتش میچسبوندم. حالا چرا مثل غوک باد کردی؟ اخمهاش رو باز کن شکلات تلخ من اگه جای پژمان بودم حاضر نبودم با این اخلاق سگی تو حتی نگاهی بهت بندازم چه برسه به اینکه...))

((تیا م! تمنا! شما اینجاین؟ بدوین بیاین پایین به مهمونا خوش امد بگین!!))

تمنا با این تذکر مادرش برس را به گوشه ای چرت کرد و با دستپاچگی دستی به سر و صورت خودش کشید. تیا م در همان حال که لبخند میرد ار کنارش دور شد. تمنا در جالی که نیم نگاهی به سوی پنجره داشت و امار مهمانام از راه رسیده را میگردفت از لیلا خواست که ایینه ای پیدا کند و هر چه سریع تر به دست او بریاند. و برای بار چندم مجبور شد سر خواهر بی خیال و بی تفاوت خودش از ته حلقش داد بکشد: ((تکین! از دست تو! یه تکونی به خودت بده! به جای این که بر و بر نگام کنی خبر مرگت برو بیرون و جای من به مهمونا خوشامدگویی کن و بگو که الساعه خودمو میرسونم.))

فصل سوم

((سلام پژمان چرا این قدر دیر کردی؟ گفتم دبیگه نمی یای!))

پژمان دست روی بازویش گذاشت و همچنان که یک دل سیر به زیبایی خیره کننده ی دختر مورد علاقه اش از نزدیک نگه میکرد لبخند زنان گفت: ((دیشب تا دیر وقت بیدار بودم گفتم صبح دیر تر از خواب بیدار شم که سرحال و قبراق تر پیش تو پیام اوای دختر! تو چی کار میکنی که روز به روز خوشگل تر میشی!))

تمنا در حالی که از تعریف و تمجید پسر دوست پدرش به هیجان افتاده بود (هیجانی که هیچ ربطی به شرم و حیای دخترانه نداشت) با چشمانی که از فرط سرخوشی مثل دو ستاره ی پرنور میدرخشید نگاهش کرد و به شیرینی قندی که در اب جوش حل میشود گفت: ((متشکرم که انقدر چشمهات به من لطف دارن! دیشب از فکر رویارویی با تو خوابم نمیرد و داشتم از هیجان این دیدار میمردم!!))

پژمان به روی ان دختر جسور و بی پروا که بی محابا از روی احساسات غلیان شده ی قلبش پرده میکشید و بی هیپ اثری از شرم و خجالت زدگی به او در نهایت خلوصیت و صمیمیت و صراحت ابراز علاقه میکرد لبخند پرعاطفه ای پاشید و بر پشت دست سفید و کوچک و ظریفش به آرامی نواخت و با لحنی عاشقانه گفت: ((از این که تو همین روز زیبایی که خدا تو رو به زمین هدیه کرد به من اظهار لطف و علاقه میکنی از تو ممنونم! بیا بریم گوشه ی دنجی رو پیدا

کنیم که بتونیم دور از تکه های حسد امیز دختران و پسران این جمع تو دنیای قشنگ و دوست داشتنی خودمون غرق بشیم!))

تمنا که انگار از خدایش بود چنین پیشنهاد هیجان انگیزی به او داده شود از فرط سرور و غروری اکنده از خودپسندی نفسش را حبس کرد و بعد به رویش خندید و صدف دندان های سفید و براقش را با شکوه هر په تمام تر پیش چشم عاشق خود به نمایش گذاشت. او میدانست که پژمان بیشتر از آن که در جد تصور او بود و ابراز میکرد عاشق و شیفته و دیوانه اش است! هیچ چیز در دنیا بیش از این برای او لذت بخش نبود که خودش را تا این حد مورد توجه و علاقه ی پسر برازنده و عاشق پیشه ای چون پژمان ببیند که در بین دختران اقوان و آشنا طرفداران زیادی داشته و محبوب قلبهاب حسود و زخم دیدشان بود.

تمنا با همان ملاحظت و وقار و متانت ساختگی با او قدم زنان راهی شد.

(حقیقتا داسش به طرز ماهرانه ای ظاهر سازی میکرد. چرا که او در تمام لحظاتی که نقش یک عشوق متین و شیرین و محبوب را برای پسر مورد غلاقه اش ایفا میکرد حواسش به دیگران بود که در آن جمع خاص با حسرت و حسد دورادور او را میپاییدند و از اندوه دمخور شدن او ان فرشته ی دلربا و دوست داشتنی با خودش بر خود میژکیدند و به حال سعادت مندی و کامیابی جوانی چون پژمان که توانسته بود خود را تا این حد به او نزدیک مند غبطه میخورند!))

((همین جا خوبه تمنا؟!))

تمنا یک نگاه سرسری و اجمالی به دور و برش انداخت. کنار استخر زیر دور ترین الاچیقی که میشد تا ساعتی بعد در خلوت و به دور از مزاحمت و سر و صدا در کنار هم باشند و ان طور که پژمان گفته بود در دنیای هم غرق شوند نشستند.

تمنا با یک دستش داشت با تور ظریف خود ور میرفت و با دست دیگرش خودش را باد میزد.

ژمان همان ظبطور که نگاهش می کرد نفس عمیقی کشید و گفت ((خدا رو شکر که زنده موندم و یه همچین روز زیبایی تو شادی تو شریک شدم!))

تمنا که برای لحظه ای تحت تاثیر انقلاب صریح و ناشناخته ای در دنیای خود فرو رفته بود و در افکار بی سر و ته خود مستغرق بود نگاه گیجی به سویش انداخت و انگار که از خواب عمیقی پریده باشد با حواس پرتی گفت ((چی؟ چی گفتی؟!))

پژمان مجبور شد دوباره با همان لحن پرشور و عاشقانه گفته هایش را باز گو کند. تمنا به وضوح شاهد فرو ریختن قلب حساس و منقلبش بود که درون سینه اش مشت میکوبید و با تپشهای هولناک و کوبنده اش داشت نفس او را بند می آورد. نمیدانست ایا هرگز دنیا به فشنگی ان روز بوده و یا در آینده روزی وجود خواهد داشت که شیرین تر و مهیج تر و قشنگ تر از امروزشان باشد؟

هوا صاف و لطیف و به طور معجزه اسایی خنک بود و از گرمای همیشگی تابستانی هیچ اثری در ان پیدا نبود. حتی همین دیروز صبح که از خواب بیدار شده بود احساس میکرد از شدت گرما نزدیک است دچار اختناق شود و از حال برود. اما امروز همه چیز دست به دست هم داده بود که جشن تولد او را زیبا تر و چشمگیر تر و خاطره انگیز تر جلوه دهد. و حتی به نظر میرسد شمشک ها و کاجها و بیدها و رزهای رونده و پیچکهای نیلوفر به گونه ای دیگر جلوه گری میکنند و به طبیعت ناز و غمزده میفروشند.

متوجه بود که فقط خودش شاهد این همه لطافت و زیبایی و شادابی و طراوت طبیعت نیست و مصاحب جوان و خوش پوش و جذابش نیز تحت تاثیر انقلاب درخشان طبیعت عقل و هوش خود را از دست داده و چون چکاوک مهاجری به شوق بازگشت بهارانه اش نغمه سرایی میکند.

((تمنا میبینی خدا امروز رو چطور به خاطر تو طور دیگری با تمام زیبایی های عالم اراسته و تزئین کرده است؟ خوش به حالت که حتی طبیعت هم تولد تو را جشن گرفته! و حوش به حال من که در کنار موجود خاص و دوست داشتنی ای چون تو نشسته ام و با نکات هم پرواز شده ام!))

تمنا از سرمستی و لذت شنیدن حرفهای شیرین و هیجان انگیز پژمان نگاه گرم و پرشوری به سویش انداخت و همچون شکفتن غنچه ای در سحرگاه یک صبح بهاری با شکوه هر چه تمام تر شکفت. اگر لیلا نیامده بود و با همان دستپاچگی و سراسیمگی همیشگی به او خبر نداده بود که مادرش از او خواسته به غمارت برود تا به مهمانان تازه از راه رسیده خوشامد گویی کند به اندازه ی کافی از تپشهای ناهمگون قلبش برای لذت بردن از حس شور و شوق جوانی سرزندگی و شادابی بهره میبرد و مستفیض میشد.

با این که دلش نمیخواست از کنار پژمان برخیزد و برود اما اصرار و پافشاری لیلا بد تر داشت کلافه اش می ساخت ((نه خانوم گفتن همین حالا باید بیان!))

((خیلی خوب دختره ی چشم سفی! باز نیست این همه سماجت به خرج بدی! خودم فهمیدم که همین حالا باید پیام. گفتم تو برو منم می ام!))

لیلا نه تنها از تحکم پر توپ و تشر خانم جوان رنجیده خاطر نگشت و حساب کار دستش نیامد بلکه لجاجت بیشتری به خرج داد و برای این که او را همان لحظه با خودش همراه سازد پا بر زمین کوبید و گفت ((گفتم که خانم فرمودن با شما برم! گفتن تا نیومدین همین جا بمونم!))

تمنا در حالی که از فرط خشم و غضب دندانهایش را به شدت بر هم میفشرد و پنهان از چشم پژمان چشمغره ی تند و تیزی به او میرفت زیر لب غرولندی کرد و به ناچار و به سنگینی کوه از جا بلند شد و همراه با نگاهی اندوهناک و غمزده به چهره ی آرام و خواستنی پژمان با لحنی که بی هیچ سرپوش استادانه ای حسرت امسز و پرتالم بود گفت ((مجبورم که برای دقایقی تنهات بزارم! با این که هیچ دلم نمیخواهد حتی به لحظه از کنارت دور بشم اما...)) لازم به توضیح و تفسیر بیشتری نبود. ناگفته پیدا بود که دختر جوان تا چه حد از این رفتن ناخواسته و ضروری و بالاجبار ناراحت و ناراضی است و میخواهد که از فرط عصبانیت منفجر شود با دست کم به خفت لیلا این خدمه ی مودی و اب زیر کاه بچسبد و او را به سبب ماموریت مصرانه و کم و بیش لجوجانه و سماجت امیزش به سزای عملش برساند.

پژمان که خورشید پر مهر نگاهش را بر نگاه بی قرار و اشفته ی او تاباند ابر های کدورت و ازردگی به طور انی و گذرا از روی قلب دختر زیبا و جوان به کنار رفتو برای لحظه ای پرتوی درخشانی از شور و شعف زایل شده در سیمای نگران و اشفته اش نمایان گشت.

((من همین جا منتظرت میمونم!))

صدایش به نرمی ترنم رودی که اهنگ رفتن داشت بر روح و روان او خوش مینشست و باعث دلگرمی اش بود ((من برمیگردم نمیدونم کی! ولی... ولی... برمیگردم. خیلی زود!))

و ان گاه در امتداد یک نگاه پر تحسر و غمگین از هم دل کنندند و به ابن جدایی موقت و کوتاه در نهایت درماندگی و ناچاری و دل ازاری رضایت دادند.

فصل 4

تمنا برای فتانه که داشت پیراهن پرچین ساتن او را برانداز میکرد پشت چشمی نازک کرد و در نهایت ناباوری شنید که گفت ((الان دیگه این مدل ها قدیمی شده! دیگه همه لباسهای تنگ و چسبون می پوشن!)) اگر چه دلش با این حرف های تحریک امیز و خشم برانگیز از ته سوخت اما بیانکه به طور علنی به جolz و ولز بیفتد در نهایت خونسردی و متانت ساختگی تمام با لحن نیش داری گفت ((بله! معلومه که تو هم چه قدر از مد پیروی کردی! ببینم شورانگیز این مدل از سارافون کوتاه دو سال پیش مد نبوده؟! یا من اشتباه میکنم با واقعا همین طور بوده؟!)) شورانگیز نگاهی به چهره ی وارفته و سرخ و برافروخته ی دختر عمویش انداخت و واقعا نمیدانست چه باید در جواب بگوید.

البته تمنا هم منتظر تصدیق و با تکذیب او نماندو همان طور که با مهارت خاص خود ظاهر مطمئن و باوقاری برای خودش دست و پا میکرد همراه با خنده ای نصف و نیمه گفت ((اوه تو رو خدا دست بردار فتانه جون! این ها رو نگفتم که تو ناراحت بشی! راستش رو بخوای حتی تو این لباس عهد بوقی هم از دختر دایی های اوش و نرمنون زیباتری! نگاهشون کن تو رو به خدا! میبینی! انگار از دماغ فیل افتادن! من اگه جای اون ها بودم و محض رضای خدا فقط به بار با دقت خودمو تو اینه دید میزدم اون وقت برای همیشه ترک دنیا میگفتم و مثل راهبه ها دیر خراباتی میجستم تا...))

در همین حین برای دختر دایی بزرگش که از بین خواهر کوچک تو و مادرش داشت با او خوش و بش میکرد دستی تکان داد و بعد همراه با نگاه تفرعن امیزی به چهره ی دمق و در هم دختر خاله اش لبخندی از سر غرور زد و گفت ((من باید برم تا به باقی مهمونها خوشامد گویی کنم.)) سپس دستش را روی شانه ی شورانگیز گذاشت و با لحنی پر تملق و لوس گفت ((خواهش میکنم از تمام شگرد هایی که بلدی استفاده کن تا دخترخاله ی عزیزم از این حالت برق گرفتگی و ناراحتی در بیاد شوری جون!)) فتانه که تحمل وصبر خود را در برابر ژستهای تکبر امیز و و لحن سرکوبگرانه و پر تحقیر او از دست داده بود ناگهام چون کبریت به جیوه کشیده شده ای آتش گرفت و همچنان که به جolz و ولز افتاده بود با پر خاش گفت ((من ناراحت نیتم تمنا! به هیچ وجه!))

اما پر واضح بود که نه تنها ناراحت و براشفته است بلکه به شدت عصبانی و خشمگین است و دلش میخواهد که سرش را به دیوار بکوبد. تمنا این را میدانست. دخترخاله اش به طرز داشیانه ای خودش را عادی جلوه میداد در حالی که نتوانسته بود روی چهره ی ملتهب و برافروخته ی خود را با ماسکی از بیتفاوتی و خونسردی پپوشاند. وقتی او رو به دختر عموی خود با لحنی حکم امیز امر کرد ((بریم تا به دیگران پیوندیم!)) او نتوانست جلوی خنده ی بی اختیارش را بگیرد و در نهایت خودبینی و خودخواهی محض اندیشید ((هیچ کس در برابر اون حق جلوه گری نداره و اگه کسی به خودش متهورانه اجازه ی چنین جسارتی بده مجبوره فکری هم به حال دلسوختگیهای بعدش بکنه و چاره ای برای اون پیدا کنه!))

صدای فرزین پسرعمویش را که شنید به وجد آمد و در حالی که با شور و هیجان به سویش میرفت با فربادی از شوق با او احوال پرسی کرد و با نگاهی زیرکانه سرتاپایش را دید زد و در دل او را به خاطر هیکل متناسب و ورزیده اش تحسین کرد و از همصحبتی با او خشنود و شادکام شد.

((تو کی اومدی؟ من که باورم همیشه این طور بیسر و صدا اومده باشی! اچه چه طور کسی به ما نگفته بود که تو از امریکا برمیگردی؟))

فرزین از هیجان این رویارویی شیرین و واکنش پرشور دختر عمومی زیبای خودبادی از سر غرور و نخوت به غیغب خود انداخت و سرش را بالا گرفت و با خود خواهی و تکبر همچنان با آنچه که در درخشش ابی چشمان او سوسو میزد گفت ((قرار بود سکرت باقی بمونه تا امروز!))

((پس شما میخواستین سورپریزم کنین! ای بدجنسهای لعنتی!))

بعد به روی پسر عمه ی برارنده و شیک و پیک کرده اش خنده ی طنزانه ای پاشید.

حضور ناگهانی و غیرمنتظره ی فرزین در ان جشن موجب حیرت و غافلگیری تمام فامیل و آشنا خصوصا دختران جوان حاضر در جمع شده بود و هر کدام به نوعی سعی داشتند توجه این جوان تازه از ینگه دنیا برگشته را به سوی خود جلب کنند.

تمنا که دیدار ناگهانی با فرزین او را به قدری مشغول به خود ساخته بود مه یادش از پڑمان رفته و فراموش کرده بود که او را ان سوی باغ زیر الاچیق دنجی به انتظار خود باقی گذاشته است.

تلاش میکرد با وراجیها و با میان کشیدن حرفهای بیسرو تهی از این جا و انجا تمام عقل و هوش پسر عمو را برای خودش قاپ بزند و به هیچ دختر دیگری اجازه ی خودنمایی و جلوه کری ندهد.

((اوه ببینم! فریبا گفته بود که تو نامه نوشتی به این زودیها فصد باز گشت نداری! پس دختر عمومی بدجنس و مکارم بهم دروغ گفته بود و میخواست به کلی منو از اومدن تو مایوس کنه! مگه اینکه دسام به اون نرسه!))

((ببینم امریکا بهت ساخته؟ او نه! خدای من! ماگار زیادی تکیده و پریده رنگ به نظر میرسی! امیدوارم تمام این دگر گونیهای ناخوشایند همه از خستگی راه باشه... نگاه کن تو رو به خدا ببین فتانه چطور داره ما رو میپادا! حتم دارم حالا از فرط حسودی دلش مثل بادکنک تر کیده! به جهنم! بذار بتر که! بس که این دختر حسود و بخیل و کذابه! نگاش نکن! به خودش غره میشه! اوای چه قدر خوشحالم که تو رو میبینم! ببینم تو هم تا همین حد از دیدن من خوشحال هستی یا نه؟))

فرزین که گوشه‌هایش را سخاوتمندانه به حرف های نامربوط و بی اهمیت دختر عمومی جذاب و خوش بیانش سپرده بود در همان حال در به در با نگاهش دنبال کسی میگشت با لحنی عاری از هر گونه مهر و عاطفه ای گفت ((البته که خوشحالم! سر از پا نمیشناسم!))

تمنا با تردید نگاهش کرد و بعد که چشمام پسر عمویش را در حال دودو زدن به این سو و ان سو دید با بد بینی و ناراحتی شدیدی اخمهایش را در هم کشید و با صدای منقبض و کدورت امیزی گفت ((دنبال کسی میگردی؟)) فرزین نتوانست با مهارت نگاه جستجو گرش را رو به چهره ی درهم فرورفته و معترض او بگرداند و لب به تگذیب و انکار بگشاید ناچار بود پیش او لب به انکار بگشاید و این کار را به سختی توانست انجام دهد ((بله دنبال تکین میگردم! از فریبا شنیدم که خیلی بزرگ شده و کلی با گذشته اش فرق کرده! دوست دارم اونو ببینم ولی انگار پیداش نیست!))

تمنا با نارضایتی مشهود و متظاهری در حالی که از خشم بر خود میپیچید و از درون مقل چوب خشکی که دچار حریق شده باشد به شدت الو گرفته بود با رویی ترش مرده گفت ((اگه قیافه ی تکین از هر لحاظ تغییر کرده باشه این اخلاق سگی انزوا طلبی و فرار از جمع و امتنا از حضور در برابر دیگران در اون به قرار خودش باقیه! من تعجب میکنم چطور بعد از یه سال و نیم زندگی تو امریکا نظرت در مورد دختر های خجالتی و غیر اجتماعی عوض نشده؟))
 فرزین نگاه سفیهانه ای به چهره ی گلگون از خشم او انداخت و در جواب ضمن تکان سر با خنده ای کوتاه گفت ((شرم و حیای تکین رو به حساب اخلاق غیراجتماعی اون نذار! این دختر با همین حجب و حیای مرموز و عجیبش منو شیفته ی خودش کرده به طوری که الان فقط به عشف دیدن اونه که اینجام!))
 و از برابر بهت و حیرت دختر عمومی عصبانی و کلافه اش همراه با نیشخند تحقیرآمیزی گذشت.
 تمنا با دستهایی مشت کرده و در حالی که از فرط ناراحتی و خشم سر تا پا میلرزید و زیر لب بر خودش میژکید مجبور شد این حقارت و سرخوردگی حاصل از رویارویی کابوس وار با پسر عموش را خیلی زود از خاطر از رده و مکدر خود پاک گرداند.
 چرا که میتوانست این شکست عاطفی را به گونه ای دیگر جبران نماید.
 پسران زیادی آمده بودند تا در جشن تولد او شرکت نمایند و او امروز این فرصت را داشت که به قدر کافی از محسنات دلدادگی و شیفتگی در گونه های مختلف مستفیض گردد.
 اما حتی این فکر هم نتوانست از شدت نفرت قلبی او نسبت به خواهر نگون بخت و از همه جا بی خبرش بکاهد و دشنام تحقیر آمیزی را نثار او نکند.
 دختره ی مودی اب زیر کاه!
 معلوم نیست چه طور با این شگرد معصومانه و محبوب نمایی ساحرگی کنه!
 اصلا به جهنم!
 فرزین اصلا لیاقت منو نداره!
 با اون دماغ گل و گشاد و پهنش!
 از این که دقایقی با او همکلام بودم به حال خودم متاسفم!
 وای خدای من!
 چه شری رو از سرم کم کردی و منو از چه موجود نفرت انگیزی در امان نگه داشتی!
 خدا حون شکره که اجازه نمیدی با هر خار و خسی همنشین بشم!
 اصلا همون بهتر که بره ور دل تکین!
 اوه نه!
 حتی در عالم خواهری دلم به حال تکین بیچاره میسوزه که مجبوره پسر عمومی عتیقه و مفر پسته ای مون رو تحمل کنه!
 وای خدای من!
 از این همه بودن با او چه زجری میبره!
 طفل معصوم!
 اگه فرصت دیگه ای بود حتما یه فکری به حالش میکردم!

((اوه سلام مانیا! اوای چه لباس خوشگلی پوشیدی! ببینم هنوز هم پیش همون خیاط ارمییه میری؟ منم از کارش خیلی راضی ام!))

((وای نگاه کنین بچه ها! این شیرن خانوم خودمونه! دوست جون جونی من! خدا مرگت بده شیرین! اوای که چه قدر از دیدنت خوشحالم! چند شب پیش به مادرم گفته بودم اگه شیرین قهر و دلخوری شو کنار نذاره و به این جشن نیاد من خودمو میکشم!))

((مرسی تو هم خیلی خوشگل شدی!))

((وای چته لیلا! باز که تو مثلاً جل معلق سر رسیدی و اومدی تا جون منو بگیری!))

((چی گفتی پژمان خان؟ اوه خدای من! پاک یادم رفته بود! هنوز همون جاس؟ الساعه میرم!))

پناه بر خدا!

چه طور فراموشش کرده بودم!

همش تقصیر این پسر عموی عنتر میمون منه که باعث حواس پرتی ام شده!

((اوه بچه ها از همهی شما معذرت میخوام! حجبورم که تنهاتون بذارم. خوش بگذرونین و منم تو فرصتی مناسب به

شما میپیوندم!))

((لیلا! لیلا! کجایی و پرپریده؟ دو تا شربت لیموناد بریز و بیار زیر الاچیق!

بجنب دختر! اوای به حالت اگه پشت گوش بندازی و تا یک ساعت بعد هم اون طرفا پیدات نشه! اون وقت من میدونم و تو!))

فصل 5

با این که مرتب به رویش لبخند زده بود و در طول زمانی که او داشت از این در و آن در حرف میزد با همه ی وجودش گوش به او سپرده بود اما حواسش به پسر عمویش بود که آن سوی استخر زیر الاچیق دیگری داشت با تکین صحبت میکرد!

با این که نمیدانست حرفهایشان حول چه محوری میگردد اما مطمئن بود که صحبت هایشان خالی از لطف و شور و حال نیست.

چرا که هر دو با هیجانی مثال زدنی و بی حد به دهان هم زل زده بودند و گهگاهی نگاهشان شیفته واز در هم گره میخورد و آن وقت تا چند لحظه هر دو خاموش و بی صدا در سکوتی مهیج و پر شور فرو میرفتند و انگار در عالم دیگری که با دنیای حاضر فاصله ی چشمگیری داشت میغنودند و از خود بیخود میماندند.

صفحات 26 تا 35

برای همین از احساس حسادت که در دلش رخنه می کرد و او را نسبت به خواهر ظاهراً مودی و مکارش بدبین و دلچرکین می ساخت گهگاهی با اینکه به صحبتهای او گوش می داد، نمی شنید و یا نگاهش می کرد، نمی دید و این

حواس پرتی آن قدر علنی و واضح و مشهود بود که همنشین جوان و حساس و زودرنجش نتوانست نسبت به بی‌علاقگی مخاطبش واکنش تند و صریحی از خود بروز ندهد.

«تمنا! صدای منو نمی شنوی؟»

تمنا به تندی نگاهش را به سوی نگاه متغیر و طلبکار او گرداند و ضمن اینکه لبخند پریده رنگی روی لب می‌نشاند، به چشمانش حالت متعجبی داد و گفت: «چی؟ چرا فکر می‌کنی صدات رو نمی‌شنوم؟»

پژمان به همان حالت کدورت و آزرده‌گی محضی که ته نگاهش ریخته شده بود، با لحن شکوه آلودی گفت: «داشتم در مورد اینکه به خدمت برم یا نه از تو نظرت رو جویا می‌شدم، ولی تو هیچ جوابی بهم ندادی! مدام حواست به... به استخر بود!» محض نشکستن دل شیشه‌ای او بود که به طور صریح نگفته بود حواست پیش خواهر و پسرعمویت بود. تمنا که به هیچ وجه دلش نمی‌خواست نزد کسی محکوم به حواس پرتی و بی‌ملاحظگی گردد، حالت مظلومانه‌ای به چهره‌ی زیبا و لطیف خود داد و طوری وانمود کرد که انگار می‌خواهد مثل ابر بهار زار بزند و در همان حال که زیرچشمی مراقب و منتظر واکنش مطبوع و مطلوبی از سوی مصاحبش بود، با لحن غمزده‌ای گفت: «اوه، نه! اصلاً انصاف نیست. تو داری منو متهم می‌کنی که دختر حواس پرت و سر به‌هواپی هستم، که سر و گوشم مدام می‌جنبه و به خوبی دل به چیزی نمی‌دم! تو داری منو متهم می‌کنی که...»

بالاخره آنچه که انتظارش را می‌کشید، به وقوع پیوست و پژمان با حالتی آمیخته با دستپاچگی و پشیمانی برای دلجویی از او دچار زحمت و محنت بسیار گشت. «نه! این طور نیست، عزیزم! خواهش می‌کنم منو ببخش! وای، خدای من! تو داری گریه می‌کنی؟ خدا لعنتم کنه که این طور ناراحتت کردم. ببین تمنا، من اصلاً منظورم این نبود که تو... آخه دخترجون، من غلط بکنم که خیال کنم تو سر و گوشت می‌جنبه. آخه این چه فکری یه که می‌کنی! حالا خواهش می‌کنم گریه نکن! من معذرت می‌خوام! باور کن اشتباه کردم و قبول دارم که در مورد تو بی‌انصافی به خرج دادم.»

اما تمنا به این زودی رضایت نمی‌داد که دست از گریه‌ی زوری و ناراحتی ساختگی‌اش بردارد. با همه‌ی تلاشش بر آن شده بود که قلب آن جوان بیچاره را نسبت به کدورت و آزرده‌گی خویش تا سر حد کمال ریش کند و تا آنجا که از پشش برمی‌آید او را نسبت به گفتار طعنه‌آمیز و هشداردهنده‌ی خود پشیمان و متأثر سازد. خوب می‌دانست که در این کار تا چه حد خبره و توانمند است و هیچ کس جز او قادر نبود تا این حد برای خوار و خفیف کردن قلب جوان عاشق پیشه‌ی بیچاره‌ای قساوت و سنگدلی به خرج دهد.

«اوه، نه! تو قلب منو جریحه دار کردی! تو... تو منظورت این بود که من حواسم به پسرعمومه! می‌دونم که منظورت همین بود. لازم نیست انکار کنی! این درسته که اون به من توجه خاصی داره و از بچگی بهم علاقه نشون می‌داده، اما چرا کسی باور نمی‌کنه که این علاقه و توجه کاملاً یه طرفه‌س و من هیچ احساسی نسبت به اون ندارم! حالا هم آگه می‌بینی که اون با خواهرم تکین گرم گرفته، فقط به خاطر لج کردن با منه. آخه اون از توجه من به تو حسودی می‌کنه، برای همین سعی داره خودش رو...»

«اوه، خدای من! اصلاً چرا دارم اینها رو به تو می‌گم. به تو که این چیزهارو نمی‌فهمی و قادر به درک کردن اون نیستی که من به قیمت شکستن دل پسرعموی تازه از راه رسیده‌م حاضر شدم با تو همراه و همکلام بشم. اون وقت تو در عوض به من خرده می‌گیری که حواسم به تو نیست و به تو توجهی ندارم و تو پرده می‌گی که من همه‌ی هوش و حواسم به فرزینم!»

«وای! وای! دارم احساس خفگی می کنم! کاش همین حالا می مردم! هیچ انتظارش رو نداشتم که تو این طور به من بتازی، پژمان! هر کسی ممکن بود با این همه سنگدلی و بدبینی قلب منو در هم بکوبه، اما هیچ وقت فکر نمی کردم که تو هم می تونی!»

آن وقت سرش را میان دستانش گرفت و همچون دخترکان معصوم و بی گناه که بی هیچ تخطی و قصوری مؤاخذه و استنطاق شده باشند، مثل ابر بهار گریست. پژمان با حالتی مبهوت و شگفت زده بی آنکه حتی بتواند فکری بکند، نگاهش کرد و نتوانست واکنش دلچسب و مناسبی از خودش نشان دهد، چرا که بیش از اندازه مسحور و خشک زده بود. حتی خود تمنا هم نمی دانست که برای چه موضوع ساده و بی اهمیتی تا این حد شلوغ کرده و سر و صدا به راه انداخته و اینها همه تنها برای رفع کدورت و ناراحتی و سوزش قلبی خودش بود و التیام زخم عمیقی که از بی اعتنائی پسرعمویش نصیب او شده بود.

پژمان پشیمان از رفتار و گفتار به دور از عقل بچگانه خود که باعث و بانی دل شکستگی دختر مورد علاقه اش شده و او را علیه خودش شورانیده بود، از جا بلند شد و چنگی بر موهایش انداخت و با حالت استیصال نگاهش کرد و چهره خیس او را که از نظر گذراند، بدتر به احساس کلافگی و شرمساری رسید. دوباره نشست و هر طور که بود با هر ترفندی که از چالوسیهها و شیرین زبانیهای خود سراغ داشت، توانست این کدورت و آزرده‌گی را از دلش دریاورد و دوباره غنچه لبخند را روی لبان خوش فرم او بکارد. اما اگر خوب دقت می کرد، می توانست کینه و نفرت زایل نشدنی و تلنبار شده در پس نگاه او را ببیند که گهگاهی چون زبانه های تند و تیز آتش جرقه می انداخت و با حالتی شرربار و خشم آمیز شعله می کشید.

6

تمنا مجبور شد چشمان قرمز و اشکی اش را شست و شو بدهد. این کار بسیار برای او پرزحمت بود، چرا که در اثر شست و شو آرایش چهره اش به هم ریخت و مادرش کلی به او غرولند کرد. «تو هم چه کارهایی می کنی، دختر! لازم نیست برای به دست آوردن دل این و اون دست به همچین حماقتهایی بزنی! تو باید در نظر داشته باشی که هر کسی ارزش به هدر رفتن اشکهای تورو نداره! حالا نمی خواد با این قیافه پلاسیده درهم جلوی جمع ظاهر بشی. صبر کن تا فتانه رو صدا کنم بیاد به کمک دخترعموش...»

تمنا اجازه نداد مادرش به حرفهای خودش ادامه بدهد و به تندگی گفت: «لازم نکرده! ترجیح می دم با همین قیافه جلوی مهمونها ظاهر شم، اما از اون کمک نخوام!»

و با همان حالت ناموافق و معترض و ناراضی پشت میز توالت نشست و در حالی که داشت با دستمال کاغذی آرایش به هم ریخته و پخش شده روی صورتش را پاک می کرد، با لحنی پراکراه و از سر ناچاری خطاب به مادرش که با حالتی متفکرانه در خودش فرو رفته بود، گفت: «بهتره شیرین رو صدا بزنی! چاره ای ندارم که تو این لحظه فقط از اون کمک بخوام!»

مادرش که اصلاً یادش به شیرین، دوست قهر کرده و تازه از در آشتی درآمده تمنا نبود. لبخند زنان گفت: «فکر خوبی یه! فکر می کنم فقط اون می تونه به جای مسخره کردن و ریشخند زدن به کمک تو بیاد! حالا خودم می رم و صداش می کنم. فقط یه خواهش ازت داشتم! محض رضای خدا هم شده انقدر به این پسره! پژمان رو می گم، نجسب. خوبیت نداره که به همین زودی خودتون رو انگشت نما کنین. منظورمو می فهمی که...»

تمنا از آئینه نگاه قهرآلودی به مادرش انداخت و آن وقت مثل ابر غرید: «بله! می دونم چی می خواین بگین! اصلاً چرا این گوشزدها رو به اون یکی دخترتون نمی کنین که با چه مهارت حيله آمیزی قاپ فرزین رو دزدیده و حتی به لحظه هم از ور دلش جم نمی خوره!»

مادر یکه خورد و از این کلام دخترش لحظه ای هاج و واج ماند و بعد ناباورانه گفت: «تکین؟ امکان نداره! اون از این کارها بلد نیست. لابد این خود فرزینه که به اون چسبیده و دست از سرش بر نمی داره!»

تمنا با حرص دستهایش را مشت کرد و گفت: «نه خیر! فرزین اولش تا منو دید حسابی ذوق کرد و دلش می خواست تمام وقت با من باشه، اما تکین، این دختره آب زیرکاه، با هر ترفندی که بلد بود اونو به طرف خودش کشید! و من نمی دونم کی دام خودش رو سر راه اون پهن کرده بود که من نفهمیدم!»

مادر به حالت ناباورانه ای به چهره منقبض و چروکیده دختر لوس و خودخواهش پوزخندی نوازشگرانه پاشید و با لطف و محبت بی شائبه ای گفت: «عزیزکم، نمی خوای که مادرت یه وقت خیال کنه تو به خواهرت حسودی می کنی؟»

تمنا سوخت و دلش به سوزش افتاد، اما با زبان درازی خاص خودش بی آنکه از تک و تا بیفتد، گفت: «من؟ هیچ وقت! آخه چرا باید به اون حسودی کنم؟ مگه اون چه برتری ای نسبت به من داره؟ من از هر جهت از اون بهتر و سرترم. اینو همه می گن! حتی شما که مادرش هستی، می دونی که من از اون برتر و بالاترم! اصلاً من هیچ وقت از فرزین خوشم نیومده! اون و تکین هر دو از جنس همن! توزرد و پلاسیده و گندزده! من کجا و فرزین کجا! اگه نمی خواین شیرین رو صدا بزنین، خودم این کار رو بکنم، مامان!»

مادر نگاه تأسف باری به دیدگان نفرت آمیز و خصم آلود دخترش انداخت و بعد آه کشان از اتاق رفت بیرون. تمنا مجبور شد برای تخلیه خشم و غضبی که در وجودش فوران می کرد بر سرش را به دیوار پشت سرش بکوبد و اگر به آئینه احتیاجی نداشت، به جای دیوار آئینه را هدف قرار می داد.

«چی کار می کنی، شیرین؟ من هیچ دلم نمی خواست از این سایه های مزخرف پشت چشم بمالی! اصلاً تو از قصد می خوای کاری کنی که من زشت جلوه کنم!»

شیرین جا خورده از حرفی که شنیده بود، با تعجب نگاهش کرد و گفت: «جداً این طوری فکر می کنی؟» تمنا می دانست که تا چه حد خاطر دوستش را با اراجیف خودپسندانه و مغرضانه خویش برآشفته است و با این همه در کمال بی پروایی و صراحت تأیید کرد: «بله، همین طور فکر می کنم! تو به زیبایی من حسودی ت می شه. همیشه حسودی ت می شد. دلیل قهر و کدورت چند وقت پیش تو هم همین بود!»

شیرین غضب کرده و عصبی در حالی که چون بوقلمون از فرط خشم باد کرده بود، غرید: «خودت خوب می دونی که چرا با تو قهر کرده بودم! اگه تو جلوی پسرخاله م اون طور منو درهم نکوبیده بودی و مسخره م نمی کردی، من هیچ وقت عصبانی نمی شدم. اما تو... اون روز در کمال بی رحمی هرچی دلت خواست بارم کردی! یادت نیست با چه

غروری چشم انداختی تو چشمش و گفتی شیرین دختر آب زیرکاه و بدجنسی یه و به هر پسری که سر راهش ظاهر بشه چراغ سبز نشون می ده؟ فکر کردی نمی دونم که تو اینهارو فقط برای جلب نظر پسرخاله م گفتی تا...»

تمنا که در این لحظه از پشت میز توالت بلند شده و رودررویش قرار گرفته بود، به میان کلامش دوید و با صدای بلند گفت: «مرده شور خودت و اون پسرخاله اکبیری تو ببرن! تقصیر من چیه که اون از تو خوشش نمی آد و ترجیح می ده هر کسی رو دوست داشته باشه غیر از تو رو که قیافه ت شبیه جفده!»

شیرین لحظه ای ناباورانه نگاهش کرد و بعد با صدای بغض گرفته ای گفت: «تو هم با این ادا و اصولها شبیه زنهای عفریته ای!» و متعاقب با نیش زبان متهورانه ای که روی آتش درونش آب سردی پاشیده بود، سیلی سخت غیرمنتظرانه ای دریافت کرد که برق از چشمان گریانش پراند و لحظه ای بعد او در حالی که فین فین می کرد، با حرکت شتاب زده ای به سمت در خیز برداشت و تقریباً فریاد زد: «تو نفرت انگیزی، تمنا! از تو بدم می آید! خدا کنه که یه روز تو مراسم تدفینت شرکت کنم، دختره هرزه!» و در را تق پشت سر خود بست.

تمنا که بعد از تقدیم آن سیلی آتشین چون مجسمه خودش بر جای خشک شده بود، نگاهی ناباورانه به کف دستش انداخت. سرخ بود، گزگز می کرد و حرارت گنگی را داشت به تمام وجودش دامن می زد. بعد که برگشت و نگاهش به خودش در آینه افتاد، زیر لب با حالتی آمیخته با خشم و نفرت کلمات زهر آگینی را نشخوار کرد: دختره هرزه؟ ها! حالا بهت نشون می دم که هرزه منم یا تو که می خواستی زن مربی پیانوی متأهلت بشی! آخ، شیرین! مگه اینکه دستم بهت نرسه!

دستهای مشت کرده اش را بالا آورد و در آینه به خودش نشان داد و همچون آبی توی روغن داغ همچنان که جلز و ولز می کرد، خط و نشانهای دیگری برای دوست بیچاره و قهر کرده اش کشید.

دقیقی بعد که با رنگ و رویی پریده و ملتهب از اتاقش رفت بیرون، فکر کرد: اصلاً نباید دعوتش می کردم! یادم نبود که اون تا چه حد از من متنفره! حالا حتماً تمام جمع می دونن که من توی گوشش زدم! حقش بود! نوش جونش! تا اون باشه زبون درازی نکنه. به من گفت شبیه زنهای عفریته م! دختره نفهم احمق! باید اونو به خاطر این توهین رکیک می کشتم. آه، خدای من! خدا کنه مادر اولین نفری نباشه که جلوی منو بگیره و بخواد به خاطر رفتاری که با مهمون لوس و بی تربیتم مورد استنطاق قرار بده. چرا که اصلاً حوصله توجیه و تفسیر ندارم!

از پله ها آمده بود پایین. همه فکر و حواسش به واکنش پڑمان بود. هیچ دلش نمی خواست از نظر او دختر خشن و عصبی و تند مزاجی تلقی شود. هیچ دلش نمی خواست او فکر کند که دختر مورد علاقه اش خیلی زود از کوره در می رود و اصلاً بلد نیست آداب میزبانی را رعایت کند. پشت پنجره ایستاد. همراه با نگاهی دردمندانه و متأسف به جمعیت توی باغ آه کشان با خودش گفت: طاقت ملامتها و سرزنشهای مادرمو دارم، اما زیر نگاه ملال آور پڑمان تاب نمی آرم. می دونم که نمی آرم!

دلش می خواست سخت به گریه بیفتد. حالا با چه رویی می توانست خودش را در برابر مهمانان ظاهر سازد؟ با چه رویی می تونم؟ آیا باید از خودم خجالت بکشم؟ آخه برای چی؟ من که از کرده خودم پشیمون نیستم. اگه بار دیگه اون صحنه مجدداً تکرار بشه و اون درگیری لفظی به وجود بیاد، من باز هم می زنم توی گوشش! چون حقش بود!

بله، حقش بود! من که تمام کدورتها و ناراحتیهارو از خاطر بردم. لزومی نداشت اون با تداعی اختلافات احساسی گذشته که قبلاً رفع شده بود دوباره آتیش زیر خاکستر رو شعله ور کنه!

اوه! حالا مامان کجاس؟ پس چرا پیداش نمی شه؟ اول دلم نمی خواست با اون مواجه بشم، اما حالا که دلم مثل سیر و سرکه می جوشه، می خوام که اونو ببینم. مهم نیست که تا چه حد منو مورد عتاب و شماتتهای شدیدالحن خودش قرار می ده، من می خوام سرمو روی سینه ش بذارم و گریه کنم. باید به اون بگم که اون دختره مودی چه اهانتی به دخترش کرد!

«تمنا، تو اینجایی؟»

وای نه! اصلاً تو این لحظه بغرنج روحی و عاطفی حوصله رویارویی با تیامو ندارم! برای همین هم در حالی که لبه‌ایش را با حرصی عذاب دهنده می فشرد، برنگشت که نگاهش کند.

تیام که چندان از بی توجهی خواهر خودخواهش نسبت به خود متعجب نبود، آمد و در کنارش پشت پنجره قرار گرفت. مسیر نگاهش را دنبال کرد و در حالی که او هم نگاهش را مابین جمعیتی که گروه گروه به دور هم حلقه زده بودند جولان می داد، با لحن خونسردی گفت: «تو با دوستت چی کار کردی، تمنا؟»

تمنا نزدیک بود به عادت مألوف به او بپرد، اما دید که دارد در کمال عجز و درماندگی برایش توضیح می دهد: «کاری رو کردم که مستحقش بود! اون به من توهین کرد. به من گفت... به من گفت...»

لحظه ای از فشار بغض به اختناق رسید و همان دم به این اندیشید که آیا لازم است نزد برادر بی خیالش به خاطر اهانتی که به او شده بود عارض شود یا نه. سرانجام محض سبک خاطری خودش هم که شده در ادامه توضیح افزود: «اون گفت که من دختر هرزه ای هستم! گفت که مثل زنهای عفریته م! تو جای من بودی و به همچین اهانتی به تو می شد، چه واکنشی از خودت نشون می دادی؟»

تیام لحظه ای مات به نیمرخ خواهر غمگین و ناراحتش خیره ماند. می فهمید که چه آشوبی در قلب نازک و حساس خواهرش برپاست، برای همین هم با احساس دلسوختگی و تأثر شدیدی که در تن صدایش موج بود، گفت: «آه! همه تعجبم از اینکه که تو بعد از شنیدن چنین اراجیف زننده ای چطور فقط به یه سیلی اکتفا کردی! من جای تو بودم، خشونت بیشتری به خرج می دادم. اوه، دختر احمق! چطور دلش اومد به خواهر نازنین من به همچین اهانتی بکنه؟» تمنا در حالی که داشت به انفجار می رسید، برگشت و نگاه تند و عتاب آلودی به دیدگان مغموم و خیره برادرش انداخت. از نظر او احساس همدردی تیام آلوده به تمسخر و ریشخند و استهزای همیشگی بود و او هیچ وقت نمی توانست تا این حد جدی، دلخور و متأثر باشد. «از جلوی چشمهام گم شو، تیام! چون اصلاً حوصله تو ندارم!» تیام حیرت زده از واکنش تلخ و عصبی خواهرش تقریباً زار زد: «آخه چرا؟ من که دلم برات سوخت!» تمنا دندانهایش را به هم فشرد و بعد به غرشی سهمگین درآمد: «دلسوزیهاات بخوره تو سرت! من احتیاج به همدردی و دلداری تو ندارم! اینها را گفت و او را با همان ناباوری و واژدگی در همان حال رها کرد و به حالتی شتاب زده و نامتعادل به سمت سرسرا دوید و بعد از آنجا رفت بیرون!

تیام تنها واکنش جدی اش نسبت به عکس العمل پرغیظ و غضب آلود خواهر دل شکسته و عصبی اش این بود که شانه ای بیندازد بالا و با لحن بی اعتنایی بگوید: حتی نمی شه براش دل سوزوند!

صفحات 36 تا 45

7

فتانه گوشه چشمی نگاهش کرد و در همان حال که قیافه آدمهای بزرگ منش و ناصح را به خود گرفته بود، با لحن موعظه کننده ای گفت: «در هر صورت، تو نباید می زدی توی گوشش! حتی اگه از روی بدجنسی ش داشت تو رو با آرایش بد و زننده ای به میون جمع می فرستاد!»

تمنا چون فهمید همه از مشاجره لفظی او و دوست سبک مغزش فقط همین را می دانند که او به خاطر مخالفت با رنگ سایه پشت چشمش به خودش اجازه داده دست به روی دوستش بلند کند، خیالش از هر جهت راحت شد. چون هیچ دلش نمی خواست مجبور شود عین حرفهای رکیکی که از دوست بدزبان و عصبی اش شنیده بود برای

همه بازگو کند. هر چند این کتمان حقیقت باعث شده بود که دخترهای حقیر و میمون صفتی چون فتانه به خودشان اجازه بدهند با ریشخند و کنایه به او آداب و رسوم مهمان نوازی را متذکر شوند و حق را بی هیچ کم و کاستی به دوست سیلی خورده اش بدهند و تا آنجا که ممکن است ملامتش کنند.

برای همین هم سخت برآشفت و به تلخی گفت: «تو دیگه برای من موعظه نکن که حالمو به هم می زنی!» فتانه موزیانه نگاهش کرد و بعد شانه ای انداخت بالا، در حالی که لبخند تمسخر آمیزی هم روی لب داشت و با همان حربه می توانست هر وقت که اراده کند قلب حساس و زودرنج دخترخاله متکبرش را ریش نماید.

شورانگیز که در مقایسه با دخترعموی بی عاطفه و فرصت طلب و ظاهر نمای خود قلب رئوف و مهربان تری هر چند با ظاهر سازی مفرط و ماهرانه داشت، دستهایش را به دور بازوان تمنا حلقه کرد و با کلامی آهنگین و تسلی بخش در حالی که او را با خودش همراه و همقدم می ساخت، به آرامی زیر گوشش گفت: «من هم با این نظر تو موافقم که شیرین مستحق دریافت یه سیلی بود، اما دیگران نمی خوان تو یه همچین مراسمی که به افتخار تو برگزار شده، این حق رو به تو بدن که هر طور دلت خواست طرف مقابلت رو به خاطر گفتار و کردار و رفتاری که مورد پسند تو واقع نشده خودسرانه تنبیه کنی! در واقع، کسی از تو انتظار نداشت که تو جشن تولد خودت قلب کسی رو از خودت دلگیر و جریحه دار کنی!»

تمنا که کسی را برای همدردی و همدلی خودش پیدا کرده بود (اگرچه هیچ دل خوشی از مصاحبش نداشت و در زمان عادی حتی از بی عزتی و تحقیر و تمسخر او هم رویگردان نبود.) در حالیکه چهره ناراحت و غمگینانه ای به خودش گرفته بود، با لحن زاری گفت: «دختره احمق اومد هر چی دلش خواست به من گفت! همچین چاک دهنش رو بی محابا باز کرده بود که من پاک اختیار خودمو از دست دادم. باور کن دست خودم نبود و نفهمیدم که چطور شد زدم توی گوشش. فقط وقتی به خودم اومدم که دیدم کف دستم گزگز می کنه!»

شورانگیز با دقت نگاهش کرد. گوش داد و ضمن اینکه سرش را در قبول حرفهای تمنا که استثنائاً در آن شرایط بخصوص بسیار مظلوم و معصوم جلوه می کرد تکان می داد، ناگهان حالتی از شفقت و دلسوزی رقیق در چهره اش نمایان شد و او را بر آن داشت که برای بیشتر حرف کشیدن از تمنا زیرکی و تزویر دوچندانی از خود نشان دهد و چون تمنا در وضع غیرعادی به سر می برد و بسیار آشفته و مشوش نشان می داد و چندان متوجه دلسوزی مکر آمیز دوست همدل و مهربانش نبود، خیلی زود فریب این ترحم همدلانه ظاهری و دروغین را خورد و آن دختر مکار و زرنگ را با حماقت و ساده لوحی خود به مقصد مطلوب خودش رساند.

«آه، عزیزم! هیچ فکر نمی کردم! این دختره عنتر بوزینه تا این حد بی ادب و بی شرم و حیا باشه! تو باید برام تعریف کنی که چه جسارتی به تو کرد. باور کن اگه بهم بگی، خودم تلافی گستاخی شو به جوری توی جونش می ریزم. وای، تمنا! تو رو به خدا انقدر ناراحت و افسرده نباش! من هیچ دلم نمی خواد تورو تا این حد غمزده و غضب کرده ببینم. انقدر خودخوری نکن و به دوست خودت بگو که اون دختره لعنتی چی بهت گفته که این طور آرامش و متانت رو ازت سلب کرده!»

تمنا فریب خورده و گیج همه چیز را برای دشمن دوست نمایش باز گفت و حتی یک کلمه را هم از قلم نینداخت. و در پایان در حالی که شورانگیز مات و مبهوت نگاهش می کرد، او خودش را سبک می دید و تا حدودی احساس آسودگی می کرد. خیال می کرد توده عظیمی از اندوه و تألم حاصله از آن مشاجره شوم و دردناک از روی دلش

برداشته شده و تنها خرده های ریزی از آن بر جای باقی مانده بود که جرأت اندکی از خود به یادگار می گذاشت و در مقایسه با زخمهای قبلی چندان به چشم نمی زد.

تمنا نمی دانست که با این ساده لوحی عجیب و دور از تصور خود چه آتویی به دست دختران فامیل و آشنا داده و ناخواسته چطور خودش را در نهایت تحقیر و سرخوردگی بر سرزبانها انداخته که اگر از قبل می دانست، حتماً زبانش را از ته بریده بود و هرگز لام تا کام چیزی نگفته بود. به طور حتم نمی دانست وقتی از زیر فشار دردهای ملال آور حاصل از یادآوری اهانت های بی شرمانه شیرین خودش را فارغ و آسوده می دید و از شورانگیز بابت احساس همدردی اش ممنون بود و تشکر می کرد تا چه حد او را در دل به حال خودش به تأسف می اندازد و مورد ریشخند و تمسخرش قرار می گیرد.

وقتی توانست بعد از تحمل آن همه فشار و استرس و ناراحتی یک نفس راحت بکشد، تنها فکری که از مخیله اش گذشت تجدید میثاق با عاشق دلخسته اش، پژمان بود. در هر صورت، در این شرایط که رکود عاطفی و احساسی شدیدی را برای او به ارمغان آورده بود، پژمان تنها کسی بود که می توانست تسلی خاطرش باشد و آرامش و قرار از دست رفته را تا حدودی به قلب درهم لهیده اش بازگرداند. البته او علی رغم ترس و هراسی که داشت، دیگر نگران مواجه شدن با مادرش نبود. قسمت عظیمی از دلواپسیهایش در گفت و گو با شورانگیز در وجود او زایل شده بود و حالا حتی اگر مادرش با شدیدترین لحن ممکن او را به باد ملامت و انتقاد می گرفت، او خودش را نمی باخت و از رو نمی رفت و حالت آدمهای سرخورده و حقیر و شکست پذیر را به خود نمی گرفت.

رسیدن به پژمان و در نهایت بهره مند شدن از آرامش و ثبوت متانت و بزرگواری اش تنها فکری بود که در آن لحظه از مغز کوچکش می گذشت و در مقابل هر چیز پر اهمیتی نقش و اهمیت خودش را در ذهن او از دست داده بود. او بی خبر از یک کلاغ و چهل کلاغی که پشت سرش شروع به نغمه خوانی و صفحه گذاشتن کرده بودند، با چابکی و چالاکی خودش را هر طور که بود به او رساند و رو به قیافه طلبکار و دلگیر و آزرده اش لبخند زد، لبخندی به پهنای آسمان آبی بالای سرشان.

شورانگیز با هیجان همچون ذرت بو داده ای در حالی که بالا و پایین می پرید و به کرات دستهایش را به هم می زد و پا بر زمین می کوبید، با آب و تاب فراوان گفت: «بله! شیرین خانوم جسارت به خرج داد و مثل آینه به خانوم خانومها نشون داد که چه قیافه منفور و نفرت انگیزی داره!»

فتانه در حالی که از شدت ناباوری و تهییج اعصاب دستهایش را جلوی دهانش گرفته بود و با حالت شگفت زدگی به دهان دخترعمویش زل زده بود، به زحمت توانست صدای جیغ جیغوییش را از ته حلقش بریزد بیرون: «اِه! راست می گی؟ اون بهش گفت هرزه؟»

شورانگیز در تصدیق پرسش او سری جنباند و در جواب ترانه، یکی از دخترعموهای تمنا که از او پرسیده بود: «با چه جرئتی اینهارو به اون گفت»، با خنده توضیح داد: «دل شیر می خواست که ما نداشتیم و اون داشت! بینم، این دختر شجاع و دلیر تا چه حد تونست حرف دل مارو به اون بزنه؟»

درخششی به فروغ ستاره ای تابناک در شش جفت چشم جوان دختران همسن و سال و همقد و قواره شعله کشید. سهیلا، آن یکی دخترعموی تمنا، در حالی که به زحمت از شنیدن چنین قصه دلچسب و شیرینی می توانست لب و لوچه اش را جمع کند، با شوخ طبعی گفت: «دم شیرین گرم! حسابی حالش رو جا آورد!»

خواهرش، سمیرا، ضمن تأیید حرفهای خواهر بزرگ تر با قیافه افزود: «تمنا پاک آبروی دخترها رو برده! همچین خودش رو بزک کرده که آدم خیال می کنه اومده جشن عروسی ش!»

توران، خواهر بزرگ ترانه، پشت چشمی نازک کرد و با همان ژست و لحن حق به جانب دخترهای دیگر گفت: «کدوم مردی حاضر می شه با همچین دختر سبک سر بی آبرویی ازدواج کنه؟ مگه نمی بینن با چه وقاحتی زل زده توی چشمه اش و داره براش چرب زبونی می کنه؟»

فتانه دستهایش را در هم قفل کرد. نگاهی از سر حسرت و دریغ و درد به دخترخاله زیبا و پرچربه اش انداخت و از دلربایی هنرمندانه اش حرصی شد. فقط شورانگیز بود که برق حسادت و کینه را در چشمان دخترعمویش می دید که چطور زبانه می کشد. و بعد هم انعکاس شعله های مهیب آن را به شکل شراره های تند و تیز در پس صدای گرفته و غمگینش حس کرد.

«من همه تعجبم از اینه که چطور این پڑمان ابله مصاحبت و همنشینی با اونو همچنان به دیگران ترجیح می ده! من که خیال می کنم این پسر از عقل سلیمی برخوردار نیست!»

شورانگیز محض رضای خاطر دخترعموی دل رمیده و حسودش دستش را روی شانه او گذاشت و لبخند زنان گفت: «همین طوره! پڑمان اگه عاقل و فهیم بود، چشمه اش رو باز می کرد تا دخترهای شایسته تری رو برای همنشینی و دوستی با خودش انتخاب کنه، نه این که دختر هرزه و اطواری سبک سری مثل تمنارو به بهترین دخترها ترجیح بده!»

8

«خب، تونستی بالاخره ازش کنده بشی!»

«متوجه منظورت نمی شم، تمنا!»

«خوب هم متوجه می شی! فقط بلدی به طرز ماهرانه ای خودت رو بزنی به جهالت و نادانی!»

تکین همراه با نگاهی گیج و سردرگم به چشمان آبی و غضب کرده خواهرش سری تکان داد و گفت: «من واقعاً نمی فهمم که تو چی می گی! هیچ معلوم هست چرا انقدر عصبانی و ناراحتی؟ ببینم، چه بلایی سر دوست بیچاره ت آوردی که با گریه اینجارو ترک کردی؟»

تمنا با خاطری مکدر شده از یادآوری آن مشاجره زنده به تندگی گفت: «به تو مربوط نیست!»

تکین که علت این همه برافروختگی و قهر و عتاب خواهرش را نمی فهمید، با سرگشتگی بیشتری گفت: «چطور به من مربوط نیست، در حالی که خیلیها دارن پشت سرت لُغز می خونن و دستت می ندازن. شاید تو خواهر بی مسئولیت و بی تفاوتی باشی و اگه کسی پشت سرم صفحه بذاره، ککت هم نمی گزه. اما من نمی تونم تحمل کنم که هر بی سر و پایي بخواد تورو مورد ریشخند خودش قرار بده!»

تمنا که به هیچ وجه انتظار شنیدن چنین مهملاتی را نداشت، متحیر و خشمگین داد زد: «تو داری اینهارو از خودت درمی آری! هیچ کس جرئت نداره که منو دست بندازه!»

تکین نگاهی از سر ترس و شرمزدگی به دور و برش انداخت. حتی از تصور اینکه کسی آنها را در حال مشاجره و بحث ببیند، می خواست که مغزش منفجر شود. برای همین هم صدایش را تا ته کشید پایین و کوشید که با آرام جلوه دادن خود خواهر عصبی و برافروخته خویش را به آرامش و متانت دعوت کند. «تو که این دخترهای بی شخصیت رو می شناسی و می دونی که تا چه حد سبک مغز و بی شعورن و تا آنویی بیفته دستشون چه شور و همه ای به پا می کنن! حالا بیخودی انقدر عصبانی نباش و خودت رو ناراحت نکن! من خودم می تونم حق چنین دخترهای احمقی رو بذارم کف دستشون!»

تمنا که نمی توانست در آن فرصت کم با حلاجی حرفهای مبهم و گیج کننده خواهرش، درست بیندیشد و هم زمان به فکر عکس العمل شدیدتری باشد، بی آنکه دست خودش باشد با هر دو دستش به سینه خواهرش کوبید و تعادلش را برهم زد و نزدیک بود نقش بر زمین شود که جوانی آمد و از سقوط نجاتش داد و کمکش کرد که تعادل خودش را حفظ کند.

از جیغی که تکین به هنگام غافلگیری و سقوط به زمین کشیده بود، تقریباً حواس نیمی از جمعیت معطوف آنها شده بود و می خواستند بدانند که چه اتفاقی افتاده! تمنا که خودش هم از عمل کینه توزانه و کودکانه خویش شرمسار و پشیمان بود و دستهایش را برای خفقان خودش جلوی دهانش گرفته بود، حالا که می دید خواهرش روی پاهای خودش ایستاده، می خواست از فرط خوشحالی بال در بیاورد. واقعاً نمی دانست با چه زبانی باید از آن جوان که همچون فرشته نجاتی ناگهان سر رسیده و به کمک خواهرش شتافته بود و او را از فاجعه دیگری که هرچه بیشتر به بدنامی و حماقت او در بین جمع دامن می زد در امان نگه داشته بود، تشکر و قدردانی به عمل آورد.

هنوز با خودش در کلنجار بود که مادرش سراسیمه به سمتشان آمد و چند و چون ماجرا را جویا شد. وقتی تمنا و تکین هر دو سکوت اختیار کردند و در خاموشی مطلق فرو رفتند، آن جوان ناشناس به سخن درآمد و گفت: «چیز مهمی نبود، زن دایی جون تکین خانوم یه دفعه تعادل خودشون رو از دست دادن و نزدیک بود که بخورن زمین! همین!»

«زن دایی جون؟» آخر او که بود که مادرشان را با چنین لفظ عجیب و غریبی خطاب قرار داده بود. تمنا در حالی که با کنجکاوی آن جوان شجاع و خوش قلب و مهربان را برانداز می کرد، فکر کرد: چقدر خوش قیافه س! اوه، چرا مادر انقدر ناراحت و عصبی یه؟ این اصلاً خوب نیست که با کسی که آبروی دخترهای جنگجو و آشوبگرش رو حفظ کرده، برخورد نامناسبی داشته باشه!

مادر آن جوان بیچاره را مورد عتاب خطاب خود قرار داد: «خواهش می کنم به من نگین زن دایی! هرچی زودتر هم از دخترهای من فاصله بگیرین! اینجا هر اتفاقی که بیفته مربوط به خودمون می شه و ربطی به اغیار نداره!» «اغیار؟» تمنا مطمئن بود که قبلاً با چنین واژه سختی در کتاب ادبیاتشان مواجه شده است، با این همه هرچه به مغز خودش فشار آورد، نتوانست معنی آن را به خاطر بیاورد. اصلاً اینها چه اهمیتی داشت وقتی همه حواسش به ناراحتی و پریشانی آن جوان خوش سیمای پرجذبه ناشناس بود.

تکین به هواخواهی از مظلومیت جوانی که به یاری اش شتافته بود و کسی کمک و لطف او را در سرپوش گذاشتن به روی رفتار بی ادبانه و غیرمتشخص خواهرش مورد تقدیر قرار نداده بود، رو به مادرش گفت: «شما باید از اون ممنون باشین، مامان! اون باعث شد که تمنا امروز از خجالت نمیره! اگه اون به موقع به دادم نرسیده بود، من الان در

کمال آبروریزی نقش بر زمین بودم و اون وقت آبروی تمنا می رفت. چون اون بود که هلم داد به عقب و تعادل منو به هم ریخت!»

تمنا در حالی که رو به خواهر دهان لکش دندان قروچه ای می رفت، زیر لب دشنامی تحویلش داد. او از اینکه می دید خواهرش با مودی گری عمل نابخردانه او را به مادرشان گزارش داده، سخت بر خودش می ژکید و حرص می خورد و از شدت ناراحتی دلش می خواست که فریاد بکشد. اما در عین حال می توانست خودش را موقر و آرام و سر به راه نشان دهد، چرا که آن جوان خوش چهره پرجذبه در کنارش همچون خورشید درخشانی پرتو افشانی می کرد و همه چیز و همه کس را تحت الشعاع خویش درآورده بود.

حالت نگاه آن جوان ناشناس به طرز رقت انگیزی متغیر گشته، و خودش را باخته بود و دستپاچه به نظر می رسید: «معذرت می خوام! قصد جسارت نداشتم! نمی خواستم باعث ناراحتی شما بشم. داشتم دنبال مادرم می گشتم که...» تمنا به سختی توانست خودش را کنترل کند و در این باب اظهار نظری ننماید و در عوض مادرش را لحن پر توپ و تشری رو به جوان بخت برگشته در نهایت تحقیر و استیضاح گفت: «شما هیچ دعوتی به این جشن نداشتین. می تونین بعد از اینکه مادرتون رو پیدا کردین از اینجا برین. من جای شما بودم، به خاطر این حضور بی مورد و ناخوانده از دیگران عذرخواهی می کردم! دلیلی نداره که با مودی گری توی یه همچین جشنی خودتون رو بعد از چند سال آفتابی کنین که یعنی ما نمی دونستیم جشن تولدی برگزار شده و اگه می دونستیم، مزاحم نمی شدیم!» تمنا که کم مانده بود از برخورد تند و زننده مادرش از فرط ناراحتی و شگفتی بی هوش شود، همراه با نگاه ملامت آمیزی خطاب به او با لحن هشداردهنده ای گفت: «مامان! این طرز برخورد اصلاً صحیح نیست! شما همیشه به ما گفتین مهمون چه خوانده چه ناخوانده، عزیز و محترمه پس...»

لااقل در این مورد بخصوص تکین هم با خواهر بزرگش موافق بود. «بله، مامان! حق با شماس! به جای اینکه دعوتشون کنین یه جایی بشینن تا از ایشون و مادرشون پذیرایی بشه، دارین بیخود و بی جهت به روشون خنجر می کشین! آخه

هیچ درست نیست که...»

دنباله حرفهای تکین با چشم غره زهره آب کن مادر به ته حلقش چسبید. جوان که متوجه وخامت اوضاع بود و می دید که نزدیک است به خاطر او بین مادر و دو دختر چه تنشی به وجود آید، با لحن موقر و محجوبی گفت: «لازم نیست به خاطر من با هم بحث کنین! من از اینجا می رم! در مورد جشن تولد هم باید بگم که واقعاً من و مادرم نمی دونستیم که امروز جشن تولد تمناخانومه، والا حتماً موقع دیگه ای مزاحم می شدیم!» بعد با اعتذار نگاهی به دو دختر جوان و مات و مبهوت انداخت و با لحن گرفته ای گفت: «خب دیگه، با اجازه! از اینکه ناخواسته باعث اوقات تلخی شما شدم، متأسفم! و امیدوارم که منو به خاطر به هم زدن سرخوشی تون ببخشین!»

او اینها را گفت و بعد سری به نشانه تعظیم فرود آورد و از برابر سه جفت چشم گشاد و حیران و ناباور گذشت. تازه وقتی رفت، آنها باورشون شد که او رفته و مادر مجبور شد غرغره های بی حد و حصر دختران عصبی و ناراضی خود را بشنود و دنبال توجیه مناسبی بگردد که هم قانع کننده باشد، و هم منطقی و واقعی. «اوه، مامان! شما نباید تا این حد تحقیرش می کردین! آخه مگه چه گناهی کرده بود که شما این طور اونو مورد غضب و عتاب قرار دادین؟»

«همین که به خودش اجازه داد با ترفند حيله گرانه اى به شماها نزدیک بشه، جسارت و گستاخی شو مى رسونه و منم حق داشتم که با اون به شدت برخورد کنم!»

«آه، ترفند حيله گرانه! مسخره س، مامان! تکين توضیح داد که من زدم به تخت سينه ش و هلش دادم و نزدیک بود که پرت بشه روی زمين و اون بود که به دادش رسيد. شما از کدوم ترفند حيله گرانه حرف مى زنين، مامان؟ اوه، طفلک بيچاره! اصلاً نفهميد چطور بايد خودش رو جمع و جور کنه! شما بدجورى شخصيت اونو زیر پاهای خودتون له کردین. من که دلم به حالش سوخت. بايد بگردم پيداش کنم و از دلش درييارم!»

همين جمله آخری که تمنا بی هیچ قصد و غرضی بر زبان رانده بود، باعث برانگیخته شدن خشم و غضب دوباره مادرش شد. «تو خیلی بيجا می کنی که بری دنبالش! خوب حقش رو گذاشتم کف دستش! با اون مادرِ مودى آب زیرکاش! درست يه همچين روزی اومدن که با فاميل آشتی کنن! تا حالا آدمهایی به زرنگی و مکاری اينها ندیده م!»

تکين دستش را روی بازوان مادرش گذاشت و با لحن دلسوزانه اى گفت: «حالا چرا انقدر خودتون رو عصبانى می کنين، مامان اصلاً اين جوون کی بود؟ من که يادم نمی آد اونو قبلاً دیده باشم، ولی اون به شما گفت زن دایى؟! شما اونو می شناختين، مگه نه مامان؟»

مادر با حرص لپهايش را پر باد کرد و نگاه پر غيظی به تکين انداخت. تمنا که با نگاه شيفته و مجذوب خود آن جوان سرگشته را تا پای پله های خانه خودشان تعقيب کرده بود، با صدای آرام و آهسته اى انگار که داشت با خودش حرف می زد یکی از چشمهايش را تنگ کرد و گفت: «پسر عمه هماس! حتم دارم که همين طوره!»

و وقتی دید مادرش روی اين حدس و گمان او صحنه گذاشته است، از فرط تعجب و شگفتی ماتش برد. مادرش با لحنی آلوده به اکراه و اشمئزاز قلبی گفته بود: «پسر عمه هماس! همون عمه ناتنی و حقه بازتون که حالا بعد از چند سال اومده که به قول خودش با فاميل و اقوام نزدیک خودش روابط حسنه برقرار کنه! خدا کنه که پدرتون هرچی زودتر عذرشون رو بخواد و اونهارو از اينجا بيرون کنه!»

تکين با صدای جیغ جیغویی گفت: «ولی آخه چرا؟»

مادرش در جواب تنها به نگاهی غضبناک اکتفا کرده بود، اما تمنا اظهار نظری نکرد. در سکوت داشت به اين می انديشيد که برای مواجه شدن با او چه ترتيبی بدهد!

9

همه ذوق و شوق تمنا که در پی پسر عمه دل رمیده خود تا پای پله ها دویده بود، با مواجه ناگهانی با پژمان در وجودش فرو ريخت و آن حرارت گنگ و سوزان که از زیر پوست بدنش می گذشت ناگهان به کرختی سرتاسری رسيد. از دست خودش عصبانى بود که علی رغم آشوب قلبی اش، مجبور بود به روی پژمان لبخند بزند و حالت خونسردانه اى برای خودش دست و پا کند.

«کجا می رفتی، تمنا؟»

«اوه، راستش يه کم کلافه ام! فکر می کنم سردرد گرفته باشم! رنگ و روم پريده نيست؟»

پژمان نگاه دقيق و کنکاشگری به چهره اش انداخت. تمنا داشت در دل به او می غريد، به تو می گن خروس بی محل! لعنت به تو!

پژمان بعد از بررسی دقیقی که به عمل آورد، این طور به نتیجه رسید: «نه، اصلاً! خیلی سرحال و قیصر به نظر می آید! بینم نکنه تو هم از گرمای هوا کلافه شدی و می خواهی که دمی توی خنکای خونه استراحت کنی؟» بهانه خوب و قابل قبولی می توانست باشد، چرا خودش به فکرش نرسیده بود! «اوه، بله! همین طوره! راستش بعد از خنکای صبح هوا رفته رفته گرم شده. با اینکه هنوز به ظهر نرسیدیم، اما گرما داره بیداد می کنه!» «خب، پس اجازه بده منم با تو بیام!»

تو منم دیگر فکر اینجا را نکرده بود. می دانست که به هیچ وجه نمی تواند از خودش امتناع و یا مخالفتی نشان بدهد. نمی توانست به همین راحتی قلب عاشق دلخسته اش را جریحه دار کند، ولو اینکه چشمش دنبال پسر عمه اش دو می زد. به هر حال باید پژمان را برای خویش محفوظ نگه می داشت. کسی چه می دانست، شاید پسر عمه اش از او خوشش نیاید آن وقت تکلیف چیست؟ عقل حکم می کرد که پژمان را همچنان در آب نمک نگه می داشت. با اینکه همیشه از احتیاط کردن نفرت داشت، اما در این مورد بخصوص به خودش اختیار می داد که بسیار محتاطانه عمل کند. سرنوشت هرگز آن طور که دلخواه آدم است رقم نخواهد خورد. و این طور شد که به رویش لبخند پاشید و بازوان خود را در اختیار او قرار داد.

در حالی که با هم از پله ها بالا می رفتند، او با خودش فکر کرد: اسمش چی بود؟ چرا خاطر من نیست؟ اصلاً نمی تونم چهره عمه همارو هم خوب به خاطر بیارم! یعنی چند سالشه؟ فکر نمی کنم بیشتر از بیست سال داشته باشه! بله، همین حدود نشون می داد. وای، چقدر برازنده و جذاب بود! اگه میل قلبی م بهم اجازه می داد که اونو با پژمان مقایسه کنم، می گفتم که پژمان در برابر اون مثل فانوسی در برابر خورشیده! وای، نه! اونها اصلاً با هم قابل قیاس نیستن!

خدای من! نگاه کن چطور چسبیده به من! انگار به دامن مادرش آویزون شده! نمی دونم چرا دلم می خواد که از روی این پله ها پرتش کنم پایین! عجیبه که تا همین نیم ساعت پیش همه چیز به طور دیگه بود، اما حالا... اوه، نمی تونم خودمو کنترل کنم! وای، قلبم چه غوغایی به پا کرده! کاش می شد با چیزی بکوبم توی سرش تا از این همه تب و تاب بیفته!

خودشه! آه، عمه هما! حالا دارم کم کم اونو به خاطر می آرم! نمی دونم از آخرین باری که دیدمش چند سال می گذره، اما لابد ده سالی هست که همدیگه رو ندیدیم. کاش این پسره احمق می فهمید که دیگه نمی خوام سر به تنش باشه و بره گورش رو گم کنه!

تو منم با اینکه خودش را قرص و محکم گرفته بود، اما حس می کرد هر آن ممکن است تعادل خود را از دست بدهد. وقتی از او فاصله گرفت، تا حدی توانست به آرامش نسبی برسد. خوشحال بود که تیام هم آنجاست. او همیشه شگرد خاصی برای دست به سر کردن این و آن داشت. از خدش بود شر پژمان را از سر او کم کند.

«اوه، تیام! پژمان توی باغ گرمش شده، خواهش می کنم اونو با خودت به اتاقت ببرد!» و در حین ادای این کلام، تمام حواسش را داد به پسر عمه اش که پشتش به او بود. تیام نگاهی به عمه غمگین و ناراحتش انداخت. تو منم به قدری برای دیدار با او از خود بیخود شده بود که متوجه نبود عمه اش دارد با دستمال کاغذی اشکهایش را می چیند.

تیام رو به سر درگمی نگاه غافلگیر پژمان خنده کنان گفت: «ای به چشم!»

پژمان نگاه هاج و واج و متحیری به تمنا انداخت که همه هوش و حواسش به عمه و بیشتر به پسرعمه اش بود. تیام با اشاره به خواهرش چیززی به آنها گفت. تمنا با دستپاچگی و چهره ای گلگون شده از شرم سرش را به زیر انداخت. همان دم صدای نخراشیده پژمان در گوشش چون شیپور زنگ انداخت و پرده گوشش را لرزاند: «ولی تمنا، من...» تمنا خواست نگاه تند و خشمگینانه ای تقدیمش کند که دید در معرض دید آنهاست. حالا دیگر بدتر خودش را به قلب تپنده اش باخته بود، چرا که نگاه جذاب پسرعمه هم به او دوخته شده بود. تیام به طرفش آمد و با لحنی تمسخرآمیز گفت: «اوه، خواهر مهربونم! تو اومدی که به عمه هما خوشامد بگی! می دونم که خجالت می کشی بری جلو، بیا تا خودم ببرمت!»

و رو به پژمان که با حرص و لجاجت نگاهشان می کرد و نفسهای انگار که به خس خس افتاده بود، با لودگی گفت: «شما هم بهتره بری به اتاق من! آگه هم خسته و کلافه هستی، بگیر بخواب! بهت قول می دم که کسی تا پایان جشن مزاحمت نشه! حتی خواهر خودسر و بی شعورم تمنا!»

تمنا برگشت و نگاه عتاب آلودی به چهره خندان برادرش انداخت. پژمان که منتظر واکنش تمنا بود چون سردی و بی روحی رفتار او را دید، به خشم آمد و به حالت قهر از آنها جدا شد و راه رفته را برگشت.

تیام زیر گوش خواهرش گفت: «فکر می کنم به همون جایی رفت که تو در آرزوش بودی! نمی دونم آگه خدا این درکستون رو نمی آفرید، جای این مگسهای دور شیرینی کجا بود؟»

تمنا زیر لب غرید: «پیش تو!» و بعد روی خود را از او برگرداند و سعی کرد به روی عمه همایش لبخند بزند. در حالی که شنید برادرش به آرامی با خودش گفت: پیش من؟ به هر حال فکر می کنم خیلی بدتر از درکستون نباشه!

همان دم که تمنا لبخند شیرین و فریبنده ای به روی پسرعمه اش می پاشید، تیام گوشه ای ایستاد و با حالتی پراستهما به حرکات دلپسندانه خواهرش و مهارت تخصصی او در دلربایی از پسرعمه جوانشان چشم دوخت و گاهی از استعداد و هوش او در این مورد شگفت زده می شد.

«اوه، عمه هما! چه خوب کردین اومدین! اتفاقاً شب قبل به مادرم گفته بودم کاش عمه هما هم اینجا بود و ما اونهارو به این جشن دعوت می کردیم!»

عمه هما برادرزاده شیرین زبان خود را در آغوش گرفت و در حالی که به تلخی می گریست، گفت: «باز هم به شما بچه ها! بزرگ ترهاتون که هیچ روی خوش به ما نشون ندادن!»

تمنا از توی آغوش عمه هما، در حالی که سر به روی شانه اش گذاشته بود، با نگاهش به روی پسرعمه اش خندید. کاش از تیام اسمش را پرسیده بود! وقتی دید او به نگاه سحرآمیزش اعتنایی ندارد، با دلخوری از آغوش عمه اش جدا شد.

پسر داشت به مادرش دلداری می داد که گریه نکند و بهتر است که هرچه سریع تر از آنجا بروند! تمنا که به هیچ وجه دلش نمی خواست بدون اینکه قلب او را به تسخیر و تصرف خود درآورد بدرقه شان کند، خودش را به

تک و تا انداخت که به هر ترتیبی شده آنها را نگه دارد. «وای نه، پسر عمه جون! (برای خودش هم به کار بردن

چنین لفظ ثقیلی عذاب آور بود) شما باید به خاطر من هم که شده بمونین! آگه شما برین، مطمئناً این جشن شکوه و شیرینی خودش رو از دست می ده!»

جوان بی آنکه نگاهی به سویش بیندازد، با لحن کدورت آمیزی گفت: «مگه نشنیدین مادرتون چی گفت؟»

تمنا با اینکه نمی دانست تأکید پسر عمه اش بیشتر روی کدام قسمت از حرفهای زننده مادرش است، هول و دستپاچه گفت: «مادرم هیچ منظوری نداشت! اوه، تیام! خواهش می کنم تو یه چیزی بگو! اصلاً پدر کجاس؟»

مقابل برادرش ایستاد و با تحکم و جدیت بار دیگر سراغ پدرشان را از او گرفت. تیام شانه ای بالا انداخت و اظهار بی اطلاعی کرد. تمنا عصبی و کلافه رو به عمه اش با لحن اطمینان بخشی گفت: «من به شما قول می دم که پدرم می دونه با مامانم به خاطر رفتار زننده ش با شما چطور برخورد کنه! حالا خواهش می کنم اشکها تون رو پاک کنین، عمه جون! من اصلاً طاقت دیدن چشمهای گریون شمارو ندارم!»

به طور حتم اگر رویش به طرف تیام بود که آن حالت تمسخرآمیز را به خود گرفته بود و می دید که چطور به طور علنی و آشکار دارد به هنرپیشگی خواهرش ریشخند می زند، حتماً عکس العمل شدیدی از خود نشان می داد. عمه هما رو به پسرش با لحن زار و ناله مانندی گفت: «کسری جون، قرص فشار منو از توی کیفم دربیار و بده بهم! حالماً اصلاً خوب نیست!»

بعد رو کرد به تمنا که غرق تماشای پسر عمه اش بود. «از لطف تو هم ممنونم، تمناجون! تو قلب بزرگ و رئوفی داری! اگه حال مساعدی داشتتم، حتماً به خاطر اصرارهای مهربانانه تو می موندم!»

تمنا در آن لحظه اصلاً گوشش به حرفهای عمه اش نبود، چرا که داشت در دل با خودش نقشه های جالبی برای فتح قلب کسری می کشید. اوه، کسری! چه اسم بامسمایی! چقدر هم برازندشه! خدایا، چی می شه که قلب اون مال من بشه!

او در آن لحظه با همه وجودش خواهان کسری شده بود که برای خودش هم عجیب بود این طور زود عاشق و دلباخته اش شده باشد. اتفاق بزرگ و تکرار نشدنی ای فقط در عرض چند دقیقه به وقوع پیوسته بود. او به قدری در عالم خودش غرق بود که صدای عمه اش را نشنید و اگر تیام به او سقلمه ای نزده بود، در همان حالت از خود بیخودی باقی می ماند.

«هان؟ چی گفتین، عمه جون؟»

عمه هما از حواس پرتی برادرزاده زیبا و افسونگر خود لبخند معنی داری زد و نگاه عجیبی به چهره بی تفاوت و درهم کسری انداخت. بعد مجبور شد بار دیگر گفته خودش را تکرار کند: «ما دیگه رفع زحمت می کنیم! ان شاء الله که صد و بیست سالگی تو جشن بگیری!»

دوباره چنگک غم و اندوه وجود تمنا را شخم زد و صدای اعتراضش را درآورد: «اوه نه، عمه جون! شما نباید برین! من نمی دارم که...»

کسری به او اجازه نداد که بی تابی بیشتری به خرج دهد و با لحن سرد و عاری از مهر و عطف خویش او را بیش از پیش غمزده ساخت: «مادرم حال خوشی نداره و اصلاً طاقت نمی آره که تو این خونه با اون مثل کلفت و نوکرشون برخورد کنن! شما هم بهتره خودتون رو وقف مهمونهای دیگه تون کنین که توی باغ منتظر جلوه گری شما هستن!»

از کلام تند و آتشین کسری بوی عتاب و غرض می وزید. تمنا در حالی که از بی پروایی و تهور پسر عمه اش به حیرت افتاده بود، بعد از اینکه از آن حالت وازدگی خودش را جمع و جور کرد، با لحن سرخورده ای گفت: «من منظور شمارو نمی فهمم! در هر صورت، شما باید اینجا بمونین!»

«هیچ بایدی در کار نیست!»

هم تمنا از خشونتتی که در صدای بلند کسری موج می زد به حیرت و هراس افتاد. هم عمه هما و تیم. حتی خود کسری هم نفهمید که چطور به خودش جرئت چنین جسارتی را داده و برای پرهیز از هر گونه مجادله یا توافق نظر احتمالی ای دست زیر بازوان مادرش گذاشت و در برابر نگاه مبهوت تمنا او را با خودش همراه و همقدم ساخت.

بخش دو

1

لیلا شربت پر تقال را به دست تمنا داد و رو به تکین که داشت با چینهای دور یقه پیراهن بدون آستین خود بازی می کرد، گفت: «برای شما هم شربت بیارم، خانوم؟»
تکین لبخند مهربانانه ای به رویش زد و سر تکان داد: «نه، میل ندارم!»
لیلا می خواست به آشپزخانه برگردد که تمنا با قیافه ترش کرده خطاب به او گفت: «مامانم کجاس، لیلا؟»
«توی باغ دارن با آقا زیر آلاچیق کیک و قهوه صرف می کنن!»
«اوه!» این صدا بیشتر شبیه ناله و ضجه قلبی درهم شکسته و ترک خورده بود.
تمنا با دست به لیلا اشاره کرد که برود. بعد هم در حالی که بغض راه گلویش را بسته بود، به سختی توانست کمی از شربت پر تقال را به حلقش بفرستد. تکین که حواسش به آشفتگی آمیخته در تمام حالات و رفتار خواهرش بود، از سر دلسوزی و خیرخواهی گفت: «معلومه چرا انقدر ترش کردی؟ مگه چه اتفاقی افتاده که تو از دیشب تا حالا زانوی غم بغل گرفتی؟»

صفحات 58 تا 67

تمنا بی آنکه نگاهش کند، لیوان نیمه خورده شربت را روی میز گذاشت و با لحنی عصبی و سرکش گفت: «چرا فکر می کنی باید به تو توضیح بدم؟ تو سرت گرم کار خودت باشه!»
حتی در اوج ناراحتی و غمزدگی هم کسی از نیش زبانش در امان نبود. «حالا تو چرا انقدر سرخوش و شادی؟ ببینم، فرزین به تو قولهایی داده و از تو قولهایی گرفته؟ آه، حیوونکی! زیاد دلت رو خوش نکن! اون قبلاً توی گوش من هم از این وزوزها زیاد کرده بود. البته این موضوع برمی گرده به قبل از رفتنش به امریکا! می بینم که اخمهاش رو درهم کشیدی! اگه فکر می کنی که برام اهمیتی داره، باید بگم که سخت در اشتباهی! من در حال حاضر به تنها چیزی که اهمیت می دم ناراحتیهای خودمه!»
همان لحظه چشمش افتاد به تیمام که داشت از پله ها پایین می آمد، و زیر لب غرولندکنان گفت: «هوم! توی این خونه آدم حتی برای یه لحظه هم نمی تونه آسایش و آرامش داشته باشه!»
از نظر تمنا، تیمام به خطرناکی بمبی بود که هر آن امکان داشت منفجر شود، و در عین حال به بی خطری ماری بود که نیشش را کنده باشند. تیمام همیشه آن قدر شلوغ و پر سر و صدا بود که تمنا گاهی فکر می کرد خداوند چندین و چند بچه شیطان و بازیگوش را در وجود برادرش گنجانده.
«به! می بینم که تمنا خانوم هنوز هم بغ کرده و ملول هستن! اوه، خواهر مهربونم! چی شده که از همیشه زهرمارتر به نظر می رسی؟ خواهش می کنم به برادرت بگو که چه مرگت شده!»

تکین از رفتار و مسخرگی برادرش مثل همیشه سر شوق آمد و با صدای بلند خندید. تنها در حالی که از خشم داشت بر خود می پیچید، رو به خواهر خنده رویش گفت: «خفه شو لطفاً!»

تیام رفت و پشت سر تکین ایستاد و دستهایش را به پشتی صندلی زد و خطاب به خواهر اخمو و بداخلاقش با همان لودگی گفت: «من همیشه فکر می کردم لولو خورخوره ممکنه چه شکل و شمایلی داشته باشه! بله، بله! لولو خورخوره ای که از بچگی مارو با اون ترسوندن و همیشه یه جایی پشت پنجره اتاق یا زیر تختمون قایم شده بود! تازه دارم می فهمم که این همه سال نمونه بارز لولوخورخوره درست و حسابی همیشه در کنارم بود و من احمق نفهمیدم که خواهر عزیزم چه تشابه حیرت انگیزی با اون داره و اصلاً انگار خود پدرسوخته شه!»

تکین از ترس واکنش تند و عصبی خواهرش مجبور بود خنده را زیر فشار لبهایش سر به نیست کند. تنها با دستهایی مشت کرده بر سر برادر شلوغ و سبک سر خود فریادزنان گفت: «از جلوی چشم گمشو تیام، والا مجبورم می کنی دستمو به خونت آلوده کنم!»

تیام که دندان قروچه های خواهر خشمگین و از کوره در رفته اش را دیده بود و می دید که چطور آتش شرارت و انزجار در نگاه او زبانه می کشد، بی آنکه ترسی به دل راه دهد با تهوری گستاخانه تر از قبل و با خونسردی ساختگی گفت: «اوه! گمان کنم به معلوما تم اضافه شده باشه! مامان بهم نگفته بود که لولو خورخوره ها می تونن خون آدمو بریزن! همیشه فکر می کردم لولو خورخوره ها فقط می تونن درسته آدمو قورت بدن!»

تنها دیگر نتوانست رفتار بی ادبانه و لوس برادرش را با خودش تحمل کند. برای همین با خشونت آشکار لیوان روی میز را برداشت و با عصبانیت هرچه تمام تر آن را به سوی او پرتاب کرد. تیام جاخالی داد و لیوان به شیشه پنجره اصابت کرد و لحظه ای بعد صدای مهیب شکستن شیشه پنجره هر سه خواهر و برادر را هراسان و متوحش ساخت!

«این صدای چی بود، بچه ها؟ شما کجایی؟»

تیام نگاه شوخ و شنگی به تکین که وحشت زده تر از همه نشان می داد، انداخت و لاقیدانه شانه ای بالا انداخت. بعد هم با همان خونسردی و بی تفاوتی خاص خودش دستها را توی جیب شلوارش فرو برد و گفت: «فکر می کنم با این هدف گیری معرکه، حق خودت رو ضایع کرده باشی... می تونستی تو رشته پرتاب دیسک یا حتی تیر و کمان توی المپیک مدال به دست بیاری.» و بعد با بی خیالی محض سوت زنان به سمت پله ها رفت.

تنها نگاهی به چهره رنگ و رو باخته تکین انداخت و تازه داشت متوجه وخامت اوضاع می شد که لیلا به مادر تازه از راه رسیده اش گزارش داد: «خانوم! خانوم! تنها خانوم لیوان شربت شون رو پرت کردن طرف برادرشون و لیوان هم به پنجره خورد و اون صدا هم که شنیدین...»

2

مادر با ملایمت خطاب به پسرش گفت: «تو باید از خواهرت عذرخواهی کنی، تیام!»

تیام قیافه ناموافقی به خود گرفت و نفسش را توی لبهایش باد کرد. تنها در حالی که زار زار گریه می کرد، با مظلومیتی که هیچ به چهره مغرور و متکبرش نمی آمد میان حق هق بلندش بریده بریده گفت: «تازه همه اینها به کنار، اون به من گفت که همه دخترها توی جشن تولد پشت سرم لغزخونی می کردن. شورانگیز می گفته که تنها مثل زنهای ترشیده می خواد به زور هم که شده برای خودش شوهر پیدا کنه. اوه، مامان! یه حرفهای دیگه هم زد. الان خوب خاطر من نیست. می بینین که چه حالی دارم؟»

مادر با محبت دستی بر سر و روی آشفته و به هم ریخته دخترش کشید و با لحن دلسوزانه ای گفت: «عزیزم، هیچ کس حق نداره پشت سر تو روده درازی کنه! من متعجبم از اینکه چطور برادر خیره سرت این اراجیف رو شنیده و به هواخواهی تو برخاسته!»

بعد رو به تیام که شگفت زده و گیج می نمود و اصلاً نمی دانست که دارد چه اتفاقی می افتد، با لحن ملامت آمیزی گفت: «تو واقعاً منو از خودت ناامید کردی، تیام! تو به عنوان یه برادر موظف بودی که با بدخواهان خواهرت در بیفتی. و نه تنها این کارو نکردی، بلکه لابد نشستنی پای حرفه‌اشون و با بی خیالی...»

«نه، مامان! این طور نیست! تمنا داره شلوغش می کنه من...»

«کافی یه دیگه، تیام! بیا از خواهرت عذرخواهی کن!»

تا چند لحظه فریاد بلند مادر توی گوشها با انعکاس دردناکی می پیچید. تیام با سری به زیر افکنده و خجول اطاعت امر کرد و با اینکه می دانست هیچ گناهی متوجه او نیست، مجبور شد صورت خواهرش را ببوسد و محض رضای دل مادرش، از او عذرخواهی هم بکند. مادر ندید که چطور چشمان شیطنت آمیز دخترش به روی نگاه معصوم و درمانده بردار شکلک و ادا درمی آورد، حتی ندید که این دختر حقه باز و مکار چطور با سوءاستفاده کردن از لطف و شفقت او با خیره سری و بدجنسی به روی سرافکنندگی برادر بیچاره خود زبانش را تا ته کشیده بیرون که اگر می دید، لابد می دانست با چه عکس العملی او را متوجه رفتار زننده و ناپسند خودش سازد.

تیام که از شکلکهای تمنا داشت به خنده می افتاد، به جای هر گونه تأثر و یا تأسف قلبی رو به مادرش گفت: «نگاه کن تورو به خدا، مامان! حتی میمون وقار و متانتش از این دختر بیشتره!»

مادر مجبور شد دوباره نهیب زنان او را خاموش و متوجه موقعیت خودش کند.

تکین در حالی که از محاکمهٔ مظلومانهٔ برادرش ناراضی و ناموافق نشان می داد گهگاهی از گوشه چشم نگاه پر اکراه و غیظ آلودی روانهٔ تمنا می ساخت و در دل از اینکه این جسارت را نداشت که پتۀ خواهرش را روی آب بریزد، از دست خودش عصبانی و ناراحت بود. مادر داشت با لحن آمرانه و ملایمی به هر سه نفرشان پند و اندرز می داد و این طور که به نظر می رسید، تمنا با آن قیافهٔ خاموش و مظلوم نما و متفکر خود بیشتر از خواهر و برادرش گوش جان به نصایح نغیز مادرش سپرده است.

«شما برادر و خواهرها باید همه جا یار و یاور و پشتیبان هم باشین! باید همیشه پشتتون به همدیگه گرم باشه! اگه یکی خواست از روی حسد و یا غرض ورزی پشت سر یکی از شماها بد بگه، باید شدت عمل به خرج بدین و با جدیت از اون یکی دفاع کنین. باید همیشه طوری حساسیت و تعصب نسبت به هم داشته باشین که کسی جرئت نکنه پیش شما از خواهر و برادرتون بدگویی کنه. فهمیدین؟»

تنها کسی که به سؤال «فهمیدین؟» مادرش جواب نداد، تمنا بود که هنوز با حالتی متفکرانه در عالم خودش غرق بود. تیام محض شوخی و خنده گفت: «به گمانم تمنا هنوز ناراحت رفتن عمه هما و پسرش از جشن تولدشه! آخه شما دیروز ندیدین که تمنا داشت چه جلتز و ولزی برای موندن عمه هما و پسرش تو جشن می کرد!»

و متوجه نبود که مادرش با چه حالت عجیبی به او خیره شده و در ادامه با همان لحن تمسخرآمیز گفت: «نمی دونم اگه عمه هما پسر جوونی نداشت، باز هم تمنا این طور از رفتنشون عزا می گرفت یا نه؟ ولی خودمونیمها کسری از حیث تناسب اندام و تیپ و قیافه بعد از من تک بود، مگه نه؟»

بعد نگاهی به مادرش انداخت که با تعجبی آمیخته با عصبانیت به او نگاه می کرد. با اینکه نمی دانست دلیل این ناراحتی و جو سنگین و نفسگیر به وجود آمده چیست، گلوییش را صاف کرد و با لبخندی رنگ پریده، در حالی که خودش هم نمی دانست چه باید بگوید، گفت: «البته تمنا زیاد هم جلز و ولز نکرد! من اینهارو از خودم ساختم. در واقع، خیلی هم طبیعی با اونها رفتار کرد. اصلاً هم از بابت رفتنشون ناراحت نشد. راستش، من مجبورش کردم که با عمه هما و پسرش تعارفات معمول رو به جا بیاره. اون اصلاً دلش نمی خواست که... باور کنین راست می گم، مامان! وقتی اونها تصمیم به رفتن گرفتن، تمنا رو به من گفت: «مایلم که برن به جهنم!» یه وقت خیال نکنین که دارم شوخی می کنم... من...»

دیگر تمنا هم از آن حالت گیجی و منگی درآمده بود و با شگفتی داشت به پرت و پلاهای برادرش گوش می داد. «این پسره، کسری، اصلاً هم خوش قیافه نبود! می شه گفت که کاملاً بدترکیب و زشت بود! شبیه... شبیه... یکی از هنرپیشه های نقش منفی توی یکی از فیلمهای امریکایی بود که من الان اسمش خاطر من نیست! یه خورده هم قیافه ش به پدر ژپتو می زد! مگه نه، تکین؟ تو این طور احساس نکردی که...»

شاید اگر فریاد خشمگین مادر نبود، او همچنان به مهملات خود ادامه می داد و معلوم نبود کی کف می کرد و دست از گزافه گویی برمی داشت.

«بس کن دیگه، تیام! از اینجا برو! بهتره بری توی باغ و مارو با هم تنها بذاری! هرچی زودتر! تا کاملاً آرامش خودمو از دست ندام همین حالا برو!»

تیام نگاه عاجز و مفلسانه ای به دو خواهر ساکت و خاموش خود انداخت، با اینکه جرئت نداشت چهره غضب کرده و برافروخته مادرش را از نظر بگذرانند، با این همه با نگاهی مملو از شرم و خجالت زدگی به چشمان گشاد و خشمگین او با لحن نزار و مطیعی گفت: «چشم، مامان! شما خودتون رو بیشتر از این عصبانی نکنین! من رفتم! یعنی دارم می رم. یعنی می رم، همین حالا!»

3

تکین نگاه معذبی به مادرش انداخت و من و من کنان گفت: «من در جریان نیستم، مامان! چرا از خودش نمی پرسین؟»

تمنا با غیظ نگاهش کرد و رو به مادرش گفت: «بله، باید از خودم پرسین! من باید به شما بگم که تکین اصلاً نمی دونه که دیروز بین من و عمه هما و پسر عمه چه حرفهایی رد و بدل شد!»

به طور حتم اگر شرمی از مادرش نداشت، اسم پسر عمه اش را با افتخار و غرور به زبان می آورد. از اینکه مجبور بود با حجب و حیایی ساختگی از ذکر اسم پسر عمه اش خودداری کند، کم و بیش عصبی و ناراحت بود.

مادر نگاه سفیهانه ای به دختر جسور و پرمدهای خود انداخت. همیشه هر وقت که او قصد داشت حق را به خودش بدهد و فکر مادرش را از کشف حقیقت منحرف سازد، همین ژست و قیافه جدی و قاطع را به خودش می گرفت. چانه اش را می داد بالا، ابروان کمانی اش را به طرز ماهرانه ای تیز و شمشیری می کرد و چشمان آبی اش به طرز وقیحانه ای براق می شد. او در این حالت گستاخ تر از همیشه می نمود و اگر کس دیگری به جز مادرش با او طرف می شد و از هوش و فراست به نسبت کمتری برخوردار بود، به طور حتم گول این ظاهر حق به جانب و سلطه طلب را

می خورد و تسلیمش می شد. اما او همیشه حتی با بهترین ژستهای ماهرانه نمی توانست نفوذ چندان قابل توجهی در قلب مادرش داشته باشد و در برابر او همیشه از پیش باخته بود.

«خب، پس حالا خودت برام تعریف کن تا بدونم که بین تو و عمه هما و پسرش چی گذشت!»

تمنا به سختی توانست آب دهانش را قورت بدهد. او همیشه از توضیح دادن و توضیح شنیدن متنفر بود. طبع حساس و ظریف او در هر حال از توجیه و توضیح گریزان بود و دوست داشت همه چیز خود به خود روشن و مبرهن و توجیه شده بنماید و او هرگز مجبور نباشد که توضیحی هرچند مختصر و نامربوط به کسی بدهد. با اینکه تلاش می کرد ناراحتی و عذاب روحی اش را در خود متظاهر نسازد و در همان حالت شق و رقی و جدیت باقی بماند، اما می دانست که زیر ذره بین نگاه مادرش تا چه حد عصبی و هول نشان می دهد.

تکین که متوجه روحیه نامساعد و ناآرام خواهرش بود، از لایلا خواست تا یک لیوان آب خنک برای او بیاورد. تمنا در دل خواهرش را به خاطر درک التهابات درونی اش ستود. البته این از معدود زمانهایی بود که او نسبت به خواهر مهربان و خوش قلب خود احساس دین و محبت می کرد. مادر کماکان در انتظار شنیدن توضیح واضح و شفاف دخترش در مورد چگونگی برخورد خویش با عمه هما و پسرش بود و دیگر کم کم داشت حوصله اش از طفره رفتن عمدی تمنا که حالا داشت در مورد موضوع بسیار نامربوط با خواهرش حرف می زد، سر می رفت.

«وای، تکین! ندیدی دیروز فتانه با چه حسادتی در کمین بود که تو غفلت من، پژمان رو تور بزنه؟ حتی چشم چشم می کرد که ببینه تو کی دست از سر فرزین برمی داری تا اونو با خودش همراه کنه!»

ظاهراً تکین از جمله اخیر خواهرش خوشش نیامد، چرا که چهره اش را درهم کشید و با حالت ناموافقی گفت: «فکر کردی من از خدام بودم؟ خودش از کنار دستم جم نمی خورد. انقدر منو از خودش خسته کرده بود که آخر سر به بهانه سردرد تونستم یه ساعتی از دستش در امان بمونم. اما دیروز که تو برای خوش و بش با عمه هما داخل خونه رفتی، پژمان واقعاً کلافه و عصبی بود و معلوم بود که می خواد ناراحتی شو به طریقی رفع و رجوع کنه. برای همین هم با فتانه گرم صحبت شد تا تو از راه رسیدی! قیافه ش تو اون لحظه دیدنی بود! مثلاً می خواست به تو کم محلی کنه، ولی تو خوب حالش رو گرفتی. باور کن اگه من جای پژمان بودم و کسی چنان بی اعتنائی ای به من می کرد، از فرط ناراحتی می مردم. معلوم می شه که این پسر تا چه حد بی رگ و پوست کلفته! وقتی بهش با لیج گفتم برو به جهنم، دست و پاش رو گم کرد و واقعاً نمی دونست که چی کار باید بکنه. راستی که تو اون لحظه فتانه حکم فرشته نجات رو برای اون داشت و به موقع به دادش رسید و اونو به خودش سرگرم کرد!»

دو خواهر خندیدند و تمنا در حالی که چهره اش از فرط شادی و سرور شکفته بود و نگاهش از غرور و تفرعن برق می زد، میان هرهر و کرکر گفت: «راست می گی! قیافه ش دیدنی بود! با اینکه اصلاً از رفتار خودم با اون پشیمون نبودم، اما از اینکه اونو مجبور کرده بودم با دختر کسل کننده و اعصاب خردکنی چون فتانه دمخور بشه واقعاً دلم به حالش سوخت!»

تکین در حالی که از فرط خنده اشک به دیده آورده بود، همچنان که ریشه می رفت، بریده بریده گفت: «تا آخر جشن گیج و منگ بود و اصلاً نفهمید که داره چی بهش می گذره! فتانه... فتانه... مجبور بود... مجبور بود هر چیزی رو سه مرتبه برایش تکرار کنه تا آقا... تا آقا دوزاری ش جا بیفته! وقتی هم برای صرف ناهار کنار هم نشستن و فتانه... فتانه از اون خواست که نوشابه برایش بریزه، اون با گیجی کاسه ماست رو به دستش داد و با قیافه تمام گفت ترشی برای سلامتی ش خوب نیست و بهتره که ماست بخوره!»

«وای که چقدر من و ترانه و توران و سهیلا و سمیرا که رو به روشن نشسته

صفحات 68 تا 77

بودیم، خندیدیم! بیچاره... بیچاره فتانه کم مونده بود که اشکش سرازیر بشه! داداش تیام هم راه به راه می رفت و می اومد و بهش می گفت: «من مطمئنم که آقا پژمان خاطره فراموش نشدنی ای از دخترخاله من خواهد داشت!»، فتانه! تورو به خدا مبادا برای نوشابه گریه کنی، الان خودم برات نوشابه می ریزم. ببینم، رنگ قیافه حرصی و عصبی خودت سیاه بریزم یا رنگ قیافه وارفته آقا پژمان زرد؟»

«فتانه نزدیک بود از فرط دلخوری و ناراحتی غش کنه که پژمان به خودش اومد و در حالی که از دست داداش تیام عصبانی نشون می داد، به لیوان نوشابه برای فتانه ریخت. اما ماجرا همین جا ختم به خیر نشد. پژمان از کاسه ماست خودش یه تار مو کشید بیرون و با عصبانیت رو به فتانه مدعی شد که موی اون افتاده توی ماستش! فتانه هم سرسختانه در برابرش جبهه گرفت: «نه خیر! موی من که بور و کوتاه نیست! موی هویجی خودته.»

«پژمان که متوجه پوزخند تمسخر آمیز من و دخترهای دیگه شد، در نهایت خشم و غضب به اون گفت: «بادمجون دلمه ای! معلوم نبود اگه داداش تیام پادرمیونی نکرده بود، چه اتفاقی می افتاد. ما که همه فکر می کردیم درگیری و مشاجره لفظی بین اون دو بالا بگیره و جشن به هم بریزه. دخترها می خندیدن، اما من دیگه نمی خندیدم (تکین حالا کمی متأثر و غمگین نشان می داد). راستش دلم به حال فتانه سوخت. اگه من جای اون بودم و پسری به همچین جسارتی به من می کرد، معلوم نبود که چه حالی پیدا می کردم. اما اون فقط یواشکی اشک ریخت و بعد هم از پای میز آبرومندانه بلند شد و بدون اینکه جلب توجه کنه، به ته باغ رفت. من خیلی دلم می خواست سر پژمان داد می کشیدم که...»

«می شه به این حرفهای مزخرف و بیهوده خاتمه بدین! شما انگار اصلاً فراموش کردین که مادرتون در کنارتون حضور داره! مخصوصاً تو تمنا که برای فرار از جواب دادن به من چنین بحث نامربوط و مزخرفی رو به میون کشیدی تا بلکه من فراموش کنم که از تو چه توضیحی خواسته بودم!»

تمنا سرش را به زیر گرفت و زیرچشمی نگاه دردمندانه ای به خواهرش انداخت. تکین در حالی که خودش را روی صندلی اش جمع و جور می کرد، سرفه خشک و مقطعی کرد و بعد خطاب به مادرش گفت: «اجازه می دین به سراغ لیلا برم تا موهامو شونه کنه؟ بدجوری وز شدن و دارن ناراحتم می کنن!»

مادر بی آنکه نگاهی به سویش بیندازد، به او اجازه رفتن داد. تمنا عاجزانه نگاهش کرد و چون عزم او را در رفتن دید، با آهی از نهاد برآمده در خودش فرو رفت و با حالت ناگزیر و استیصال به صندلی خود چسبید.

4

تمنا با اینکه با دقت به حرفهای مادرش گوش فرا داده بود، اما چیز زیادی دستگیرش نشده بود و بهتر می دید مادرش توضیح دوباره ای به او بدهد که شفاف تر و واضح تر از شرح و تفسیر قبل باشد. او نمی توانست فکر خود را هم زمان روی دو مسئله متمرکز نگه دارد. مادر در خلال صحبتهايش به این نکته اشاره کرده بود که عمه ناتنی اش تنها به قصد سرکیسه کردن خواهران و برادران خود بعد از یازده سال بار دیگر آفتابی شده است. و اینکه چرا در تمام این یازده سال یادشان به آنها نبود و چطور شد که درست در روز جشن تولد یکی از برادرزاده هایش باید خود

را از شهرستان به تهران برساند و وانمود کند که هیچ از برگزاری جشن تولد باخبر نبوده. چرا که او تاریخ تولد تمنا را به سبب حضور خود در لحظه تولدش بر بالین زن برادر خود حتماً به خوبی به خاطر داشت.

تمنا بیشتر مایل بود به این نکته فکر کند که با احتساب علم و آگاهی عمه‌ها از تاریخ دقیق تولد او، کسری هم این روز بخصوص را در یاد و خاطر خود باقی نگه داشته و چه خوب که چنین گمان شیرینی را می‌توانست محتمل بشمارد و از احساس سرخوش کننده و مکلفی به وجد بیاید. با خودش اندیشید: پس لابد هدیه ای هم با خودش آورده بودن! هر چند به قول مادر مدعی شده بودن که نمی‌دونستن جشن تولد من بوده، اما به هر حال باید به بهانه ای برام هدیه آورده باشن. حتی ممکنه برای رد گم کردن حسن نیت خودشون برای تکین و تیام هم کادویی در نظر گرفته بودند که به مراتب کادوی من از کادوی اونها چشمگیرتر و ارزشمندتر بود!

خدای من! خیلی دلم می‌خواد بدونم آیا در تهیه و خرید کادوی مربوط به من عمه‌ها نظر شخصی کسری رو هم پرسیده یا نه! لابد پرسیده! آخه عمه‌ها سن و سالی ازش گذشته و از سلیقه‌ها جونها اطلاع چندانی نداره. حتم دارم کسری نهایت سلیقه و ذوق و هنر رو در انتخاب کادوی من به کار برده! نمی‌دونم چرا، ولی یقیناً همین طوره که فکر می‌کنم!

به هر حال، این رویارویی می‌تونست برای اون هیجان انگیز باشه. مواجه شدن با دختردایی ش می‌تونست یه اتفاق مهم و حادثه ساز تو زندگی ش به حساب بیاد! اوه! چی می‌گم! چه مهملاتی دارم برای خودم می‌بافم! آخه چرا تصور می‌کنم که برخورد با من می‌تونست برای اون یه حادثه مهم و ارزشمند باشه؟ وای، خدای من! وقتی به یاد اخم و تخم موقع خداحافظی ش می‌افتم، دلم می‌خواد که از غصه بمیرم. با چه کدورت و دلخوری ای تو لحظه خداحافظی نگاه زیبای شبرنگ خودش رو به دیدگان مایوس و غمگین من دوخت و با لچ و حالتی قهرآلود و کینه توزانه حتی بدون اینکه آرزوهای خوبی برام آرزو کنه یا دست کم تولدمو بهم تبریک بگه خداحافظی نصفه نیمه ای کرد و دست مادرش رو گرفت و رفت.

آه! و چه رفتنی! انگار دل منو هم همون لحظه با نگاه جاذبه‌گرس از جا کند و با خودش برد. نمی‌دونم به کجا! اما برد! چه ولوله و آشوبی تو جون من انداخت! فکر می‌کنم یه دفعه خرمن وجود منو با شعله‌های سرکش نگاه دلفریب خودش به آتیش کشید و به خاکستر تبدیل کرد. احساس می‌کنم دلم براش تنگ شده! نمی‌تونم به خودم خرده بگیرم که چرا با این دلتنگی عجیب و غیرعادی دارم برای دیدار اون هلاک می‌شم و خیال می‌کنم که...

«تمنا! می‌شه به مادرت بگی که حواست کجاست؟»

از نهب تند و تیز مادرش یک آن به خودش آمد و دید که زیر تیغ نگاه عتاب‌آلود او با همه ترس و هراسی که داشت یکه و بی‌پناه مانده. چقدر دلش سوخت وقتی به آن طرز فجیع زبانش گرفت و مادرش را بیش از پیش از دست خودش عصبی و برافروخته ساخت «ح... حواسم؟ هیچ جا! دا... داشتم به... به... کادو هام فکر می‌کردم. بی... بی... هدیه شما و بابا! بی... بی...»

«خیلی خوب! کافی یه دیگه! لازم نیست توضیح بدی! از اول هم می‌دونستم بحث کردن با تو هیچ فایده ای نداره!»

تمنا به چهره برافروخته و گلگون از خشم مادرش نگاه مبهوتی انداخت و با خودش گفت: اگه می‌دونستین پس چرا کلی از وقت خودتون و منو با این بحث بیهوده به هدر دادین؟! *

سیبی برای خودش پوست کند و تلاش کرد بی آنکه حواسش حتی برای لحظه ای پرت شود، با همه وجودش به حرفهای پدرش گوش بدهد و تک تک حرفها و واژه هایی را که از زبانش جاری می شد، تقریباً با هوش و حواس کامل بلعد و هم زمان هضم نماید. بعد از تذکر سفت و سختی که مادرش قبل از شروع حرفهای پدر به او داده بود، تصمیم گرفت با جدیت به پای صحبتهایی بنشیند که چندان ربطی به او نداشت و دانستن و یا ندانستن آن هم برایش اهمیتی نداشت. سخت بود فکر بازیگوش خود را آن چنان به زیر مهمیز بکشد که جز صدای پدرش حتی نتواند به طعم سیبی که زیر دندانهایش له و خرد می گشت فکر کند و لذت ببرد.

«ببین، تمنا! لابد مادرت برات توضیح داده که چرا عمه هما بعد از این همه وقت یه دفعه سر و کله ش پیدا شده؟ لازم می بینم که ابتدا من توضیح مختصری برای روشن شدن ذهن تو بیارم که بهتر و راحت تر بتونی به بعد قضیه نگاه کنی! مادر عمه همای تو، یعنی خواهر ناتنی من، خدمتکار مخصوص مادرم بود که متأسفانه پدرم تو اقدامی احمقانه و با دست و پا کردن بهانه های احمقانه تری چون عشق و محبت و خزعلاتی از این دست با اون ازدواج کرده بود. که البته ناگفته نمونه طولی نکشید که سخت از کرده خویش پشیمون شد و این عمل ننگین خودش رو با طلاق زود هنگام به نوعی تلافی کرد. اما دیگه چه فایده ای داشت وقتی مادرم از فرط ناراحتی دق کرد و مرد! پدر خیلی دیر متوجه حماقتهای بی شرمانه خودش شد. هم مادر مارو غصه داد و کشت، هم اون زن بینوارو بدبخت تر از قبل کرد. البته آخرین لحظه های عمرش از این بابت عذاب کشید و چوب وجدان خودش رو خورد. اما آب رفته که با عذاب وجدان پدر به جوی بر نمی گشت.

«پدر با هوسرانیهای کورکورانه خودش طعم خوشبختی رو به کام بچه های خودش زهر کرد و بعد مثلاً خواست از خودش انتقام بگیره. چی کار کرد؟ اون زن و دختر کوچیکش رو از خونه ش کرد بیرون. من آدم قسی القلبی نیستم و برای خودم رحم و شفقت می شناسم! کاری که پدرم کرد انصافاً درست نبوده و خیلی سنگدلانه و بی رحمانه صورت گرفته بود. حتی توی وصیت نامه خودش هم سهمی برای دخترش، هما، در نظر نگرفت. چون اصلاً اونو به عنوان دختر خودش نمی خواست! بعد از اینکه مادر هما در اثر یه بیماری مرد، پدر بدون اینکه کسی بویی ببره، دخترش رو به یتیم خونه سپرد و حتی یه بار هم به دیدنش نرفت. چون فکر می کرد که از اون متنفره. البته من نمی دونم که این احساس تا چه حد می تونست حقیقت داشته باشه و اصلاً آیا پدری می تونه از کسی که از پوست و گوشت و خون خودش نفرت داشته باشه یا نه!

«هما وقتی بزرگ شد و پدر هم مُرد، با یکی از پسرهایی که توی همون یتیم خونه بزرگ شده بود ازدواج کرد و گهگاهی به دیدارمون می اومد و با اینکه اصلاً ظلم و جوروی رو که در حقش روا شده بود به روی خودش نمی آورد و ظاهراً شکوه و گلایه ای از کسی نداشت، اما پیدا بود که ته دلش نسبت به بچه های پدری که در حقش خیلی کم لطفی و ستمگری روا داشته بود، احساس کینه و عداوت و عقده شدید می کند. تو چند سالی که اون با شوهرش تو تهران زندگی می کرد، همیشه به دیدارمون می اومد و با وجودی که می دونست هیچ کدام از برادرهای ناتنی ش میل و رغبتی به برقراری روابط خونوادگی با اون ندارن، اما اهمیتی نمی داد و پیوسته حال مارو با دیدار همیشگی خودش می گرفت.

«زندگی خوبی نداشت. شوهرش جوشکار بود و دو سه سال بعد از به دنیا اومدن تو اونها به شمال کوچ کردن و شوهرش این طور که خودش دیروز به من گفت تو جوشکاری از ساختمانی سقوط می کنه و می میره و حالا باز به

تهران برگشته ن که به قول خودش در کنار فامیل و اقوام و خویشاوند احساس دلتنگی و ناراحتی نکنه. من که باورم نمی شه فقط به این قصد به تهران اومده باشه. اون می خواد به هر طریق که شده حق پدری شو از ما بگیره. من مطمئنم که همین طوره!

«البته پدر با اینکه توی وصیت نامه سهم الارثی برای اون در نظر نگرفته بود، اما قانون بی توجه به وصیت پدر همارو هم وارث قانونی اون می دونست و شوهر هما تلاش کرده بود که قانونی حق و حقوق پایمال شده زنش رو پس بگیره و به اون برگردونه که من... من نداشتم اونها به هدف خودشون برس! حالا به چه طریق، بماند! لازم هم نیست که تو اینهارو بدونی! تو فقط لازمه همین رو بدونی که اینها مثل مار زخمی هستن. تا زهر شون رو نریزن، آروم نمی گیرن. حالا چطور زهرشون رو می ریزن، خدا عالمه! من از اینکه حق همارو بالا کشیدم اصلاً پشیمون نیستم و هیچ عذاب وجدانی هم ندارم. چون به عنوان فرزند خلف پدرم موظف بودم که طبق وصیت نامه عمل کنم! پدرم اونو نمی خواست! زوری که نیست! وقتی من تورو نخوام، قانون چطور می تونه به زور پلهای شکسته پیوند روحی و عاطفی بین مارو جوش بزنه؟»

«اصلاً همه اینها به کنار، لب کلام اینه که تو باید خوب حواست رو جمع کنی. شنیدم که وقتی عمه ناتنی و پسرش رو دیدی از خودت غش و ضعف نشون دادی، بار آخرت باشه تمنا که دور این مارهای خوش خط و خال گشتی و به اونها روی خوش نشون دادی! اینها چشم ندارن آسایش و رفاه و زندگی شاد و بی دغدغه مارو ببینن. باور کن چشمشون دنبال زندگی شماسه. فکر می کنن همه این برو بیابا و دبدبه ها و کبکبه ها با سهم الارث ناچیز اونها شکل گرفته. بیرون گود ایستادن و برای خودشون قضاوت می کنن!»

«خلاصه گفته باشم که خوش ندارم وقتی با اونها یا یکی از اونها مواجه شدی، چاپلوسانه رفتار کنی! من نمی فهمم تو با این همه فامیل و دوست و آشنایی که سرشون به تنشون می ارزه چندان مراوده نداری و تقریباً از نصف بیشترشون خویشت نمی آد و از نصف کمتر دیگه متنفری، چطور شد که به عمه همت علاقه مند شدی؟ شنیدی چی گفتم یا نه؟ این طوری وق نزن توی چشمهام! اگه بتونم چشم به روی تمام کارهای تو ببندم، نمی تونم شاهد محبت و مهرورزی ظاهری تو به عمه هما و در اصل به پسرش کسری باشم! اینو خوب توی گوشت فرو کن که هر کسی ارزش عشق و علاقه تورو نداره. اصلاً کسری کجا و تو کجا!»

«بیخود برای من قیافه نگیر! من که می دونم تو چه مارمولکی هستی و بیشتر به خاطر کسری س که عاشق عمه همت شدی! به هر حال، نمی خوام خدایی نکرده طوری بشه که من مثل پدرم دست به یه اقدام تلافی جویانه بزنم و همچنان که هما خار چشمهای پدرم بود، تو هم از چشم من بیفتی! اینو همیشه به خاطر داشته باش که هر خار و خسی رو اشتباه به جای دوست نگیری!»

5

فکر کرد: اگه زندگی انقدر قاعده و قانون و بند و تبصره نداشت، همه چیز چقدر خوب می شد! دلش گرفته بود، اما نمی دانست چرا. نمی دانست یا ترجیح می داد که خودش را به تهاول و نادانی بزند و بهتر بود که هیچ در این مورد کنجکاوی از خودش نشان نمی داد! پشت پنجره ایستاده بود و داشت به لیلا نگاه می کرد که برای خواهرش هلوی شسته می برد. به تکین حسودی اش می شد وقتی با آن همه لاقیدی و بی خیالی زیر آلاچیق مشرف به استخر نشسته بود و داشت با بی تفاوتی محض کتاب می خواند.

کتاب؟ چرا به فکر خودش نرسیده بود. بهترین وسیله برای فرار از این بطالت کسل کننده و بی روح بود. می توانست غمها و ناراحتیهای قلبی اش را برای دقایقی با خودش در صفحات کتاب مورد علاقه اش گم و گور کند. با این فکر و این تصمیم که چون جرعه ای انبار افکار تهی و واهی او را به آتش کشیده بود، به طرف قفسه کتابهایش رفت. اول نگاهی اجمالی به همه کتابهایش انداخت.

فکر کرد: برای همچین حال و هوایی که من دارم بهتره اول به کتاب مهیج و احساسی بخونم! مثل... مثل بلندیهای بادگیر! اما نه پارسال که این کتاب رو خوندم تا به هفته گیج بودم. اصلاً بهتره بگم چیزی از کتاب دستگیرم نشد. به نظرم نویسنده از واژه ها و ترکیبهای قلمبه سلمبه تو اون استفاده کرده. مامان گفته بود بهتره این کتاب رو بعد از اینکه دیپلممو گرفتم، بخونم پس حالا چی؟ اوم! آهان این یکی خوبه! مامان می گفت خوبه! حجم کمی هم داره. عکس روی جلدش رو نگاه! شازده کوچولو! (اثر آنتوان دونست اگزوپری.)

اوه، نویسنده ش این کتاب رو تقدیم کرده به بچهگهای دوستش! پس بچهگونه س! نمی خوامش! من که بچه نیستم! ولی پس چرا مادر تأکید می کرد که حتماً بخونمش؟ گفته بود... گفته بود تا به حال این کتاب رو بیست بار خونده! آه! چرا وقتی آدم می تونه بیست کتاب مختلف رو بخونه، به کتاب رو بیست مرتبه بخونه؟ من که فکر نکنم از به همچین کتاب بچهگونه ای خوشم بیاد! شاید مامان وقتی خیلی کم سن و سال بود بیست بار این کتاب رو خونده! مثلاً تا قبل از چهارده سالگی! ولی نه! همین پارسال بود که این کتاب رو خرید، خوند و به من داد و گفت مال خودمو نمی دونم چی کارش کردم. فکر کنم بخشیده باشم به لورا (خواهرش رو می گفت!) پس نباید زیاد بچهگونه باشه! باداباد! می خونمش! لطفش به اینه که کم حجمه! کسی چه می دونه، شاید منم خوشم بیاد و بیست مرتبه دیگه هم اونو بخونم!

کتاب را برداشت و روی مبلی که به سمت پنجره قدی اتاقش قرار داشت، نشست. نفس عمیقی کشید و تصمیم گرفت با خوشوقتی کتاب را باز کند و بخواند. سخت بود که بتواند افکار به هم ریخته و نامرتب خود را به سرعت سر و سامان بخشد و همه حواسش را روی خطوط نوشته شده کتاب متمرکز کند. چند خط اول را برای تمرکز حواس بیشتر با صدای بلند خواند: «یک بار وقتی شش سالم که بود، در کتابی به اسم قصه های واقعی - که درباره جنگل بکر نوشته شده

صفحات 78 تا 87

بود - تصویر محشری دیدم از یک مار بوآ که داشت حیوانی را می بلعید. آن تصویر یک چنین چیزی بود.» بعد به عکس کتاب زل زد و به ماری که به دور حیوانی پیچ خورده بود و می خواست قورتش بدهد. چندشش شد و فکر کرد: چرا بابا عمه هما و پسرش رو به مار زخمی تشبیه کرد؟ چطور دلش اومد که... آخه مار به این زشتی و چندشناکی کجا و اونها کجا؟ و عمه هما...

وقتی دید باز دارد حواسش پرت می شود، به خودش نهیب زد و بار دیگر خودش را جمع و جور کرد و این بار توی دلش به ادامه ماجرای داستان پرداخت. با شازده کوچولو از اختراها گذشت و با او به زمین رسید و دوباره به طرز مرموزی به ستاره های آسمان پیوست. داستان به قدری برای او پر کشش و پر جذبه آمده بود که وقتی کتاب را به آخر رساند، آهی کشید و به فکر فرو رفت. تازه متوجه شده بود که دارد گریه می کند.

با خودش گفت: ما آدمها به نوعی شبیه شازده کوچولو هستیم در پی چیزی می آییم، می گردیم و در پی چیز دیگه ای می ریم. حق با شازده کوچولو بود، ممکنه چیزی که آدمها دنبالش می گردن فقط تو یه گل و یا تو یه جره آب پیدا بشه. مثل من که اونچه در جست و جوش بودم و فکر می کردم که دارم تو نگاه اون می بینم. تو نگاه شبرنگ و گیرای اون که گویی رازهای بس نگفتنی رو تو خودش سر به مهر داشت.

دلش از غربت و تنهایی عجیب شازده کوچولو گرفته بود. فکر کرد: هر کسی ممکنه برای خودش چیزی داشته باشه که به خاطر داشتنش به خودش بنازه. شازده کوچولو به گل نازی که تو سیاره کوچک خودش داشت و هیچ گلی رو روی زمین مشابه اون گل نمی دید و من... من هم می تونم به داشتن اون بنازم. احساس می کنم به اون علاقه مند شده ام! و این علاقه به قدری شدید و تند و سوزنده س که داره نرم نرمک تو وجودم می گدازه و با حرارت دلچسپی دلمو گرم می کنه. من این گر گرفتن ناگزیر و داوطلبانه رو دوست دارم. و می خوام تا خاکستر شدن نهایی پیش برم و هیچ ترسی از این بابت به دل راه نمی دم.

آخ، طفلکی شازده کوچولو! یعنی الان کجاس؟ چی کار می کنه؟ آیا وقتی به ستاره های شب گوش بسپارم، می تونم اثری از اون پیدا کنم؟ از اون که... حق با مامان بود! باید بشینم و یه بار دیگه کتاب رو از اول بخونم. با اینکه هنوز نفهمیدم شازده کوچولو اصلاً چرا اومد و چرا رفت! و رفتنی به این حد مرموز!

تمنا کتاب را باز کرد. چشمانش را تا جایی که می توانست گشاد کرد. این قدر که به سرگذشت شازده کوچولو علاقه مند شده بود، به صدای جر و بحثی که از بیرون می آمد و مربوط به خواهر و برادرش می شد توجهی نشان نداد. این طور مواقع او از هر کجا که بود خودش را به میان معرکه می انداخت و به قیمت سرکوب خواهر کوچکش و تحقیر برادرش تیام هر طور که بود خودش را یک سر و گردن بالاتر نشان می داد و از بحثی که در ابتدا هیچ ربطی به او نداشت فاتحانه و سربلند بیرون می آمد. اما حالا سفت و محکم به مبل چسبیده بود و داشت در کویری دور دست به شازده کوچولویی برمی خورد که همه دنیايش او بود و یک گل در سیاره ای دور و ناشناخته!

6

تیام ظاهراً تمام خانه را گشته بود و چیزی را که دنبالش بود، پیدا نکرده بود. و بعد از تمام جست و جویهای بیهوده با حالتی توأم با خستگی و بی حوصلگی با توانی سلب شده روی مبل افتاد و سری از روی استیصال و ناامیدی تکان داد. مادرش نگاه دلسوزی به سویش انداخت و گفت: «حالا این چیز چیه که تورو از پیدا نکردنش تا این حد آشفته و عصبی کرده؟»

تیام با کلافگی شدیدی چنگی بر موهای بلند و نامرتب خود انداخت و گفت: «یه چیز خیلی بخصوص بود! مال خودم نبود! مال کسی بود! اصلاً ولش کنین مامان! خودم باز می گردم حتماً پیداش می کنم! آب که نشده بره زیر زمین!»
تمنا از گوشه سالن در حالی که مجله پیش رویش را ورق می زد و حواسش به گفت و شنود برادر و مادرش بود، همراه با لبخند موزیانه ای خطاب به او گفت: «شاید هم آب شده باشه و رفته باشه زیر زمین! از کجا می دونی؟»
تیام برگشت و اول با تعجب نگاهش کرد و بعد تحت تأثیر ظن و بدگمانی اش چشمهایش را تنگ کرد و گفت: «توی بدجنس می دونی که من دنبال چی می کردم، نه؟»

تمنا با حالتی آمیخته با مودی گری و بی تفاوتی شانه ای بالا انداخت و لب پایینش را داد جلو. تیم رو به مادرش داد زد: «کار خودشه! اون پیداش کرده و احتمالاً سر به نیستش کرده!»

و در همان حال انگشتش را به طرف خواهرش نشانه گرفت و تکان تکان داد. مادر آب پرتقالی برای پسرش ریخت و با نگاهی گذرا به چهره مشکوک و متبسم تمنا در مقام تسکین و دلداری به او گفت: «امکان نداره هیچ کدوم از شما به وسایل شخصی هم دست بزنین! فکر نمی کنم تو تربیت صحیح شما دچار لغزش و خطایی شده باشم!»

تیم آب پرتقال را از دست مادرش گرفت و گذاشت روی میز و با همان بی قراری و ناآرامی و لحنی تأکیدآمیز گفت: «ولی این دختر از بس بدجنس و مودی یه همیشه خدا شیطون توی جلدش فرو می ره و شیطون هم کاری به تربیت صحیح شما نداره! این دختر کار خودش رو می کنه. نگاه کنین چه ریشخندی به لب داره! من حتم دارم که اون می دونه من...»

مادر برای اینکه پسرش را از آن تب و تاب منقلب کننده ای که ناراحتی و تشویش خاطر او را برانگیخته بود برهاند و او را به آرامش دعوت کند، کلامش را قطع کرد و با لحن آمرانه ای گفت: «تا حقیقت معلوم نشده، بیخود تهمت ناروا نزن!»

بعد برای رفع اتهامات به وجود آمده خطاب به تمنا با تحکیم و تحکم گفت: «تو هم بهتره شیطنت و بازیگوشی به خرج ندی و باعث اذیت و آزار برادرت نشی! لازم نیست برای عصبانی کردن اون این طور تظاهر کنی که کار تو بوده!»

تمنا بی توجه به هشدار و گوشزد تند و تیز مادرش، رو به تیم شکلکی درآورد و زبانش را از گوشه لبش کشید بیرون. تیم با حالتی عصبی از جا بلند شد و به طرف پله ها رفت. از روی پله سوم برگشت. یک نگاه به مادرش که با مهربانی و شفقت تماشایش می کرد انداخت، و یک نگاه به خواهر سیه دل و حيله گرش که معلوم نبود چرا پا روی دم او گذاشته. خواست حرفی بزند که بعد پشیمان شد. لبهایش را با حرص برهم فشرد و بعد به تاخت از پله ها رفت بالا.

او که رفت، مادر همراه با نگاه ملامت آمیزی خطاب به دخترش گفت: «آیا لازمه که تو با برادرت سر هر مسئله مربوط و نامربوطی این طور اصطکاک داشته باشی و لجش رو دربیاری؟ من نمی فهمم وقتی تو هیچ نقشی این وسط نداری، پس چرا بیخود و بی جهت مایه ناراحتی و عذاب خاطر تیم می شی؟»

تمنا پوزخندی زد و فکر کرد: از کجا می دونین که من نقشی این وسط ندارم! آخ! اگه تیم بفهمه راستی راستی نامه عاشقانه ای که برای شورانگیز نوشته افتاده دست من، چه حالی پیدا می کنه! به طور حتم بدتر از چند لحظه پیش برافروخته و منقلب می شه و می خواد که تیکه تیکه م کنه! اوه، طفلی تیم! حیف اون همه احساسی که به خاطر یه دختر احمق بی شعور توی نامه به هدر داده! دلم به حالش می سوزه! طفلکی چه مایه ای از قلب و احساسات و عواطفش گذاشته بود و من چطور حالش رو گرفتم!

از جا بلند شد، با همان حالت مرموز و عجیبی که در چشمانش به طرز غریبانه ای جرقه می انداخت. مادرش هنوز نسبت به او احساس ناراحتی و نارضایتی می کرد و از گوشه چشم رفتار او را زیر نظر داشت و گوشه لبش را می جوید. لازم بود قیافه معصومانه تری برای خودش بیافریند تا بتواند مادرش را بفریبد و احساسات مادرانه اش را به طرز ماهرانه ای برانگیزد. این یکی از تفریحات مورد علاقه او بود، وقتی می توانست با شگردهای بخصوصی دل رنجیده و آزرده مادر و یا پدرش را به دست بیاورد.

«اوه، مامان! حق با شماست! من خیلی بی تربیت و بدجنس هستم! نباید شمارو از خودم عصبی و ناراحت می کردم. همین طور داداش تیمو! وای، من چقدر بدم! هیچ خواهری به بدی من نیست. من بیخودی باعث ناراحتی داداش تیم شدم. در حالی که اصلاً نمی دونستم اون دنبال چی می گرده. نباید این کاررو می کردم. الان می رم و از اون معذرت خواهی می کنم! هر طور که هست از دلش درمی آرم. نباید به وقت فکر کنه که خواهر شیطان صفتی داره. وای! من چه دختر بدی هستم. مگه نه، مامان؟»

مادرش با حالتی بهت آلود و ناباور نگاهش می کرد. سر در نمی آورد علت این همه اظهار پشیمانی و ندامت قلبی او و اصرار به گناه و اشتباه خودش چیست. همیشه رفتار و اعمال این دختر برایش غیرمنتظره و غیرقابل تصور می نمود و آدم را دچار سردرگمی و گیجی می کرد.

قبل از اینکه او بخواهد یا بتواند اظهار نظری بکند، او به سرعت برق و باد به سمت پله ها رفت. مادر سری تکان داد، نفسی عمیق کشید و فکر کرد: هیچ وقت این دختر عادی و پیش بینی شده نیست! حق با تیمامه که بگه هیچ چیزش شبیه آدمیزاد نیست!

بعد خودش با حس گناه قلبی و شرمنده از فکر باطلی که در مورد دخترش به ذهن خود خطور داده بود، یکه ای خورد و با تعجب و لحنی شماتت آلود خطاب به خودش گفت: در مورد دختر خودت این طوری فکر نکن! اون از هر لحاظ تکه و طبیعی یه که نباید رفتار عادی و پیش بینی شده ای داشته باشه! من که به وجودش افتخار می کنم! از هر حیث به خودم رفته! فقط کمی شیطان و حيله بازه که فکر می کنم اینهارو از پدر خودش به ارث برده! بالاخره باید از پدر خودش هم نشونه هایی داشته باشه یا نه؟!

و بعد نفس راحتی کشید و از اینکه به همین راحتی از عذاب وجدان خود خلاص شده بود، خوشحال و راضی بود.

7

از اتاق تیم صدای جر و بحث می آمد. خواهر و برادر ایستاده بودند رو به روی هم و با شدیدترین لحن ممکن از خجالت هم درمی آمدند. «تو دختر فضول و احمقی هستی! اصلاً تو خوش داری من به وسایل خصوصی ت دست بزنم؟»

«نه! چون تو جرئتش رو نداری! در ثانی، من از این وسایل به اصطلاح خصوصی که گفتم نداشتم و ندارم که حالا از گم شدنش از هول و ولا خودمو زرد کنم و بمیرم!»

«بله، یادم نبود تو وسایل خصوصی از این دست رو بیشتر توی قلب خودت جاسازی می کنی، نه مثل من احمق توی کمد شخصی م!»

«چه عجب که بالاخره فرق بین من و خودت رو تشخیص دادی!»

«حالا برای چی اومدی اینجا؟ من که باهات کاری نداشتم!»

«ولی من دارم! بیخود صدات رو ننداز روی سرت! راستی که خیلی احمقی! آدم به خاطر دختر زردنبویی مثل

شورانگیز انقدر شور و احساسات به خرج نمی ده!»

«هیس! به من می گی یواش، اون وقت خودت داد می کنی!»

«چیه؟ می ترسی مامان صدامون رو بشنوه و به حال پسر دلباخته و ساده ش متأسف بشه!»

«بیا بریم به گوشه بشینیم و دوستانه با هم مذاکره کنیم! من هیچ خوش ندارم باعث ناراحتی مامان بشم!»
 تیام اینها را گفت بعد در اتاقش را قفل کرد و قبل از اینکه فرصت واکنشی به تمنا بدهد، دستش را گرفت و دنبال خودش تا کنار کاناپه کشاند و تقریباً او را پرت کرد روی آن! تمنا با غیظ و خشمی آشکار نگاهش کرد و زیر لب ناسزایی تحویلش داد.

تیام ترجیح داد نشنیده بگیرد و هرچه زودتر برود سر اصل مطلب! اما احساس خفگی می کرد و حس می کرد گلویش می سوزد. به سر وقت یخچال رفت و در حالی که برای خودش یک لیوان آب خنک می ریخت، به او گفت:
 «تو هم می خواهی کوفت کنی؟»

تمنا تقریباً جیغ زد: «نه!»

تیام با لج در یخچال را به هم کوفت. آمد و نشست رو در روی خواهر لوس و پرافاده اش که با پوزخندی بر لب انگار که سر تا پایش را به ریشخند گرفته بود. یک جرعه از آب را به ته حلقش فرستاد. التهاب درونی اش هنوز به قرار خودش باقی بود، اما گلویش از سوزش افتاد. لحظه ای خیره خیره نگاهش کرد و بعد با حرص گفت: «تو راستی راستی نامه منو خوندی؟»

تمنا با چشمانی شوخ و شنگ نگاهش کرد و به تندی در تصدیق سر تکان داد. تیام لیوان را توی مشت خود فشرد، همین طور دندانهایش را! این تنها نشانه ای ضعیف از واکنش عصبی اش بود. اگر می توانست، سر خواهر گستاخ و خودسر و لجوجش چنان فریادی می کشید که سقف خانه به لرزه درآید. اما مطمئن بود حتی اگر با فریاد او تمام خانه هم می لرزید، این دختر سبک مغز بی شعور ککش هم نمی گزید و انگار نه انگار که...

«تو پیداش نکردی، نه؟ از توی کمد کش رفتی!»

تمنا با خونسردی نگاهش کرد. لبخند زد. پا روی پا انداخت و گفت: «چه فرقی می کنه! مهم اینه که به دست من افتاد و منم خط به خط اونو از حفظ شده م!»

نگاه تیام انتقامجو تر و ناشکیبوتر از قبل روی چهره بی تفاوت و بی خیال خواهرش رژه می رفت. دلش می خواست سرش را محکم بکوبد به دیوار. سر در نمی آورد آخر او چطور به خودش اجازه داده که دست به لوازم شخصی اش بزند! دلش می خواست این را با فریادی رعدآسا از او می پرسید: «تو به چه اجازه ای...»

هنوز فریادش به انتها نرسیده بود که تمنا به میان کلامش دوید و با قیافه ای سلطه گر و لحنی تحکم آمیز گفت: «این حرفهارو بذار برای بعد! لااقل من بعد یاد می گیری که در کمدت رو قفل کنی و کلیدش رو همیشه همراه خودت داشته باشی!»

تیام از آن همه خونسردی و لاقیدی خواهرش داشت به حالت جنون می رسید. آخر او چطور می توانست بعد از چنین خبط کودکانه ای در کمال بی پروایی نه تنها از کرده خویشتن پشیمان و غمزده نباشد، بلکه با گستاخی هرچه تمام تر در برخورد با او تحکیم و تحکم به خرج دهد.

تمنا نگاه درمانده برادرش را با بی تفاوتی نادیده گرفت و با لحن جدی و قاطعی گفت: «اگه می خواهی که اون نامه به دست مادر نرسه و من هیچ حرفی در مورد اون به مامان و بابا نزنم، باید کاری برام بکنی!»

تیام در حالی که هیچ دلش نمی خواست علی رغم بدجنسی و حيله گری خواهر گستاخش مجبور شود که از در تسلیم و خضوع و خشوع با او وارد معامله شود، اما برای لحظه ای براق شد و با همه وجودش گوش نشست و نشان

داد که مایل است خواسته او را بشنود. هرچند از حقارت و زبونی خودش به انزجار رسیده بود و کماکان دلش می خواست که سرش را به دیوار بکوباند.

تمنا در حالی که صاف و شق و رق به کاناپه تکیه زده بود و نگاهش را با نفوذی سخت و غیر قابل گریز در نگاه وارفته برادرش فرو داده بود، با لحنی شمرده و مؤکد و آمرانه گفت: «من فقط به خاطر خواسته خودم مجبور شدم سر از این نامه دربیارم. می دونم که تا چه حد باعث عصبانیت و ناراحتی ت شدم، ولی باید منو ببخشی چون... آه، تیام! این طوری نگام نکن! من مایل نیستم تا قبل از مطرح کردن خواسته م با تو دچار عذاب وجدان بشم، هرچند کمتر وجدانمو تو این قضیه دخیل می کنم!»

تیام دلش می خواست بگوید مثل همیشه که با تبحر و به سادگی خوردن یک لیوان آب آن را زیر پا می گذاری، اما نگفت! ندان روی جگر گذاشت و صبر کرد تا ادامه حرفهای خواهرش را بشنود. عجیب بود که داشت برای شنیدن خواسته و مقصود خواهرش در دل احساس بی تابی می کرد. معلوم نبود چرا تمنا می خواست با مکث و تأخیر جاننش را به لبش برساند.

دیگر واقعاً داشت احساس نفس تنگی می کرد که خواهرش در حالی که با حالتی آمیخته با معصومیت و خجالت زدگی زیر چشمی نگاهش می کرد، گفت: «تو لابد می دونی عمه هما اینها کجا زندگی می کنن؟» این را گفت و احساس کرد بعد از تمام بی قراریها و التهابات دامنگیری که نزدیک بود اشکش را در بیاورد، تیر خلاص را به طرف خودش نشانه گرفته است.

تیام برای لحظه ای بر و بر نگاهش کرد. به خواهر مظلوم نمای ساکت و سر به زیر و موقر خود که در آن لحظه کم سابقه به طرز شگفت انگیزی معصوم و قابل ترحم جلوه می کرد. تازه داشت می فهمید منظور خواسته خواهرش چیست و چون فهمید، نتوانست آرام بنشیند. شاید حالا نوبت او بود که دامب و دومب کند و ته دل حساس خواهرش را بلرزاند. پا روی پا انداخته و به طور تعمدی تن صدایش را برد بالا: «ها، که این طور! پس تو دنبال آدرس خونه پسر عمه ت هستی؟!»

تمنا هراسان و منقلب سرش را کشید جلو: «هیس! می خوامی همه رو با خبر کنی!»

تیام که همیشه از سر به سر گذاشتن و آزار و اذیت متقابل خواهرش لذت می برد و از هیچ فرصتی برای شکنجه روحی او چشم پوشی نمی کرد، حالا که برگ برنده را در دست خود می دید از خودش توقع نداشت که با خواهر بدجنس و نامهربان خود از در سازش و دوستی وارد شود! اصلاً چرا به شیوه خودش به جنگ با او نرود و با همان شدتی که با پتک خودخواهی و خیره سری اش بر ملاجش کوبیده بود و دنیا را پیش چشمان او فرو ریخته بود ضربه کاری را بر سر او فرود بیاورد؟

جرتتی به خودش داد، گردن راست کرد و متهورانه گفت: «بله که می خوام همه خبردار بشن! اصلاً چرا نباید پدر و مادری از دل دخترشون باخبر باشن؟ (حالا تقریباً داشت از ته حلقش داد می کشید) پس تو آدرس اونو می خوامی؟ خوبه! همین حالا می رم و همه چیز رو به پدر و مادر می گم. یعنی اول به مامان می گم. اون خودش به پدر می گه. به هر حال اونها می دونن چطور با تو برخورد کنن!» و بعد از جا بلند شد. مصمم و قاطع و پر صلابت نشان می داد. رنگ از رخسار تمنا پریده بود. با ترسی آشکار و ارتعاش آور از جا پرید و با لحنی پرتما گفت: «تو این کاررو نمی کنی، مگه نه؟»

تیام چانه اش را داد بالا و در کمال خونسردی و بی تفاوتی گفت: «چرا، می‌کنم! خوش دارم به شدت تنبیه بشی، دختره آب زیرکاه!»

تمنا که نمی‌خواست به این زودی قافیه را باخته باشد، با اینکه علائم هراس و دلهره به طرز رقت‌انگیزی در چهره اش نمایان بود، سعی کرد ژست کسی را بگیرد که نمی‌خواهد از تک و تا بیفتد و جبهه را خالی کند. «ا! پس منم نامه‌تورو به هر دو تاشون نشون می‌دم!»

تیام به چشمان پربرق غرور و فتح خواهرش زل زد و علی‌رغم انتظار باطل او، با بی‌تفاوتی گفت: «مهم نیست! نشون بده! به هر حال پدر و مادر حق دارن بفهمن که بچه هاشون برای خودشون چه غلطی می‌کنن!» و متعاقب این کلام خشم برانگیز خود خیزی به سمت در اتاق برداشت. در حالی که خواهر نگران و آشفته اش را به دنبال خود سراسیمه دوانده بود و از این بابت خشنود بود و به قول خودش خوش خوشکش می‌شد.

تمنا سد راهش شد. دستهایش را باز کرد و با رنگی پریده و لحنی مشوش و خواهشمندانه گفت: «تورو خدا این کاررو نکن! حاضرم هر کاری بکنم! هر کاری! اما بدجنسی به خرج نده! می‌دونم که از دست من عصبانی هستی، اما خواهش می‌کنم بهم فرصتی بده که نامردی مو در حق تو جبران کنم!»

تیام لبهایش را جمع و جور کرد و داد جلو! سرش را کمی متمایل کرد به سمت مخالف و در حالی که متفکر نشان می‌داد، نیم‌نگاهی به او و چهره درهم رفته و ناآرامش انداخت. ابرویی انداخت بالا و گفت: «که گفتمی هر کاری بخوام می‌کنی؟»

تمنا لحظه‌ای با تردید نگاهش کرد. نمی‌دانست چرا حاضر شده چنین باج مسخره‌ای به برادرش بدهد. از دست خودش عصبانی و از حرف مفتی که زده، پشیمان بود. اما دیگر نمی‌شد کاری کرد. تیام آن قدرها عاقل و فهمیده نبود که به خاطر ترس از آبروریزی خودش از بابت نامه او را پیش پدر و مادر رسوا نکند! باید با او پای معامله می‌نشست!

در دل به خودش گفت: خاک بر سرت کنن! عاقبت مجبور شدی سرت رو جلوی این پسره ابله خم کنی!

تیام سکوت و تردید و تعلل خواهرش را که دید، در ظاهر حوصله و صبر خود را از دست رفته نشان داد و در حالی که باز هم می‌خواست به طرف در هجوم ببرد، گفت: «نه خیر! مثل اینکه آدم بشو نیستی که بخوام در حقت لطف بکنم! زود باش از سر راهم برو کنار!»

اما تمنا نمی‌خواست این اجازه را به او بدهد که برود و همه چیز را به هم بریزد. خوب می‌دانست چه آشوب و دردسری انتظارش را می‌کشید. بنابراین لازم دید که غرور و کبر مخصوص خودش را زیر پا بگذارد و با برادر کله شق و به سیم آخر زده اش از در صلح و صفا وارد مذاکره شود.

در حالی که گلویش خشک شده بود و نفسهایش بی‌جهت به شماره افتاده بودند، بریده بریده گفت: «باشه... باشه... هرچی تو گفتمی! هرچی تو بگی، آشغال!» و بعد جیغ کشان دستهایش را جلوی دهانش گرفت. می‌دانست باید کمی مواظب زبان تند و تیز خودش می‌بود و از لفظ آشغال و در این لحظه بخصوص که حاضر بود هر کاری بکند تا برادرش با او سازش کند، استفاده نکند.

تیام خیره خیره نگاهش کرد، سری تکان داد و با بی‌خیالی گفت: «کاش می‌تونستم این زبون نیشدار و گستاخ تورو از ته کوتاه کنم! حالا لازم نیست بمیری! فکر می‌کنم که نشنیدم. اصلاً آشغال خودتی! دستت رو از جلوی دهنت بنداز پایین. پس گفتمی هر کاری بگم می‌کنی، آره؟»

تمنا که انتظار بخشش و عفو او را نمی کشید، با خوشحالی سر تکان داد: «بله!» حالا دیگر لازم بود هر کاری بکند! اصلاً چه اشکالی داشت که گاهی اوقات آدم برای برادر خودش هر کاری بکند؟

تیام دستهایش را زد به سینه! گوشه چشمی نگاهش می کرد و در این فکر بود که در چنین فرصت بی نظیری که از نظر او امکان داشت هر هزار سال یک بار اتفاق بیفتد چطور می تواند از او امتیاز بگیرد. از کوفته فکری و ذهن تنبل و درمانده خود عصبانی بود. کاری نمی شد کرد. او همیشه در به کارگیری ذهن هشیار و ناهشیار خود دچار همین استیصال می شد. کمی این پا و آن پا کرد و برای اینکه او را ابتدا محک زده باشد، گفت: «اول باید بگی غلط کردم!»

تمنا بی درنگ و بدون مکث و تأخیر گفت: «غلط کردم!»

تیام لبخندی از سر غرور و تفرعن بر لب نشان داد و گفت: «بگو چیز خوردم!»

تمنا با حرص لب روی لب فشرد. اما لازم نبود مثل همیشه در برابر وقاحت برادرش از کوره در برود. امکان داشت دوباره همه چیز را به هم بریزد.

«زود باش! آه! پس چرا نمی گوی؟»

تمنا به خودش دلداری داد: راستی راستی که قرار نیست چیز بخورم! و علی رغم کراهتی که نسبت به این حقارت و خفت در دل احساس می کرد، خواسته برادرش را تکرار کرد.

تیام با خیال آسوده و راضی و خشنود سری جنباند و با ژستی متکبر گفت: «حالا باید کف پاهامو ببوسی! اول پای راستم! زود باش! این طوری مثل خروس جنگی تاج خودت رو تیز نکن! من حوصله ندارم صبر کنم به وقت دیدی کوتاه نیومدم و رفتم پایین و...»

«خیلی خوب! خیلی خوب! بیا، گفتمی اول پای راستت رو؟»

عصبانی بود و از شدت خشم و غضب برافروخته و ملهتبت نشان می داد. لنگ راست برادرش را گرفت و با لجاجت گفت: «اگه می دونستم یه روز قراره کف پای بوگندوی تو رو ببوسم، حتماً همون وقت خودمو دار می زدم!»

تیام لبخند کجی تحویلش داد و گفت: «ببینم، راستی راستی می خوای کف پامو ببوسی؟»

تمنا داد زد: «آره! مگه خودت نگفتی آش...» خواست دوباره بگوید آشغال، اما نگفت! به سختی زبان آتشین خود را به زیر دندان گرفت و از فرط ناراحتی و عصبانیت بر خودش پیچید.

تیام در حالی که از ناراحتی و عذاب خواهرش پشیمان به نظر می رسید و در دل اعتراف می کرد که در قبال او کمال بی رحمی را روا می دارد، از خودش چندشش شد. پایش را از میان دستهای او کشید پایین و با دلرحمی و شفقت قلبی خاص خودش گفت: «نه! نه! نه! هیچ خوش ندارم زنی به پاهام بیفته و کف پامو...» و با خنده ادامه داد: «تو راستی راستی می خواستی این پای گندزده رو ببوسی؟ خودم از بوی گندش نزدیکه حالم به هم بخوره!»

تمنا در حالی که گوشه لبش را می جوید، با غیظ گفت: «اگه یه وقت دیگه بود، تورو به خاطر این بدجنسی ت حتماً می کشتم!»

«بله! در اینکه تو می تونی یه قاتل سنگدل و بی رحم باشی شکی نیست! فقط من نمی دونم این پسره که تورو از خود بی خود کرده چطور تونسته بر اون دل سنگت نفوذ پیدا کنه که تو حاضر باشی به خاطرش هر کاری بکنی!»

تمنا که خیالش از بابت دلرحمی برادرش راحت شده بود و حالا دیگر می توانست خاطر آسوده داشته باشه که او به هیچ وجه قصد افشای راز خواهرش را نزد پدر و مادرشان ندارد، خنده ای به روی برادرش پاشید و شانه ای بالا انداخت. اما توضیحی نتوانست بیاورد. خودش هم به درستی نمی دانست چه اتفاقی باعث شده که او تا این حد از حد

و حریم خصوصیات ذاتی و فطری خود فاصله گرفته و در یک لحظه استثنایی خود را مجبور کند که پای برادرش را ببوسد.

با خودش فکر کرد: اوه! جداً که شانس آوردم این اتفاق نیفتاد! معلوم نیست اگه تیام بدجنسی به خرج می داد و وادارم می کرد که این کاررو بکنم، چطور باید از خجالت و شرمندگی خودم درمی اومدم!
دیگر لازم نبود خودش را به خاطر اتفاقی که نیفتاده بود ملامت کند و خاطرش را مکدر سازد. باید هرچه سریع تر می رفتند سر اصل مطلب! ظاهراً داشت فراموش می شد که آنها برای چه میل به سازش و دوستی پیدا کرده بودند. تیام هنوز متفکر و گیج نشان می داد و به نقطه ای نامعلوم خیره مانده بود.

تمنا قدمی به سوی برادرش برداشت. در حالی که تلاش می کرد قیافه رقت انگیز و ترحم آورتری برای خودش بیافریند تا هرچه بیشتر در قلب نه چندان سفت و سخت برادرش نفوذ کند، با حالتی از عجز و معصومیتی ساختگی گفت: «تو می دونی، نه؟ تو می دونی که اونها کجا زندگی می کنن؟»

تیام که انگار از خواب عمیقی پریده باشد، ناگهان به خودش آمد و نگاه گنگ و ماتمی به چهره درهم کشیده و غمگین و افسرده خواهرش انداخت. تازه به خاطرش رسید که این خواهر روباه مکار با چه ترفند زیرکانه ای او را در تله مظلومیت تصنعی خود به دام انداخته است. اما چاره ای جز تسلیم ندید. در هر صورت او هم برای خودش مشکلات و گرفتاریهایی داشت. حاضر بود هر کاری بکند غیر از اینکه آن نامه به دست پدر و مادرش بیفتد. اوه! حتی از تصور کردنش هم می هراسید و مایه پریشانی خاطرش بود.

«خب، مثل اینکه تو موفق شدی به خواسته خودت برسی! هر چند به عنوان فامیل من هیچ دلم نمی خواست که پسرعمه نازنینم به این سرعت تو عنفوان جوانی شوریده بخت و بیچاره بشه، اما ظاهراً مثل اینکه تقدیر و هیچ کاری نمی شه کرد. ولی واقعاً از ته دلم به حال کسری متأسفم و برایش دل می سوزونم. این احساس و علاقه ای که تو به اون پیدا کردی، می تونه جزئی از بدبختیهای هولناک و غیرقابل جبران زندگی کسرای بیچاره باشه!»
تمنا آن چنان سرخوش و از خود بیخود بود که توجهی به کنایه های برادرش نکرد و نه تنها با ترشرویی او را از گفته های سخیفانه خود به شدت پشیمان و غمزده نکرد، بلکه به شوخی گفت: «منم دلم برای تو می سوزه که انقدر مفت و مجانی دلت رو به شورانگیز باختی! اوه، چه کسی! شورانگیز! ولی بهت گفته باشم اگه اون بخواد زن برادرم بشه، اول باید بهم اجازه بدی که یه مشت بکوبونم پای چشمه اش! آخه زیادی دو دو می زنه!»
تیام ریشخندزنان گفت: «تو که همیشه از آدمهایی مثل خودت خوشت می اومد و با اونها مهربانانه رفتار می کردی!»
«اوه! دست بردار، تیام! کی گفته ما مثل همیم! اصلاً تو چطور دلت می آد خواهر نازنینت رو با اون مقایسه کنی؟ جداً می خوام بدونم تو برای چی عاشقش شدی؟»

«این به تو مربوط نیست! راستش رو به من بگو، می خوای چطور دمار از روزگار کسری دربیاری؟ برای اون طفل معصوم چه خواب و خیالهایی دیدی؟ من واقعاً برایش نگرانم!»

«من هیچ خواب و خیالی ندیدم! فقط... این دیگه به تو مربوط نمی شه! کی آدرسشون رو بهم می دی؟»
«اگه بخوای، همین حالا! فقط باید از همین حالا به عمه هما تسلیت بگم! چرا که باید تنها پسرش رو از دست رفته ببینه! ولی تو باید بهم فول بدی طوری پدرش رو درنیاری که عمه هما خیلی زود برایش سیاهپوش بشه!»
«چی می گی، تیام! یه جووری حرف می زنی انگار من لولو خورخوره م!»
«کم شبیهش نیستی! البته من مطمئنم که لولو خورخوره ها قدری از تو دلرحم ترن!»

«تیام!!!»

«مرگ!!! اوه! نه، بیخشین! کمی تند رفتم! حناق!»

از اتاق تیام به جای هر گونه جر و بحثی صدای خنده شوق آمیز به گوش می رسید. ظاهراً صلح و تفاهم و دوستی روی عناد و غرض ورزیهای مرسوم و همیشگی بین آن دو نفر پرده ضحیمی کشیده و ابرهای کدورت و لجاجت و خودخواهی و کبر را تا آن سوی قله های شادی و سرور و سرخوشی پس رانده بود. چرا که دیگر در روابط خواهر و برادر پرتویی از آفتاب مهر تاییدن گرفته بود!

8

تکین نگاه مرموز و حیرت آمیزی به خواهر و برادر بساز و مهربان و خوش قلب خود انداخت و پرسید: «چی شده که شما انقدر با هم خوب و سازشکار شدین؟»

تمنا لب وا کرد چیزی بگوید که تیام با خنده گفت: «غیر عادی به نظر می رسه، نه؟ خودمون هم فکر می کردیم که باید خیلی ضایع باشه! مگه نه، تمنا؟»

تمنا چشم و ابرویی آمد و رو به خواهر کوچکش با تکبر گفت: «چی! حسودی ت می شه؟ چشم نداری ببینی من و تیام با هم مثل دو دوست رفتار می کنیم؟»

تکین با حالتی آمیخته با تمسخر و تحقیر نگاهشان کرد و پوزخندی بر لب نشانده. تیام که از جواب تلخ و گزنده تمنا خوشش نیامده بود و دلش به حال کنف شدن خواهر کوچکش سوخته بود، رو به او گفت: «زیاد این دوستی رو جدی بگیر! فکر نمی کنم بیشتر از بیست و چهار ساعت بتونیم همدیگه رو تحمل کنیم! مگه نه، تمنا؟»

تمنا از گوشه چشم نگاهش کرد و متکبرانه گفت: «حتی بیست و چهار دقیقه ش هم برای من عذاب آورده!» تیام پنهان از چشمان مغرور تمنا شکلکی در آورد که باعث خنده تکین شد. تمنا که علت خنده بی معنی تکین را نمی دانست، چشم غره ای به سویش رفت و با تشر گفت: «به جای اینکه دندونهای رو بندازی بیرون، لب و لوجه تو جمع کن و برو به مامان بگو که می خوام خرید کنی و لازمه که تمنا هم با من بیاد!»

تکین غافلگیر شده از دستوری که به او دیکته شده بود، خیره خیره نگاهش کرد و با تعجب گفت: «خرید چی؟ من که چیزی نمی خوام! سر در نمی آرم که...»

تیام با بی حوصلگی گفت: «کی گفت تو چیزی نمی خوام! اصلاً تو کاری به این کارها نداشته باش، فقط به مامان بگو که می خوام با تمنا بری خرید! همین!»

تکین نگاه بی اعتماد و مظنونی به چهره بی حوصله و عصبی خواهر و برادر خود انداخت و چون چیزی دستگیرش نشد، دوباره حرف خودش را زد. تمنا که هیچ حال و حوصله کلنجار رفتن با خواهر کندذهن و گیج خودش را نداشت، او را با خشونتتی که در حرکاتش پیدا بود به گوشه ای کشاند و زیر گوشش گفت: «چرا نمی فهمی؟ من می خوام برم بیرون و چون دلیلی ندارم که مامان رو راضی کنم، تو باید وانمود کنی که می خوام چیزی بخری! حالی ت شد؟»

تکین که از لحن تند و عصبی تمنا به هراس افتاده بود، سرش را فرود آورد: «بله، فهمیدم! ولی آخه تو برای چه کاری می خوام بری بیرون؟»

تمنا نزدیک بود از فرط خشم و کلافگی منفجر شود. مثل بوقلمون باد کرد و تقریباً می خواست جیغ زنان بگوید «این چیزها به تو ربطی نداره» که تیمام پادرمیانی کرد و با لحن آمرانه ای به تکین گفت: «وقتی از خونه زدیم بیرون، همه چیز رو برات تعریف می کنیم!»

تکین با اینکه هنوز نسبت به این موضوع مظنون و مشکوک بود و علت بی قراریها و ناراحتیهای خواهرش را نمی فهمید، به ناچار قبول کرد که تن به خواسته آنها بدهد.

بخش سه

1

تیمام اول از همه پیاده شد. لگدی به ماشین پراند و رو به خواهران پرفیس و افاده خود انداخت و با حالتی از تعجب ساختگی گفت: «شماها زنده این؟»

باز هم لگدی به سمت سپر ماشین پرتاب کرد. «من نمی دونم چرا این ماشین چپ نکرد!»

تکین در حالی که بر خودش می پیچید، با چهره ای درهم کشیده و نالان گفت: «وای! من که هرچی خوردم دارم بالا می آرم!»

تیمام با قیافه جدی داد زد: «روت رو بگیر اون طرف! بهت گفته باشم، من اصلاً حوصله این کثافت کاریهارو ندارم!» تکین با همان احساس دل پیچه و سرگیجه شدید رو به او با تشر گفت: «همه ش تقصیر توئه! با اون رانندگی مسخره ت!»

«جون من! رانندگی م مسخره بود؟ چرا فکر می کردم که شما از دست فرمون برادرتون لذت می برین؟»

تمنا فارغ از بگومگوهای دو خواهر و برادر، با حالتی موشکافانه داشت دور و برش را نگاه می کرد و برای خودش محاسباتی را انجام می داد. خب، از خونه ما که خیلی خیلی دوره! در واقع در مقایسه با خونه و محله ما اینجا اصلاً به دنیای دیگه س! چه کوچه های تنگی! وای، چه خونه های بی ریختی! اینجا دیگه کجاس؟ بچه هارو نگاه کن! دارن از سر و کول هم بالا میرن! توی این روز به این گرمی دارن زیر آفتاب فوتبال بازی می کنن!

آه! این دیگه چه بویی یه! پناه بر خدا! زباله هارو! چند روز به چند روز شهرداری به این محله سر می زنه؟ خدا کنه تیمام اشتباهی اومده باشه! منم مطمئنم که اون باید تو خونه بهتری زندگی کنه. آخه چطور ممکنه اونها تو یه همچین جایی زندگی کنن؟

دلش می خواست از برادرش می پرسید تا مطمئن شود که هیچ اشتباهی نشده است. اما ترسید دلزدگی و ناراحتی و تأثر در بدترین حالت ممکن در نگاه و تن صدایش نمود پیدا کند و خواهر و برادرش به غافلگیری و اندوه و دریغ شدید قلبی اش پی ببرند. اصلاً چه اهمیتی داشت که آنها کجا زندگی می کنند؟ هر جا که او بود، می توانست برای تمنا حکم بهشت را داشته باشد. لازم بود عینک بدبینی اش را از روی چشمانش بردارد و از ورای دیگری تماشا کند! چندان محله بدی به نظر نمی رسید. کوچه ها اگرچه خاکی بودند، اما می شد در یک غروب پاییز دست در دست یار انداخت و یک نفس و خنده کنان روی برگهای زردی که افتاده اند پای درختان زبان گنجشک قدم زد و به صدای تاپ و توپ قلبشان گوش سپرد. خودش را می دید که سر روی شانه او گذاشته و با هم از انتهای آن کوچه دارند به

سمت خانه برمی گردند. این تصویر به قدری زنده و تماشایی بود که او را به وجد آورده بود و قلبش از فرط شوق و هیجان در سینه اش چلانده می شد.

تیام و تکین با دقت و تعجب به خواهرشان نگاه می کردند که غرق در فکر و اندیشه های دور و دراز خود گویی که در عالم دیگری به سر می برد، با حیرت و سردرگمی نگاه کوتاه و گذرایی بین هم رد و بدل کردند. آنها واقعاً نمی دانستند چه اتفاقی افتاده که تمنا آن طور به حالت مسخ شده و با لبخند شوق آمیزی بر لب به جای نامعلومی خیره مانده و حتی پلک هم نمی زند.

تمنا خودشان را می دید که با عشقی عمیق و لطیف گاهی در نگاه هم غرق می شوند و زمانی با لبخندی دلپذیر نگاه از هم می دزدند. او حتی می توانست صدای گفت و گویشان را نیز بشنود که با نوایی شورانگیز با هم از هر دری سخن می گفتند، تمنا از گرفتاریهای روزمره و خاطرات بامزه خانه داری اش با او می گفت و او لبخند می زد، و کسری از دلتنگیهای خود زمانی که در بیرون از خانه سر می کردم و از ترفیع شغلی اش با او می گفت و لبخند شغفناک را مهمان لبهای همسر نازینش می ساخت.

او به قدری در آن غروب خیالی و رؤیاهای شیرین خود غوطه ور بود که وقتی تیام با نوک انگشت خود بر شانه اش زد وحشت زده و سراسیمه پرید بالا و نگاه مبهوت و گم گشته ای به دیدگان خندان برادرش دوخت و مثل کسی که چرت عمیقش یک دفعه پاره شده باشد، با بدخلقی و ترشرویی گفت: «برای چی می خندی؟»

تیام در حالی که از تماشای چهره یکه خورده و گیج و گنگ خواهرش لذت می برد و قادر به کنترل خنده های بی موقعش نبود، گفت: «به تو می خندم که از یه تلنگر ضعیف من به حد مرگ ترسیدی و زهرت ترکیدا!»

حتماً اگر زمان و مکان مناسبی بود، برادرش را به خاطر پارگی رؤیاهای شیرین و خلسه آور خود به شدت مورد عتاب و شماتت خود قرار می داد. اما پشت دیوار خانه آنها نمی شد صدایش را از حد معمول بلند کند. در ثانی، هیچ مایل نبود با چهره ای برافروخته و ملتهب و عصبی در برابر او ظاهر شود. باید هر طور که بود خشم و ناراحتی اش را به کنترل خود درمی آورد و بر خودش مسلط می شد. نفس عمیقی کشید و بی آنکه حواس پرتی چند لحظه پیش را به روی خود بیاورد، قیافه جدی و منقبضی به خود گرفت و گفت: «بهتره تا کسی فکر نکرده ما کمی مشکوک و غیرعادی به نظر می رسیم، زنگ در خونه عمه همارو به صدا درآریم!»

تیام در حالی که به سمت در یکی از فقیرانه ترین خانه های آن کوچه می رفت، خطاب به خواهر وارفته و ناراضی اش که دلش می خواست از بابت حقارت خانه دلدارش سخت به گریه بیفتد. با خنده گفت: «هر وقت ژست آدم حسابیهارو می گیری، من بی اختیار آروغم می گیره، مثل همین حالا!» و آروغ صدا داری زد.

تکین با لحنی پراکراه زیر لب غرولند می کرد و تمنا با صدای بلندتری غرید: «بی تربیت! گاهی وقتها از اینکه برادرم هستی به حال خودم متأسف می شم!»

تیام با بی خیالی زنگ را فشرد. تمنا با اینکه سعی کرده بود حقارت و کوچکی خانه عمه همایش را نادیده بگیرد و وقتی به آن نگذارد، اما از حالت چروکیدۀ چهره اش پیدا بود که هنوز نتوانسته با این قضیه کنار بیاید و آن را بسیار برای خودش کم اهمیت جلوه بدهد. از نظر او این نمی توانست مهم نباشد که آدم کجا زندگی می کند و آدمهای دور و برش چه جور مردمانی هستند.

هنوز با خودش درگیر افکار نه چندان خوشایندی بود که سینه اش را در هم می فشرد و قلبش را جریحه دار می کرد که تکین زیر گوشش به حالت پیچ پیچ گفت: «چند دقیقه پیش داشتی به چی فکر می کردی؟»

توانست به فضولی بی موقع خواهرش جواب تند و تیزی بدهد، چرا که در باز شده بود و حالا تنها می توانست به صدای تاپ و توپ قلبش اهمیت بدهد که انگار داشت در تمام دنیا می پیچید و از او هیچ کاری برای آرامش و متانت درونی اش ساخته نبود و انگار راهی به جز رسوایی برای او باقی نمانده بود.

2

«فکر کردی چی، هان؟ من باید تورو خفه کنم، تیام! باید بکشم! باید بندازمت زیر لاستیکهای ماشین! تو امروز واقعاً باعث ناراحتی من شدی. بیچاره ت می کنم، الاغ! فکر کردی می دارم آب خوش از گلوت پایین بره. وای که چقدر امروز عذاب کشیدم! چقدر خودمو آروم نشون دادم تا مبادا از کوره دربرم. تو می دونستی که اون توی خونه نیست و با این حال منو کشوندی اینجا! خفه شو!»
 «نمی خوام چیزی بگی! زود باش ماشین رو روشن کن، دارم خفه می شم! پیر بیا بالا دیگه، تکین! می آی یا من جنازتو بندازم عقب ماشین!»

«هیس! تو یکی هیچی نگو، والا هر چی دق دلی از تیام دارم سر تو خالی می کنم! در راه بیفت، احمق! وای به حالت اگه بخوای ویراژ بدی! منم از ماشین پرتت می کنم بیرون. خدای من! ببین چطور باعث آزار و اذیت من شدی! دارم می میرم و تو ظالم و بی شعور اصلاً عین خیالت نیست! بله! باید هم عین خیالت نباشه! تو که مثل من معذب و ناراحت نبودی! نشستی با خیال راحت جای کوفت کردی و گفتی و خندیدی! گوش کردی و باز هم خندیدی! اون وقت من بیچاره چی؟ فقط عذاب کشیدم! وای که چقدر دلم می خواد تیکه تیکه ت کنم! مگه اینکه پامون به خونه نرسه!»
 «خفه شو لطفاً! نمی خوام تو برام اظهار نظری بکنی! یا مثل قاشق نشسته پیری وسط! مواظب رانندگی ت باش، دیوونه! نمی خوای که مارو به کشتن بدی! من هزار و یه آرزو دارم! با اینکه تو از خداتنه من آرزو هامو با خودم به گور ببرم، اما کور خوندی تو باید این آرزو رو با خودت خاک کنی!»

«چته، تکین؟ تو نمی تونی یه دقیقه آروم بشینی؟ کاری نکن تورو از تولد خودت پشیمون کنم، دختر! هیس! نخندا! وای به حالت اگه بخوای یه بار دیگه نیش رو باز کنی و مثل خر عر بزنی، تیام! همین که پام به خونه رسید، تکلیفمو با تو یکی روشن می کنم! ببین چطور دمار از روزگارت درمی آرم، پسره ابله کودن! تو که می دونستی کسری این وقت روز خونه نیست، برای چی مارو برداشتی و با خودت بردی توی اون سگ دونی، هان؟ واه! چه فضای تنگ و نفسگیری داشت! من که داشت حالم به هم می خورد، از بس که هوا برای نفس کشیدن کم بود! من نمی دونم این چهار نفر چطور تا حالا توی اون خونه جون سالم به در بردن! دیدین که هیچ پنجره ای هم رو به حیاط نداشت. فقط یه پنجره کوچیک رو به خیابون داشت که از ترس سر و صدای بچه های توی کوچه چفتش کرده بودن. چقدر تاریک و وحشتناک بود! من که به عمرم به یه همچین جایی پا نداشته بودم. بیشتر شبیه خانه ارواح بود تا...»
 «متأسفم که خونواده عمه م مجبورن توی همچین فضایی زندگی کنن! به حال فامیل خودم هم تأسف می خورم که اصلاً یادشون به اونها نیست!»

«چه خبرته، تیام! یه کم یواش تر برون! من باید آروم بگیرم یا نه! با این سرعت که تو می رونی تا ده دقیقه دیگه ما توی خونه هستیم، در حالی که من هنوز آتیش خشم و برافروختگی م فرو نشسته!»

«تو چی می گی، تکین؟ من مطمئنم این زالوی موزی خبر داشت که کسری خونه نیست. حتی تا دقیقه آخر هم سراغش رو از عمه هما نگرفت. اگه عمه هما خودش نمی گفت که اون سر کاره، ما حالا حالا باید اونجا می موندیم و

من به این امید که اون هر لحظه از راه می رسه باید چشمهامو به در می خشکوندم. وای! چقدر مُردم و زنده شدم تا از دهن عمه هما پرید که کسری تا شب خونه نمی آد! تا شب! اوه، خدای من! آخه این چه کاری یه که اون مجبوره تا شب یه نفس کار کنه و خسته و وامونده به خونه برگرده؟ دلم به حالش می سوزه! آخه چرا باید پدر آنقدر سنگدل باشه که سهم عمه همارو تصاحب کنه، در حالی که خودمون به اندازه کافی داریم؟ در حالی که اونها با این همه سختی و مشقت زندگی می کنن؟ از اینکه پدر طماع و بی رحمی دارم به حال خودم متأسفم!

«تیام! من باید پوستت رو بکنم! نگو برای چی؟ خودت می دونی که امروز چطور اشکمو درآوردی! باور کن اگه فقط چند دقیقه بیشتر می موندم، من زار زار به گریه می افتادم. اون وقت عمه هما اینها می فهمیدن برای چی. دوست دارم وقتی به خونه رسیدیم، کاملاً برام توضیح بدی که چرا این بدجنسی رو در حق من کردی؟ باید دلیلی برای این همه حقه بازی داشته باشی، نه؟ آه! گستاخ وقیح! با چه رویی می تونی به صورتم نگاه کنی؟ تو... تو... امروز بدجوری دلمو چزوندی! تا به حال هیچ کس این طوری باعث دل سوختگی م نشده بود. من این کار تورو تلافی می کنم! حتماً! والا دلم آرام نمی گیره.

«آخه چطور تونستی تمام اون لحظات پرت و پلا بگی و بگو و بخند راه بندازی، در حالی که خبر داشتی من چه حالی دارم و چه زجری می کشم؟ نگو که نمی دونستی ممکنه کسری توی خونه نباشه چون قسم می خورم که تو می دونستی. حتی می دونی که اون کجا کار می کنه و تا دیر وقت هم به خونه بر نمی گرده. آه! باید بکشم، تیام! حقته که خونت رو بریزم! درست رانندگی کن، پسرک بی شعور! لازم نیست به من توضیح بدی! وقتی به خونه رسیدیم، همه چیز روشن می شه. من به قدر کافی انگیزه برای بیچاره کردن تو دارم. تو امروز منو از زندگی سیر کردی! پس حقته که از زندگی سیر بشی!

«بیخود زیر لب غر غر نکن و برام خط و نشون نکش! همین که پام به خونه برسه فاتحه ت خونده س! بهتره از همین حالا اشهدت رو بخونی. چون من یه پارچه آتیشم و تا دامنتم رو نگیرم، آرام نمی شم. فکر کردی چی، هان؟»

3

تینا بی آنکه توضیحی به مادرش بدهد یا حتی در فکر آوردن بهانه و توجیهی برای تأخیر دو ساعته خود باشد، با خیال راحت تیام را سپر نجات خودش ساخت و به مادرش گفت چون سرش درد می کند بهتر است از تیام پرسد که چرا آنقدر دیر برگشته اند.

تیام که غافلگیر و مبهوت نشان می داد و نگاه منتظر و پرسشگر مادر را روی چهره خودش چون وزنه ای سنگین می دید، به تته پته افتاد، در حالی که خودش هم نمی فهمید چه پرت و پلاهایی دارد می گوید: «راستش، ما اولش قرار بود بدون اینکه به شما بگیم بریم پارک! این پیشنهاد مسخره از طرف تکین بود و مارو هم وسوسه کرد. من نمی دونم این دختره گنده بک چطور از قد و قواره خودش خجالت نکشید و یه همچین پیشنهاد احمقانه ای به ما داد که... خب، ما رفتیم پارک، اما از بس که هوا گرم بود طاقت نیاوردیم و برگشتیم توی ماشین. بعد هم من به یه کافه قنادی بردمشون و با هم فالوده بستنی خنک زدیم تو رگ! می خواستیم زود بیایم بیرون، اما تمنا پاش رو گذاشته بود توی یه دمپایی که الا و بلا من آب هویج بستنی می خوام. خلاصه نشستیم و آب هویج بستنی هم خوردیم.

«خوب شد که پول به اندازه کافی توی جیبم بود! نمی دونستم این چیزهای آماده بیرونی چقدر گرونه و با همه گرونی ش اصلاً قابل مقایسه با بستنیهای خونگی خودمون نیست! بعد که از کافه قنادی اومدیم بیرون، یه جای دیگه

هم رفتیم. الان یادم نمی آد درست کجا! صبر کن! فکر کنم! نه انگار به کلی فراموشم شد. ببینم، تکین! ما بعد از کافه قنادی دیگه کجا رفتیم؟»

تمنا با اکراه سلام کرد و گفت: «چی کارم داشتی که مزاحم خواب و استراحتم شدی؟»
صدا از آن سوی خط با تعجب گفت: «خواب؟ تا اونجایی که من می شناسمت عادت به خواب نیمروزی نداشتی!»
دست خودش نبود که عصبانی بود و دلش می خواست سر مخاطبی که بی موقع برای او ایجاد مزاحمت کرده بود، گستاخانه فریاد بکشد. «نمی دونستم برای خواب و استراحت خودم هم باید از شما اجازه بگیرم!»
صدا حیرت زده از واکنش تند و عصبی تمنا و لحن پر توپ و تشری که داشت، باز هم با لحنی آمیخته با حیرت و سردرگمی گفت: «نمی نمی فهمم تو چرا آنقدر امروز عصبانی هستی!»
«عصبانی هستم چون دلم می خواد که این طور باشم!»
«ببین، تمنا! عصبانی هستی یا نیستی، باید به حرفهام گوش بدی!» صدا بی حوصله، کمی از حد طبیعی بلندتر و کش دار بود.

تمنا بی آنکه از تک و تا بیفتد یا اینکه حتی قدری از عتاب و خشم ناخواسته خود بکاهد، متقابلاً با صدای بلند و به حالتی پر خاشگرا نه گفت: «اگه فکر کردی گوش مفتی دارم که بخوام به چرندیات تو گوش کنم، باید بگم که سخت در اشتباهی! من امروز اصلاً حوصله کسی رو ندارم.»
صدا جیغ زد: «تو چته، تمنا؟ قبلاً هر وقت با تو تماس می گرفتم، از خوشحالی پس می افتادی!»
«من؟ من از خوشحالی پس می افتادم؟»

گوشی تلفن را از این دست به آن دست داد و با چهره ای گلگون شده از خشم، در حالی که به نفس نفس افتاده بود، لبهایش را به سختی برهم فشرد. صدا از آن سوی خط با حالتی اعتذار آمیز گفت: «منظورم این بود که خوشحال می شدی و این طور برخورد نمی کردی! حالا چرا به دل می گیری! اصلاً مگه بده که آدم برای کسی که دوستش داره غش کنه؟»

تمنا ناگهان به خنده افتاد. خنده ای بس عصبی و جنون آمیز و بلند! صدا از آن سو خاموش و ناراحت به این خنده های دل آزار گوش می داد و حرص می خورد.

«کی گفته من دوستت دارم؟ آخه چرا فکر کردی من باید احمق باشم که تورو دوست داشته باشم، پژمان؟»
«یعنی چی، تمنا؟ چرا داری دستم می ندازی؟»

«لازم نیست انقدر بهت بر بخوره جونم! خب، البته بهت حق می دم از اینکه فهمیدی دوستت ندارم یه دفعه دنیارو پیش چشمات خراب شده فرض کنی!»

پژمان در حالی که از شنیدن حرفهای عجیب و غریب تمنا کلافه و گیج شده بود و اصلاً قادر به کنترل احساسات به خروش آمده خویش نبود، با صدای گرفته و بمی (انگار که با خودش حرف می زند) گفت: «یعنی چی؟ سر در نمی

آرم! چه اتفاقی افتاده که...» و بعد گویی یادش آمد روی سخنش با تمناست نه خودش و با صدای بلندتری گفت: «چی شده که تو به دفعه فهمیدی دوستم نداری؟»

تمنا برای خلاصی از زنگ ناهنجار صدای او، گوشش را برای لحظه ای از گوش خود دور نگه داشت. بعد هم برای اینکه خودی نشان بدهد و تحکمی به خرج داده باشد، گفت: «بهتره صدات رو بیاری پایین، والا قطع می کنم! چون من اصلاً به شنیدن صداهای بلند عادت ندارم. یعنی حساسیت دارم. در ضمن، هیچ لزومی هم نمی بینم که بخوام برات توضیح بدم چه اتفاقی افتاده که علاقه م نسبت به تو برگشته و به دفعه متوجه شدم که دوستت ندارم!»

پژمان ناراحت و شوک زده تقریباً با حالت رقت انگیزی زار زد: «ولی آخه اون حرفهای تلفنی! اون نغمه های عاشقانه! اون قول و قرارهای پنهانی! من که باورم نمی شه! باورم نمی شه!»

هرچه پژمان آرام و قرار خود را از دست رفته می دید و پریشان و آشفته نشان می داد تمنا خونسرد برخورد می کرد و انگار که در آرامش کامل به سر می برد. «خب، البته هر دختر و پسری ممکنه به خریدتی بکنن و گول احساسات زودگذر و هوا و هواسهای کودکانه خودشون رو بخورن و فکر کنن که عاشق شده ن. مثل خود من که تا روز تولدم خیال می کردم تو رو دوست دارم! اما بالاخره به جایی که سر آدم به سنگ می خوره و به خودش می آد، می فهمه که چه خبط و خطایی کرده و بهتره که تا دیر نشده کاری بکنه! تصمیم داشتیم همین روزها با تو تماس بگیریم که همه چیز بین ما تمام شده! در واقع، هرچی که بوده خیال و اوهامی بیش نبوده که وقتی حقیقت آشکار شد، خود به خود محو شد.»

«دیدی چطور سرابی رو از دور می بینی و وقتی به اون می رسی، می بینی که هیچ اثری از اون نیست؟ عشق و علاقه من به تو هم تقریباً به همین شکل بوده. حالا که به قلبم رجوع می کنم، می بینم چه خیال باطلی از احساسات احمقانه خودم داشتم و چه خوب که زود به پوچی و مفهوم کذب اون رسیده م. حالا خوشحالم که خودت تماس گرفتی. با اینکه چرت نیم روزمو پاره کردی، اما باعث شدی که حرفهامو بهت بگم. امیدوارم که زیاد ناراحتت نکرده باشم!»

«ناراحتت نکرده باشی؟ من دارم سکنه می کنم، اون وقت تو...»

حتی اگر نمی گفت هم تمنا از ارتعاش صدای گرفته و خفیفش فهمیده بود که به چه حالت اسفناکی دچار شده. با اینکه هرگز دلش نمی خواست قلب هیچ کدام از عاشقان دل سوخته اش را به این طرز فجیع و دلخراش بشکنند، اما می دانست که هیچ چاره دیگری برای او باقی نمانده و دیگر به هیچ وجه نمی خواهد که عاشقان خسته دلش را به قولی یکی یکی در آب نمک نگه دارد و دل هر کدامشان را به خودش خوش کند تا ببیند که تقدیر چه می شود. او آشکارا به این حقیقت مهم رسیده بود که با همه ذرات وجودش کس دیگری را می خواهد و با وجود چنین عشق ناب و ارزنده ای دیگر هیچ احتیاجی به دل باختگان قدیمی و پر شور و هیجان و اشتیاقی را در او بر نمی انگیزد و بهتر است که با همه خاطرات پوسیده و کهنه و نه چندان به یادماندنی اش به فراموشی سپرده شود.

روی همین اصل تصمیم گرفت تیر خلاص را به قلب بیچاره و نزار پژمان شلیک کند و بیش از این مایه زجر و عذاب تدریجی اش نشود و با صدای ملایم و آهنگینی که طنین دلجویانه ای داشت، به نرمی گفت: «تو باید منو ببخشی که واقعیات رو این طور صریح و رک به تو گفتم! ولی چه می شه کرد؟ وقتی دیگه دوستت ندارم، آیا باید تظاهر کنم که دوستت دارم؟ وقتی دیگه عاشقت نیستم، آیا باید وانمود کنم که هستم؟ ببین، تو جوون خوش قلب و مهربونی

هستی! می تونی دخترهای دیگه ای رو عاشق خودت کنی! چرا ساکت شدی، پژمان؟ من هیچ دوست ندارم تو رو از دست خودم دلخور و آزرده کنم! ببینم، تو داری گریه می کنی؟»

و چون جوابی به جز خس خس نفسهای تند و ملتهب و متعاقب آن صدای فین فین او را نشنید، دوباره با لحن آمرانه ای گفت: «باورم نمی شه! آیا تو راستی راستی داری گریه می کنی؟»

«آره، دارم گریه می کنم! به خاطر موجود بلهوس و بی احساس و سنگدلی چون تو! حالم از خودم به هم می خوره! چرا دارم اشکهامو به خاطر تو هدر می دم؟ مگه تو کی هستی؟ دوستم نداری که نداری! مگه دنیا به آخر رسیده؟»

تمنا که تاب شنیدن چنین حرفهای گزنده و زهر آلودی را نداشت، بلافاصله در جلد همیشگی خودش فرو رفت و به حالت تهاجم و تخاصم تشر زنان گفت: «لابد دنیا به آخر رسیده که مثل بچه ها زار زار گریه می کنی! راستش، اصلاً برام اهمیتی نداره که چه حالی داری! به تنها چیزی که فکر نمی کنم تویی! دیگه هم حوصله تو ندارم. می خوام گریه کنی، گوشی رو بذار! در اتاقت رو روی خودت قفل کن و انقدر اشک بریز که چشمهات باباغوری بشن. اینها هیچ ربطی به من نداره! حتی اگه بمیری هم دیگه برام مهم نیست. باور کن که دیگه هیچ اهمیتی برام نداری. لطفاً دیگه مزاحم نشو!»

«گوش کن! قبل از اینکه با هم خداحافظی کنیم باید بهت بگم که...»

«عربده نکش، من کر نیستم!»

«باشه! داد نمی زنم! این طور خوب شد! بذار بگم که تو چه موجود پست و بی وجدانی هستی! مسلماً وقتی عقده های عشق کودکانه تورو با گریه از روی دلم شستم و دور ریختم، جداً به حال خودم متأسف می شم از اینکه روزی اینقدر دوستت داشتی. خداحافظ!»

تمنا در نهایت خشم و برآشفستگی داد زد: «برو به درک!»

و در حالی که نفسهایش به شمارش افتاده بود، گوشی را تق کوبید و به سرعت یک لیوان آب سرد برای خودش ریخت. از تیام شنیده بود موقع عصبانیت و ناراحتی هیچ چیز به اندازه یک لیوان آب سرد آدم را به آرامش نمی رساند. و حالا به این نتیجه رسیده بود که ممکن است برادرش در زمینه فرو نشاندن آتش خشم و کینه تجربیات ارزنده دیگری هم داشته باشد.

4

خسته از افکار تهی و بیهوده و دلزده از پریشانی خیالات موهوم و زجردهنده ای که همچون عقاب تیز چنگی ذهن بیمار و بی حوصله اش را در کام خود گرفته بود، چراغ خوابش را خاموش کرده و توی بستر نرم و راحت خود خزید. نگاهش توی سایه روشنهای روی دیوار اتاقش می غلتید. پنجره اتاقش باز بود و نسیم ملایمی پرده حریر را بازی می داد.

نگاهش به ستاره ها که می رسید، نو باران می شد. با خودش فکر و خیالات تازه ای می کرد. صد مرتبه تصمیمی را که به نظرش درست و منطقی و معقول می رسید، مو به مو مرور می کرد و بعد انگار که یک جای کار می لنگید با حالتی ناراضی و ناموافق اخمهایش را درهم می کشید و با خودش می گفت: نه، باید فکر دیگه ای بکنم!

کاش می دانست کجای نقشه اش نقص دارد که به نظر می رسید همه چیز با هم جور در نمی آید. مهم ترین و درست ترین قسمت نقشه اش این بود که باید به دیدنش می رفت. این بار نه به منزل عمه هما، که باید به محل کارش می

رفت. تیام گفته بود او توی یک خشک شویی کار می کند. اوه، خدای مهربان! حتی نمی توانست تصورش را بکند که کسری با آن چهره جذاب و دوست داشتنی لباس کارگری به تن داشته باشد و از صبح تا شب برای حقوق ناچیزی زحمت بسیار بکشد و در حالی که عرق خستگی ناپذیری از سر و رویش می بارد، مجبور است که باز هم کار کند و مدام گوش به زنگ باشد که کار فرمایش چه دستوری به او می دهد که بی درنگ انجام دهد تا رضایت خاطر او را جلب نماید.

پیش خودش گفت: نه، این منصفانه نیست! اون نباید انقدر کار کنه و عرق بریزه! حق اون نیست که کارگری کنه. اون باید برای خودش کسی باشه. باید کت و شلوار بپوشه و بشینه پشت میز. بیشتر به اون می آد که امر و نهی کنه تا دستور بشنوه. اصلاً چرا باید موجود بی خاصیتی مثل تیام راست راست بگرده، برای خودش خوش باشه، اون وقت کسی مثل اون این همه به خودش سختی بده و تلاش کنه!

به لبهایش فشاری وارد کرد. او از اینکه در مورد برادرش چنین افکار مذبحانه ای داشت لحظه ای دچار شرم و خجالت زدگی شد، اما خیلی زود با فرار از بار آن گناه قلبی و عذاب وجدانی که چندان فشار و سنگینی آن محسوس نبود، دوباره به جبهه مغرضانه قلبی اش بازگشت و فکر کرد: من فکر می کنم که عدالت به خوبی رعایت نشده! چرا ما باید تو همچین خونه بزرگ و درندشتی زندگی کنیم، در حالی که عمه هما و خونواده ش تو اون خونه خیلی خیلی کوچیک و تنگ و تاریک که تازه از خودشون هم نبود؟ پدربزرگ چه ظلمی رو در حق عمه هما مرتکب شده! اگه ما جای عمه هما بودم، هیچ وقت اونو نمی بخشیدم!

تمنا نمی دانست حتی حالا که جای او نبود هم نمی توانست پدربزرگش را به خاطر بی انصافی و بی عدالتی ای که به خرج داده، ببخشد و از گناهش درگذرد. از نظر او هر عاملی که باعث و بانی عذاب و رنج و زحمت کسری می شد، قابل گذشت و عفو و بخشش نبود.

آخه چرا باید به همچین کاری بکنه؟ مگه عمه هما از گوشت و پوست و خون خودش نبود؟

یادش به جمله تمسخرآمیز تیام افتاد که گفته بود مثل قصابها حرف می زند! چهره در هم کشید و عصبانی از لودگیهای همیشگی برادرش غلتی روی تخت زد و افکار درهم خویش را نیز در ذهن تاریک زده و وهم آلود خود غلتاند. من باید به دیدنش برم! مهم نیست که ممکنه رفتن من به محل کارش صورت خوشی نداشته باشه. بیش از این نمی تونم رنج دوری شو تحمل کنم. باید ببینمش! هر طور که هست!

بعد قیافه مصمم و قاطعی به خود گرفت. چشمانش ستاره باران شد و نسیم لبخندی خوشایند و دلچسب از روی لبانش گذشت. وقتی به دیدنش رفتم، بهش می گم که عاشقش هستم! لازمه که قدری بیشتر از همیشه بی پروایی و جسارت به خرج بدم! آه، خدای من! اگه عشق چنین احساس باشکوه و قشنگی یه، پس چطور من تا به حال خیال می کردم که عاشق پژمان و پسر عموم فرزین بوده م؟ چطور حاضر می شدم با وقاحت هرچه تمام تر زل بزنم توی چشمهاشون و با حالتی که حالا شرمم می شه و باعث خجالتمه به اونها اظهار عشق و علاقه کنم؟ و بدتر از همه اینکه وانمود کنم عاشق تر از من موجودی تو جهان نیست که اگه هست، نمی تونه با من رقابت کنه؟ و با چه حماقتی مطمئن بودم هر کس رو با هر اندازه عشقی که داشته باشه در برابر قدرت عشق و علاقه قلبی م به خاک خواهیم زد و شکست خواهیم داد؟

و یادش که به حرفهای عاشقانه ای که با پژمان و درگذری از زمان زیر گوش پسرعموی بی احساسش فرزین سر داده بود می افتاد، دلش می خواست از فرط شرم و ندامت بمیرد. احمق بودم! ای کاش واژه کامل تر و رساتری به

خاطر من خطور می کرد که این حماقت فجیع رو بهتر تعریف می کرد! چه ابله می بودم که تا به حال خیال می کردم پڑمان رو از اعماق وجودم دوست دارم و انقدر می خواهمش که حاضر من به خاطرش جونمو فدا کنم! وای، خدای من! چه هذیاناتی! چه اراجیف مستهجنی سر هم می کردم و با غروری شیرین زیر گوش اون زمزمه می کردم! و اون چه خودش رو خوشبخت می دید وقتی منو شوریده و عاشق زار در کنار خودش داشت!

نه، دیگه محاله چنین جهالتی به خرج بدم و کورکورانه از احساساتی پیروی کنم که هیچ پایه و اساس و ریشه مستحکمی تو دلم ندارن! دیگه محاله که من به این حد غیر قابل توصیف عاشق کسی بشم و کسی رو تا این حد دوست بدارم که اونو می پرستم! خدای مهربون! یعنی بار دیگه این شانسی رو به من می دی که تو گستره شب چشمه اش غرق بشم و از ستارگان مغرور و پر برق چشمه اش بیابم و از خود بیخود بشم؟ کاش می شد جای دیگه ای اونو ببینم! حتم دارم طاقت و تاب اینو ندارم که اونو توی لباس کارش ببینم، در حالی که خستگی و بی حالی از عمق نگاهش می باره و ستارگان مغرور چشمه اش تو خاموشی به سر می بره!

اوه! این امکان نداره که اون ستاره ها برای لحظه ای از سوسو بیفتن! نمی تونم تصورش رو بکنم که حتی ابر اندوه و رنج ملال آور حاصله از ساعتها کار و تلاش بتونه اون ستاره های روشن و پر نور رو زیر لایه های تو در توی خستگی مستور کنه! می دونم که جای دیگه ای هم نمی تونم اونو ببینم، پس مجبورم!

دست از افکار خودش کشید و به سقف اتاقش خیره ماند. باید خوب فکر می کرد و همه جوانب رفتنش را می سنجید، بعد تصمیم نهایی را می گرفت. او دلش به رفتن بود! نه، اصلاً دلش به دیدن بود! حالا چه فرقی می کرد کجا او را می دید؟ به هر حال حتی طاقت این را هم نداشت که محبوبش را در قفس تنگ آن خانه کوچک و نفسگیر ببیند. شاید این طور بهتر بود، اما... اما اگر از آمدن غیرمنتظره اش خوشحال نشد و بر عکس ناراحت هم بشود، او باید چه کار کند؟ هیچ فکری به خاطرش نمی رسید. اصلاً چرا باید ناراحت شود؟

او که هیچ دلیلی برای ناراحتی و آزرده گری اش نمی دید. با خودخواهی امیدوار بود که از خدایش هم هست. وقتی او را یک باره در برابر خود ببیند، لابد از فرط خوشحالی غش می کرد. دلش نمی خواست پس بیفتد. اصلاً حوصله به هوش آوردن او را نداشت. بیشتر دلش می خواست او از صاحب کارش بدون هیچ فوت وقتی اجازه بگیرد که محل کارش را ترک کند. اصلاً اگر به او اجازه هم داده نشد، بدون هیچ اهمیتی لباسش را عوض کند و در جواب صاحب کارش که تهدیدش می کند کارش را از دست خواهد داد متهورانه بگوید: «به جهنم! کار دیگه ای برای خودم پیدا می کنم!» بعد هم برای اینکه لج او را در بیاورد، بگوید: «اینم شد کار که از صبح تا شب لباسهای مردمو بشوریم و اتو بکشیم و رفو کنیم؟» بعد هم با همان غرور و وجاهت دست تمنا را بگیرد و با هم شاد و خرامان راهی خیابان شوند. تمنا هیچ دلش نمی خواست راهی پارک شوند. او پارک را محل مناسبی برای عشاق واقعی نمی دید، در واقع در خور شأن دو عاشق دل خسته و واله و شیدا نبود که مثل جوانکهای عاشق پیشه خودشان را پشت تنه درختان پارک مخفی کنند و دور از چشمان همه از خود ادا و اصولهای بیگانه در بیاورند. بیشتر دوست داشت با هم به یک کافه تریا بروند. بنشینند پشت میز رو در رو و زل بزنند توی چشمان هم! او تا می تواند چشمانش را با ملاحظه بر هم بزند تا مژگان پیوسته و تاب خورده اش را به رخ او بکشد و گهگاهی با ترفندی که فقط خودش بلد بود نگاه از نگاهش بدزد و تا او هلاک و بی تاب دید بار دیگر سخاوتمندانه دریچه نگاه زیبایش را به روی او بگشاید و جانی تازه بر او بدمد.

چقدر دلش می خواست اولین جمله ای که از زبان او می شنید این باشد: «تو چه نگاه اسرار آمیزی داری! خودت اینو می دونستی؟» خوش تر این بود که قبل از آن می گفت: «این طور که پلک می زنی، می تونی دنیا رو به هم بریزی!» و او خوشحال می شد از اینکه می فهمید قلب او هم جزئی از دنیایی بود که او می گفت بر هم می ریزد. بعد همان طور که مشغول خوردن بستنی میوه ای بودند و نگاه از نگاه هم بر نمی داشتند، او با زیباترین آوایی که تا به حال به گوش کسی نرسیده باشد به محبوبش می گفت که چطور آرام و قرار را از او ربوده و اعتراف می کرد که او را بیش از هر کسی در دنیا دوست می دارد. و لابد او هم در برابر این همه شور و احساس و هیجان به رویش لبخند عاشقانه ای می پاشید و می گفت: «من بیشتر!» به طور حتم با همین جمله کوتاه می توانست تمام دنیا را به او ارزانی دارد، و او چه خوشبخت بود که زیر سایه سار نگاه پر عطوفت و عاشق او تا هر چقدر که دلش می خواست می نشست و به آسودگی و لذتی سر خوش کننده و شیرین می رسید که قابل مقایسه با شکوه هیچ لحظه ای در زندگی او نبود. بعد صحبت را به جاهای دیگر می کشاندند! به کجا؟ مثلاً... مثلاً... به... خمیازه ای کشید: نمی دونم! شاید در مورد خانواده و مناسبات فامیلی و این جور چیزها با هم حرف بزنیم. یا شاید هم... خمیازه ای دیگر که طولانی تر بود، آمد و خواب را با فشار هرچه بیشتر توی چشمانش ریخت. فردا می تونه زیباترین و خاطره انگیزترین روز عمرم باشه! اوه، خدای من! فردا که...

و خوابش برد. چون کودکی که به عشق خرید اسباب بازی مورد علاقه اش بی تاب و هیجان زده خواب را بر خودش تحمیل می کند تا هر چه زودتر به روز موعود برسد!

5

تیام از فریادی که تمنا انگار با آن حنجره اش را ترکانده بود، از ترس بر خودش لرزید و در حالی که نمی دانست در برابر این شعله سرکش و خطرناک چه تمهیداتی باید بیندیشد، با لکنت گفت: «حالا.. حالا چرا داد... داد می زنی؟ قسم می خورم که کار پرده گوشهامو ساخته باشی!» و در ظاهر وانمود کرد که از ناحیه گوشهایش احساس ناراحتی می کند.

تمنا بی اعتنا به وانمودهای برادر بی خیال و خوش مشربش، با عصبانیت گفت: «حتی اگه کر هم بشی، برام مهم نیست! اول باید به حرفهام گوش کنی، بعد حتی خواستی بمیر!»

تیام چهره گلگون و برافروخته خواهرش را برای لحظه ای از نظر گذراند. سر در نمی آورد چرا باید این چهره را همیشه با این حالت مهاجم و عصیانگر پیش روی خودش ببیند. اصلاً کی می توانست قیافه مهربانش را شاهد باشد؟ راستی اگر تمنا دختر مهربان و خوش قلب و دوست داشتنی ای بود، چطور می شد؟ اصلاً نتوانست او را در یک همچین هیبت خیالی پیش خودش مجسم کند!

فکر کرد: اون طلبکار به دنیا اومد و طلبکار هم از دنیا می ره! آخر هم معلوم نمی شه چرا اصلاً طلبکار بود!

«ببین، تیام! بدون اینکه مسخره بازی در بیاری یا شوخی و مزاح کنی، خوب به حرفهام گوش بده. من باید به دیدن کسری برم! هر طور شده! و به کمک تو احتیاج دارم!»

تیام خودش را روی مبل رها کرد. از ظرف میوه چند دانه گیلاس برداشت و گفت: «چه کمکی می خوای؟ تو که حالا خونه عمه همارو بلد شدی!»

تمنا آمد و مقابلش ایستاد. در حالی که از گیللاس خوردن برادرش حرصی بود و این طور به نظر می آمد که او چندان توجهی به حرفها و خواسته او ندارد، با غیظ گفت: «بله! لازم به یادآوری تو نبود! ولی من نمی خوام به خونه شون برم! این طور با تعجب نگام نکن! بله، درست فهمیدی! من می خوام به محل کارش برم!»

«چی؟ محل کارش؟»

تیام بی آنکه بفهمد، داد زده بود و تمنا ترسید که مبادا صدای بلندشان جلب توجه کرده و مادرشان را به شک و شبهه انداخته باشد. برای همین با تشر گفت: «یواش تر، احمق! لازم نیست عربده بکشی! من مثل تو گوشه‌ام عیب برنداشته! آره، می خوام سر کارش برم! آدرسش رو می خوام.»

تیام تا چند لحظه به چهره مصمم و قاطع خواهرش خیره ماند. تصورش این بود که او خیال شوخی داشته و به هیچ وجه نمی خواهد که به محل کار کسری برود. اما از طرفی نمی توانست باور کند که آن چهره خشک و منقبض و عبوس با او سر شوخی داشته باشد! فکر کرد آخر یک دختر چطور می تواند تا این حد خودکامه و خودرأی و مغرور باشد و هر تصمیمی که به نظرش می رسد، اتخاذ نماید و جد کند که به آن جامه عمل بپوشاند؟ آخر چطور ممکن است او تا این حد خودسرانه برای خودش خیالبافی کند و بدتر از همه اینکه از برادر خود برای نیل به اهداف نه چندان زیبایی که داشت کمک بگیرد؟!!

«نه، تو این کار رو نمی کنی! تو به محل کارش نمی ری!» تیام در حین ادای این جمله، کوشید تا آنجا که می تواند قیافه جدی ای برای خودش دست و پا کند و آهنگ کلامش تحکم آمیز باشد.

اما این تحکیم و قطعیت ساختگی به چشم تمنا بسیار مبالغه آمیز و مسخره آمد و نه تنها کار ساز نشد، بلکه او را به خنده انداخت. «بار آخرت باشه که از این ژستها به خودت می گیری! چون اصلاً بهت نمی آد!»

تیام بی آنکه احساس کند این انتقاد نه چندان دوستانه و احترام آمیز خواهرش به او برخورد، ابرویی بالا انداخت و گفت: «به هر حال تو نباید بری!»

تمنا از قیافه خونسرد و بی خیال تیام به خشم آمد و با صدای بلند گفت: «چرا؟»

«برای اینکه من می گم!»

«تو... تو؟ مگه تو کی هستی؟»

«من برادرت هستم و خوبه که گاهی اینو به خاطرت بیارم!»

«آه! خوب شد یادآوری کردی! راستی که فراموشم شده بود!»

«خب، حالا که یادت اومد، از جلوی چشمهام دور شو! قیافه تو رو که می بینم، کسل می شم!»

«تیام!!! مسخره بازی درنیار! جدی باش!»

«به عمرم قدر این لحظه جدی نبودم!» این را گفت و نگاه تندى از گوشه چشم به خواهر وارفته و مبهوتش انداخت.

تمنا که هرگز نمی توانست تصور کند روزی تیام را در جلد برادر خشن و قاطعی ببیند، تقریباً از فرط ناراحتی نالید:

«وقت مناسبی رو برای آزار و اذیت من انتخاب نکردی! من اصلاً حوصله شو ندارم که تو برام ناز کنی!»

تیام هسته های گیللاس را فوت کرد روی زمین. تمنا حالت چندشناکی به خود گرفت. تیام از خودش خوشش آمده بود.

بود. می دید که چطور توانسته با کمی ظاهر سازی روی قلب خواهرش نفوذ پیدا کند. «اگه فکر کردی من برادر بی

رگ و بی غیرتی هستم، باید بگم که اشتباه کردی! من الان همه رگهای غیرتم زده بیرون! می تونی ببینی؟»

«نه!» زار زده بود و تیام از این بابت قند در دلش آب شد.

«خیلی خوب، اگه نمی تونی ببینی، ناچارم طور دیگه ای رفتار کنم!»
 بعد از جا بلند شد. آخرین بقایای گیلای گیلای را که زیر دندانش بود، قورت داد. سرفه ای کرد و نگاهی به نگاه کنجکاو و متعجب تمنا انداخت. دوباره سرفه کرد و بعد از ته حنجره اش داد کشید: «برو از جلوی چشمهام دور شو، دختره خیره سر گستاخ! گمشو برو توی اتاقت و یاد بگیر که گاهی وقتها خوبه که از خودت خجالت بکشی! تا سه می شمارم! رفتی که رفتی، وگرنه همه چیز رو به مادر می گم! یک! دو...»
 و هنوز سه نگفته، تمنا که از خشم و خروش عجیب و غیرمنتظره تیام دست و پای خود را غافلگیرانه گم کرده بود، چنان هراسان و سراسیمه از پله ها رفت بالا که تیام با قهقهه ای بلند خودش را روی مبل پرت کرد و فکر کرد: چقدر خوبه که آدم گاهی وقتها قدرت نمایی کنه! چرا تا به حال از نبوغ خودم تو این راه استفاده نکرده بودم؟
 و یادش که به چهره پریده رنگ و نگاه مرعوب و متوحش خواهرش می افتاد، برخوردش مباحثات می کرد و صدای خنده اش که مرتب کم و زیاد می شد، در تمام خانه پیچید! لایلا که آمده بود تا برای میوه پیش دستی روی میز بگذارد، نگاهی از سر حیرت و تعجب به پسر جوان انداخت. از اینکه او را در حالتی نامعقول و غیرطبیعی می دید، به حالش متأسف شد و در دل با خودش گفت: طفلی گاهی وقتها بدجوری عقل خودش رو از دست می ده! دلم به حالش می سوزه!
 بعد سری تکان داد و هنوز آن خنده های بی دلیل و قاه قاه توی گوشه های زنگ می انداخت که پیش دستیها را روی میز گذاشت و هسته های گیلای را از روی زمین جمع کرد و به دنبال نگاهی دلسوزانه و متأثر سالن نشیمن را ترک گفت.

6

تق! تق!

تمنا بی توجه به صدای ضربه ای که به در نواخته شده بود، صورت خیس از اشک خود را روی بالش نرم فشرد. احساس می کرد هزاران زنبور به قلبش نیش زده اند. می توانست زهر نیش هر زنبور را در بدترین سوزش ممکن حس کند. نه! دیگر امکان نداشت بتواند حتی از روی تخت جنب بخورد. او باید مرده باشد! اصلاً چرا زنده بود؟ با این همه نیشی که...

تق! تق!

باز هم اهمیتی نداد. هق هقش را فرو خورد و ضجه ضعیفی زد. در سرش چیزی تلوتلو می خورد. انگار که با کار تیزی مغزش را می تراشیدند و باز هم چیزی در سرش تلوتلو می خورد. حس آدمی را داشت که توی خواب کسی با پتک بر سرش کوبیده و حالا که بیدار شده گیج و مدهوش و حواس پرت است و حتی به صدای تق در هم توجهی ندارد. فکر کرد: همه نقشه هام به هم ریخت! حتی فکرش رو هم نمی کردم با سنگدلی تیام...
 و دوباره اشکهایش حلق آویز شدند. آخر چطور می توانست نقش یک برادر متعصب و غیرتی را برای او بازی کند، در حالی که هرگز در هیچ برهه از زمان هیچ کدام از سبکسریهای او نتوانسته بود رگهای غیرت و تعصب او را متورم کند. و حالا درست در شرایطی که سخت به کمک او احتیاج داشت...
 باز هم صدای تق در آمد و متعاقب آن صدای آرام و آمرانه تیام را شنید: «تمنا! پیام تو؟»

دلش می خواست با نعره ای غرا و خوف انگیز فریاد می زد: «نه! برو به جهنم! دیگه هیچ وقت نمی خوام چشمم به چشمت بیفته!» اما نگفت. همراه با ناله ضعیفی در خودش مچاله شد و باز هم بی صدا اشک ریخت. تیام از پشت در با حالتی دلسوزانه و نگران گفت: «نکنه خدایی نکرده زبونم لال، بلایی سر خودت آورده باشی؟ اگه ناراحت نمی شی، می خوام پیام تو! اومدم، تمنا! اومدمها!»

و چون از تمنا جوابی نشنید و یا حتی صدایی که حضور خودش را در اتاق به او اعلام کند، به تشویش افتاد و به سرعت دستگیره در را پیچاند و چون دید طبق حدسی که زده در قفل است، دیگر به التماس و تقلا افتاد. «غلط کردم، تمنا! اشتباه کردم که برات ژست گرفتم! خواهش می کنم در رو باز کن! تو که کاری نمی کنی من یه وقت به چیز خوردن بیفتم، نه؟ مبادا بچه بازی در بیاری و... اوه. تمنا! دارم از دلشوره می میرم! در رو باز نکنی مجبورم که اونو بشکنم و پیام تو! لاقل یه چیزی بگو! اصلاً فحشم بده! ناسزا بگو! نفرینم کن! ببین، من می خواستم که... یعنی اومده بودم که... گوش می کنی یا نه؟»

«ببین، من دارم از سوراخ در تو رو می بینم که روی تخت دراز کشیدی. لاقل یه تکونی به خودت بده که مطمئن بشم هنوز زنده ای! آره، حق با توه! من خیلی تند رفتم. نباید سرت داد می کشیدم. من باید بهت کمک کنم. اصلاً همه خواهر و برادرها باید تو هر زمینه ای به هم کمک کنن! کاری به برادرهای دیگه ندارم. خودمو می گم! دوست دارم با همه تعصب و غیرتی که نسبت به تو دارم بهت کمک کنم! باور کن راستش رو می گم! خواهش می کنم در رو باز کن! من می خوام آدرس محل کار کسری رو بهت بدم و در عوض از تو قول بگیرم که نامه منو تو... به شورانگیز برسونی! خیال نکنی من برادر فرصت طلب و شارلاتانی هستمها! دیدم این طوری به نفع هر دوی ماست! هر دومون تقریباً با هم همدردیم. پس تو به داد من می رسی، و من به داد تو!»

«اوه! می بینم که بالاخره یه تکونی به خودت دادی! می دونستم تا این خبر رو بشنوی حتی اگه توی گور هم خفته باشی، قیام می کنی و گوش می ایستی که ببینی دیگه چی می خوام بگم! حالا در رو باز کن پیام تو! من جای تو بودم، می ترسیدم از اینکه صدای نخراشیده م به گوش مامان یا کس دیگه ای برسه! تکین رو که می شناسی چقدر فضوله! آفرین دختر خوب! در رو باز کن! قسم می خورم که قصد شوخی با تو رو ندارم. راستش، اول از اینکه تو رو با ضرب و تشر خودم ترسوندم کلی کیف کردم، اما بعد متوجه شدم که برادری فقط به این نیست که همیشه رگهای غیرتش ورم کنه باید تکیه گاه خواهرش باشه! از اون دستگیری کنه و وقتی ازش تقاضای کمک می کنه به یاریش بره! حالا انقدر کله شقی نکن! آفرین! کار خوبی کردی که از تخت اومدی پایین! داشتم سکنه می کردم! ترسیدم انقدر تو رو از زندگی ناامید کرده باشم که قید همه چیز رو زده باشی!»

«هی! تو راستی راستی گریه کردی؟»
تمنا در را باز کرده بود. نگاه سرد و بی روحی به چهره خندان و شکفته تیام انداخت. دستها را به سینه زد و با صدای زمختی گفت: «به جای این مداحیها به من بگو چه نقشه ای توی سرت ریختی؟»
«باور کن هیچ نقشه ای!» و خندید. «جز همون که گفتم! بالاخره تو دست منو می گیری، و منم دست تو رو! و این خیلی خوبه که...»

تمنا با بی حوصلگی به میان کلامش پرید: «همین حالا آدرس رو به من بگو و نامه اون دختره نکبتی رو بهم بده و گورت رو گم کن!»

تیام به چهار چوب در تکیه زد و گفت: «د نشد د! تو باز داری عصبانی م می کنی! مجبورم نکن که باز از استراتژی قبلی م برای پاتک زدن استفاده کنم، خواهر خوبم!»

«مسخره نشو! این بار اگه بخوای باز هم از اون ژستها بگیری، خفه ت می کنم!»

«اوه! داری تهدیدم می کنی؟»

«کاری نکن که تهدیدمو عملی کنم!»

تا چند لحظه هر دو خیره خیره با تعاتب و خشمی سخت و تنگاتنگ به روی نگاه هم تیغ کشیدند. تیام فینی بالا کشید و حالتی از رضا و تسلیم به خود گرفت، در حالی که از نگاه مغرور و تفرعن آمیز تمنا شعله های سرکش خودخواهی و کبر و تحکم زبانه می کشید.

بخش چهارم

1

ایستاد. نگاه کرد. از تپش هولناک قلبش پیدا بود که درست آمده. دستی به سر و روی خودش کشید. یکی از زیباترین کت و دامنهایش را پوشیده بود. با اینکه هوا گرم بود، ترجیح داده بود با پوشش کامل به دیدارش برود. سرفه ای کرد و یک نفس عمیق کشید. فکر کرد: باید برم تو! نمی شه که همین جا بایستم و خشکم بزنه! نگاهی به ساعت مچی اش انداخت. به تیام گفته بود دو ساعت دیگر بر می گردد. و حالا از اینکه مجبورش کرده بود توی کوچه بالایی منتظرش باشد پشیمان بود. کاش او هم آمده بود! می توانست برای این دیدار سخت و نفسگیر پیش قدم خوبی باشد. گل سرخی را که در دست داشت، به سینه اش چسباند. عطر گل سرخ که از زیر دماغش می گذشت، از خود بی خودترش می ساخت. به خودش گفت: بادا باد! بالاخره که باید برم! پس این همه ترس و دلهره و هول و ولا رو باید بریزم دور! فقط باید به لحظه دیدار فکر کنم! وای، خدای من! من الان درست در چند قدمی اون هستم!

با این فکر شیرین و تزریق نیرویی تازه از شور و اشتیاق این دیدار

صفحات 130 تا 139 ...

خاطره انگیز پاهایش را از زمین کند. وقتی به حرکت افتاد، ضربان قلبش تندتر شد. گلویش خشک بود و پرده تاری هر آن جلوی چشمانش کشیده می شد و او مجبور بود برای پس زدن آن چشمانش را ببندد و سرش را تکان بدهد. حالا دیگر ایستاده بود رو به روی در ورودی خشک شویی! نگاهی به تابلوی آن انداخت: «خشک شویی آقا رضا» آب دهانش را قورت داد. صرفاً برای تر کردن گلوی خشک و ملتهبش. و دل به دریا زد و همچون موج سرگشته ای یک دفعه به حرکت افتاد و به سمت ساحل آرزوهایش خروشید.

در بدو ورود، نزدیک بود سکندری بخورد و نقش بر زمین شود که به هر زحمتی بود، توانست خودش را جمع و جور کند و قدری از آن همه سراسیمگی خود که به طرز وحشتناکی به چشم می زد بکاهد. وقتی دوباره نفس عمیق کشید، احساس کرد می تواند به خودش و احساسات طغیان زده و لجام گسیخته ای که در درونش به قلب پر شورش لگد پرانی می کرد، مسلط بماند.

«کاری داشتین، خانوم؟»

دوباره هول شد و با دستپاچگی به خودش چسبید. می دانست که گوشه‌هایش دچار خطای شنوایی نشده اند و این صدای پر طنین و خوش آهنگی که شنیده بی شک صدای پسرعمه‌اش بود که حالا داشت به طرز عجیب و مشکوکی نگاهش می کرد. علی رغم آشوب و ولوله‌ای که در قلبش به پا بود، توانست لبخندزنان و با همه وجودش به او سلام کند. انتظار داشت پسرعمه اش از شوق این دیدار و رویارویی غیرمنتظره خشکش بزند و خیال کند که لابد خواب می بیند.

اما برعکس تمام محاسبات و توقعاتی که از واکنس تند و شوق زده‌اش او داشت، او لبخند بی جان و سردی تحویلش داد و گفت: «پرسیدم کاری داشتین؟»

با اینکه آه از نهاد تمنا برآمده بود و به هیچ وجه قادر نبود بفهمد که دلیل این همه بی توجهی و سردی و نخوت در رفتار با او چه می تواند باشد، در حالی که گیج و منگ نشان می داد و حال آدمهای حواس پرت را به خود گرفته بود، با نگاه گنگ و ماتی گفت: «چی؟ چی گفتین؟»

او از اینکه مجبور بود برای بار سوم پرسش محترمانه خودش را تکرار کند کمی دلخور و ناراضی به نظر می رسید. از این رو بعد از اینکه سؤالش را تکرار کرد، همراه با نگاه تمسخرآمیزی افزود: «گمان نمی کنم از مشتریان ما باشین! شاید هم اشتباهی اومدین!» و خواست خودش را سرگرم و مشغول به کاری کند. ظاهراً او داشت روزنامه‌ای را با دقت و حوصله تمام دور کت و شلوار اتو کشیده‌ای می پیچید.

تمنا به هر جان‌کندنی که بود قدری خودش را از آن همه گنگی و گیجی و حواس پرتی بیرون کشید و در حالی که حتی خودش هم انتظارش را نداشت، توانست خیلی زود حالت جدی و شق و رقی به خود بگیرد. متوجه بود که نیم نگاه پسرعمه اش به اوست و با اینکه سخت گرم کار نشان می دهد، اما حواسش به نگاههای عجیب و مترسکی دخترک است. با خودش فکر کرد: یعنی چی؟ این چه برخوردی یه؟ یعنی هنوز بابت نامهربونیهای خانواده م تو روز تولدم ناراحت و دلخوره؟ ولی من که تقصیر نداشتم؟ من که...

باید چیزی می گفت. نمی شد که مثل مجسمه همان جا بایستد و نگاه کند و هر لحظه از قبل گیج تر شود. «شما از دست من ناراحتین؟»

و راحت شد. چه سخت است آدم به جای اینکه حرف بزند، قلبش را وادار به سوز و گداز کند! او اصلاً نگاه شگفت انگیز پسرعمه اش را نمی توانست توجیه کند. چرا این طوری نگام می کنه؟ آیا حرف بدی زدم! اوه، خدای من! دارم سخته می کنم!

«از دست شما ناراحتم؟ من؟»

چه لبخند غیرقابل درکی بر لب داشت! معنی این لبخند چیست؟

تمنا می دانست که هرگاه خودش کلام عجیبی بشنود از همین لبخندها می زند. اما دلیل این سرگشتگی چه می تواند باشد؟ قیافه حق به جانبی به خود گرفت و گفت: «بله! از دست من؟ فکر نمی کردم شما گناه دیگر رو به پای من بنویسین!» و با خودش فکر کرد: این بار اگه باز بخواد خودش رو متحیر و گیج نشون بده، می زنم زیر گریه!

و حالا داشت گریه اش می گرفت، چرا که چشمان پسرعمه اش گردتر و فراخ تر از قبل شده بود و داشت طوری نگاهش می کرد که انگار به موجود عجیب و غریبی برخورد کرده که زیاد از نظر رفتاری عادی و طبیعی به نظر نمی رسد.

«خیلی باید ببخشین، ولی من متوجه منظور شما نمی شم!»

«متوجه منظور من نمی شین؟ اوه!»

واقعاً اگر غرورش به او اجازه می داد، با صدای بلند به گریه می افتاد. با پشت دستش عرق نشسته بر پیشانی صاف و بلند خود را پاک کرد و موهایش را از روی صورتش به عقب پس زد و نگاه دردمندانه و متأسفی به او انداخت و نالید: «چطور متوجه نیستین؟ منظور من که خیلی واضح و روشنه!»

او هیچ دلش نمی خواست شرایط طوری پیش برود که مجبور شود منظور خودش را توجیه کند و او را به یاد خاطره تلخی که از جشن تولدش داشت، بیندازد.

کسری دست از پیچیدن کت و شلوار و روزنامه کشید. خیره خیره نگاهش کرد. بعد دوباره یکی از همان لبخندهای بی سر و ته و نامفهوم کنج لب نشانند و گفت: «من اصلاً شمارو بجا نیاوردم! اون وقت چطور می توئم متوجه منظور تون بشم!»

صدای زنگدار و جیغ خفه ای از گلوی تمنا بیرون پرید: «آه! شما منو بجا...»

دستش را روی شقیقه اش فشرد. چطور امکان داشت راست گفته باشد؟ مگر می شود او را بجا نیاورده باشد؟ مگر می شود که اصلاً او را فراموش کرده باشد؟ یادش که به بی قراریها و بی تاییهای خودش می افتاد، بدتر کفرش درمی آمد و مغزش می خواست که منفجر شود.

«شما حالتون خوب نیست؟»

تمنا تقریباً زار زد: «نه! چیزی نیست! من فقط...»

و نتوانست بگوید من فقط نمی توانم باور کنم که شما تصویر و یاد و خاطره مرا به همین زودی بعد از اولین دیدارمان به فراموشی سپرده باشید. آخر چطور امکان داشت یک همچین مورد نادری پیش آمده باشد که فرد مورد علاقه اش خاطره دیدار او را به راحتی خوردن یک لیوان آب به فراموشی سپرده باشد؟ چه خیال خام و باطلی که گمان می کرد او هم از همان دیدار کوتاه صدها و بلکه هزاران خاطره شیرین و هیجان انگیز و دلچسب برای خودش آفریده و آرام و قرار خویش را برای دوباره دیدن او از دست داده و هر لحظه را با رؤیای او سر می کند! آه، چه ابله بود که می پنداشت محبوب او با دیدن دوباره اش از فرط شادی و سرور بال به سوی آسمانها می گشاید!

دلش می خواست بنشیند. نمی توانست روی پاهایش بند شود. احساس سنگینی می کرد. هر لحظه پرده لرزان سیاهی جلوی چشمانش را می پوشاند. طاقت و تاب نگاه های کنجکاو و خیره و عجیب او را نداشت. وقتی دوباره حالش را جویا شد، انگار که داشت گریه می کرد. ضجه زنان گفت: «خوبم! خیلی خوبم! اوه، خدای من! چطور شما منو بجا نیاوردین؟ من که باورم نمی شه!»

کسری از پشت میز آمد به این سمت. در برابرش ایستاد. هاج و واج نگاهش کرد و پریشان تر و سرگشته تر از قبل گفت: «خیلی متأسفم! آدمهای زیادی به این خشک شویی می آن و می رن! منم حافظه چندان خوبی ندارم. حالا می شه خواهش کنم که خودتون رو معرفی کنین؟» و نگاه معنی داری به گل سرخ توی دست دخترک انداخت و بی آنکه بتواند جلوی خودش را بگیرد، نیشش به قصد تمسخر و تحقیر باز شد.

تمنا زیر لب غرولندکنان گفت: منو با آدمهایی که به این خشک شویی لعنتی رفت و آمد دارن عوضی گرفته! اوه، باید بلند شم و برم! این به فاجعه س! اولین باره که این طور مورد بی مهری و بی توجهی پسر جوونی قرا گرفته م! تا آنجا که به یادش بود با هر پسر و مرد جوانی برخورد کرده بود، توجه و مهر و علاقه اش را به بهترین نحو ممکن برانگیخته بود. هرگز به یاد نداشت بعد از بار اولی که با کسی برخورد داشته، در دیداری مجدد این چنین مورد سردی و بی اعتنائی قرار گرفته، و بدتر از همه اینکه اصلاً او را به خاطر نیاورده باشد! این گناه آخری را به هیچ وجه

نمی توانست ببخشد. چطور می توانست در مورد همچین بی مهری دل آزار و وحشتناکی، آن هم بعد از همه بی قراریها و بی تابیها از خودش سخاوت به خرج دهد و او را به خاطر کم لطفی اش ببخشد؟ لحظه ای نگاهش کرد و استیصال و حالتی از تأسف را در چهره پسر عمه اش دید که گویی از حضور مرموز او در آن خشکشویی معذب و ناراحت به نظر می رسید، تصمیم گرفت با معرفی خود او را از آن حالت سردرگمی و مخمضه فکری خلاص کند. دلش می خواست به حال خودش زار بزند وقتی با آن صدای غمگین و گرفته در معرفی خودش با همه سرگشتگی و زخم غرور گفت: «من تمنا هستم! خواهر تیام و دختر دایی بدشانس شما!» فکر کرد تا اسم تیام بیاید جرقه ای که لازم بود ذهن تاریک و درهم او را شعله ور کند کارساز می شد. امید نداشت که او حتی بدون اینکه اسم تیام آمده باشد به خاطر بیاورد که دختر کدام یکی از داییهای نامهربانش! از اینکه می دید چهره کسری لحظه به لحظه شگفت زده تر می شود و حالتی از ناباوری به خود می گیرد، نفس آسوده ای کشید. می ترسید حتی برایش اهمیتی نداشته باشد که بعد از معرفی او با ناراحتی خودش را ملامت کند که چطور دختردایی خود را به جا نیاورده است.

«آه! تمنا! جداً که باید خودمو به خاطر حافظه قوی م تشویق کنم! منو ببخش! کمی خسته بودم و ذهنم هم درگیر کارهای اینجاس برای همین... آه! حالا چرا انقدر عصبانی هستی؟ من از کجا می دونستم دختردایی عزیزم قراره سرزده به اینجا بیاد؟ اگه می دونستم، حتماً خودمو برای این رویارویی از قبل آماده می کردم!» تمنا کمی خودش را جمع و جور کرد. نمی توانست تشخیص بدهد که آیا خیلی زیرکانه آمدن غیرمنتظره اش را به خشکشویی زیر سؤال برده، یا اینکه اصلاً هیچ منظوری از بیان این جمله نداشت. دلیلی نداشت با چنین افکار موهومی خودش را بیشتر از این بیازارد برای همین به خودش دلداری داد که حرفهای او بدون منظور بوده و بهتر است هرچه سریع تر قیافه دلخور و قهرآلودی به خود بگیرد تا قلب پسر عمه نامهربانش را به درد بیاورد. با این تصمیم، چهره خود را تا آنجا که زیبایی اش را زایل نگرداند درهم کشید و گره نازکی به ابروان باریک و کمانی اش انداخت و در حالی که لبهایش را غنچه کرده بود، سرش را به جانب دیگری گرفت.

کسری با اینکه نمی دانست چه کار باید بکند تا آن کدورت و دلخوری را از قلب نازک و حساس دختردایی اش بزاید، اما از تک و تا نیفتاد. به سرعت صندلی ای برای نشستن او مهیا کرد و خیلی با احتیاط کمکش کرد که بنشیند. خودش هم به قفسه لباسهایی که سفارش امروزشان بود و در نوبت قرار گرفته بودند، تکیه داد. به اخم شیرین او زل زد و فکر کرد: حق داره از دست من عصبانی باشه! آخه من چطور چهره اونو از خاطرم برده بودم؟ بعد برای اینکه حرفی زده باشد، سینه اش را صاف کرد و گفت: «حتماً کاری داشتی که به اینجا اومدی، درستته؟» تمنا اندیشید: لازم نیست زیاد ترشرویی به خرج بدم. تا همین قدر که آزرده گی مو به رخ کشیدم، کافی یه! وقتش رسیده که با یه لبخند دلفریب هوش و حواس از سرش بیرونم! طوری که بعد از این کسی رو به جز من به خاطر نیاره!

سرش را به طرفش گرفت، پلکی بر هم زد و بعد نی نی چشمانش را به گردش درآورد. بعد با صدای گرفته و آزرده ای گفت: «وقتی گفتین منو به جا نیاوردین، کلافه شدم... راستش، اول خیال کردم می خواین دستم بندازین!» کسری به گرمی و محبت بی شائبه ای نگاهش کرد و لبخندزنان گفت: «البته! شک نداشته باش که همین طور بود!» و چون تعجب و شگفتی او را دید، با اینکه ابتدا نمی دانست چه می خواهد بگوید، خیلی زود رشته سخن را در دست

گرفت و در میان تعجب خود و مخاطبش ادامه داد: «من خیال شوخی داشتم! امیدوارم منو به خاطر شیطنتی که به خرج دادم، ببخشی!»

خوشحال بود از اینکه توانسته با همین کلک مصلحتی روی جراحات غرور دختردایی زیبا و شیرینش مرهم تسکین بخشی بگذارد.

«چی؟ راست می‌گین؟ شما واقعاً... اوه! چه خوب! راستش به لحظه باورم شده بود که شما... منو راستی راستی بجا نیاوردین!»

به هم نگاه کردند و خندیدند، بی آنکه حتی دلیلی برای آن خنده دوستانه بیابند. تمنا نمی‌دانست که پسر عمه مهربان و خوش قلبش تنها برای دلجویی کردن از او چنین ادعایی کرده. تنها چیزی که حائز اهمیت بود این بود که کسری چهره و یاد و خاطره او را فراموش نکرده بود. خدای مهربان! چه خوب بود که این حقیقت داشت! حقیقت داشت که کسری او را همان لحظه که دیده بود به خاطر آورده و تنها از سر خوشی و شیطنت و به قصد آزار او خودش را به تجاهل زده بود!

تمنا از ته دلش خوشحال بود و دوست داشت این شادی و شور را در بهترین شکل ممکن در تمام حالات و رفتارش بروز دهد. مدام لبخند می‌زد و با حالتی طنزآلود چشمانش را بر هم می‌فشرد و بعد که باز می‌کرد، بار دیگر رو به نگاه مهرآمیز کسری از ته دلش می‌خندید.

بعد از چند لحظه ای که به خنده و نگاههای خیره و طولانی گذشت، او گفت: «مزاحم کارتون که نیستم؟» و چقدر ذوق کرد وقتی شنید: «نه، به هیچ وجه!»

دلش می‌خواست صمیمیت بیشتری بین خودش برقرار کند. فکر می‌کرد نتوانسته به قدر کافی این صمیمیت را با لبخندها و نگاههای شیرینش به وجود بیاورد. بنابراین نگاهی به زوایای خشک شویی انداخت و گفت: «تنها هستین؟» کسری با اینکه از زیر چشم با همه وجود نگاهش می‌کرد، گهگاهی بد نمی‌دید که توجه خودش را به چیزهای دیگری هم معطوف کند. دلش نمی‌خواست با نگاههای خیره اش پسر وقیح و چشم چرانی جلوه کند. در حالی که به لباسهای توی قفسه رو به رویی زل می‌زد، فکر کرد: چرا توی جشن تولد نفهمیدم که اون به این زیباییه؟! و وقتی نگاه سنگین و منتظرش را برای شنیدن جواب او خیره به خود دید، با صدای آرامی گفت: «در حال حاضر دست تنهام!»

مکثی کرد و نگاهش بعد از یک گردش بیهوده به در و دیوار و این سو و آن سو بار دیگر در دام نگاه او گرفتار شد. «اینجا رو از کجا پیدا کردی؟»

تمنا امیدوار بود با یک همچین سؤالی خودش را دستپاچه و هول نیند. اما با همه ترسی که از این سؤال داشت، خودش را موظف به پاسخ دادن به آن می‌دید، در حالی که نمی‌دانست برای یک جواب صریح و کامل و واضح به حد کافی از تمرکز روحی و فکری برخوردار نیست. زیر شعاع خورشید تابناک نگاه سوزان او داشت نرم نرمک می‌گذاخت و ذوب می‌شد. «من... راستش... داشتم از اینجا رد می‌شدم... یعنی نه اینکه به طور اتفاقی گذرم افتاده باشه اینجا... من... می‌دونستم که شما توی خشک شویی کار می‌کنین. تیام به من گفته بود. یعنی من پرس و جو کردم. خب... خب، چرا این طوری نگام می‌کنین؟ اومدم تا از رفتار زنده و غیر مؤدبانه خونواده و فامیل از شما معذرت خواهی کنم!»

لبخند تمسخرآمیزی به وضوح گوشه لبان کسری را پر کرده بود. «آه! پس تو نماینده خانواده خودت و فامیل هستی!»

تمنا با شتاب در حالی که نزدیک بود از روی صندلی اش خیز بردارد، فریاد زد: «نه! نماینده نه! خب، حقیقت اینه که... چطور بگم! من... من...» و سرش را به زیر انداخت.

چقدر سخت بود که زیر تابش سوزان نگاه گرم او به هلاکت نرسد و حتی وانمود کند که خودش را نباخته! آب دهانش را قورت داد و فکر کرد: هیچ وقت فکر نمی کردم حرف زدن با اون تا این حد جانفرسا و سخت و کشنده باشه! چرا نمی تونم صاف زل بزنم توی چشماش و اعتراف کنم که فقط به قصد دیدن او اومدم، نه به هیچ بهانه دیگه ای؟! «آب سرد می خوردی؟»

«نه، متشکرم!» و عرق زیر گردنش را با دستمال کاغذی اش پاک کرد و همان دم یادش به گل سرخی که در دست داشت، افتاد.

به نظر می رسید فضا سنگین و نفسگیر شده است. یکی از آنها باید حرفی می زد. چقدر دلش می خواست اول او چیزی بگوید، اما لبهایش را به هم دوخته بود و طوری به در و دیوار نگاه می کرد انگار حوصله اش سر رفته و از حضور بدون توجیه اش خسته و کسل شده بود. با جنبش ضعیفی خودش را روی صندلی جا به جا کرد، بعد یک نفس کوتاه و عمیق کشید و بلافاصله با استفاده از تمدد روانی حاصل از افکار خوشایندی که در سر داشته بود، گفت: «من چاره ای جز این ندارم که به حقیقت امر اعتراف کنم!»

به دنبال مکث کوتاهی پلکهایش را بر هم زد و در حالی که از تسلط و آرامشی که به خود گرفته بود متعجب بود، در ادامه گفت: «من اومده بودم شمارو ببینم! لابد خبر دارین که چند روز پیش من و خواهرم و تیمام به منزل شما رفته بودیم؟ شما نبودین و چون موفق به دیدارتون نشدم... اوه...»

این بار دیگر دست خودش نبود که سکوت آمد و با سرسختی هرچه تمام تر به لبهایش قفل زده بود. او هرگز چنین مورد عجیب و دردناکی را تجربه نکرده بود. به همان راحتی که به کسی سلام می گفت، به آنهایی که مورد علاقه اش بودند ابراز علاقه و محبت کرده بود. چقدر ناباورانه و عجیب بود که ساعتها زیر گوش پژمان از عشق و محبت و علاقه سرورده بود و حالا به این نتیجه می رسید تمام سرورده های عاشقانه اش چیزی جز هذیانات مبتذل و سبکسرانه ای از شور و احساسات لجام گسیخته یک دختر چهارده ساله احمق و جاهل و نادان نبود.

کسری بی آنکه حرفی بزند یا حتی یکی از همان لبخندهای بی سر و ته را روی لبان خودش منقوش سازد، باز هم به آن سوی میز رفت و حواس تمنا را برای لحظاتی پرت خودش ساخت. وقتی برگشت، دو لیوان آب در دستش بود. یک لیوان را به طرف تمنا گرفت و با لحن خشک و بی روحی گفت: «فکر کنم گلوت خشک شده باشه! انقدر لازم نیست به خودت فشار بیاری! تقریباً فهمیدم که برای چی اینجایی؟!» و خودش لیوان آب را به دهان برد و یک نفس سر کشید.

تمنا مانده بود شگفت زده و هاج و واج نگاهش کند، یا لیوان آبش را سر بکشد؟ چطور امکان داشت با این همه خونسردی و بی تفاوتی اذعان کند که دلیل آمدنش را فهمیده، در حالی که هیچ شور و حال خاصی در حالات و رفتارش نمود پیدا نکرده بود؟ با تردید و سردرگمی نگاهی به لیوان آب انداخت. با خودش گفت: پس چرا خوشحال

نشد؟ چرا وقتی دلیل اومدنمو فهمید، چشمه‌اش برق نزد و صورتش گل ننداخت؟ نکنه برایش مهم نباشه؟ مهم نباشه که من برای چی اینجام؟!

لیوان را به لبش برد. یک قلمپ نوشید. باز که از بالای لیوان نگاهش به نگاه نافذ و متفکر و خاموش او افتاد، با اینکه دلش بسان کوهی درون سینه فرو ریخت، اما نتوانست به خودش دلداری بدهد که این چهره ساکت و اندیشناک و درهم از این بابت خوشحال و مشعوف است! با اینکه گلویش از تب می سوخت، اما احساس می کرد نمی تواند زحمت نوشیدن آب را به خودش تحمیل کند. گیج بود. قلبش با سوزش جانگدازی همچنان وحشیانه می تپید و گاهی به قفسه سینه اش فشار سفت و سختی وارد می کرد که در این لحظه تمنا دلش می خواست از فرط درد و ناراحتی بی هیچ ملاحظه ای گریه سر بدهد.

«بخش از اینکه اینجا زیاد شرایط برای پذیرایی جور نیست!»

تمنا کور و مات نگاهش می کرد. انگار نمی دانست چه باید در جواب این تعارف خشک و خالی بر زبان بیاورد. در حالی که نگاهش می کرد و نمی دیدش، لیوان آب را به طرفش گرفت و با صدای نامفهومی از او تشکر کرد. کسری نگاه حریصانه ای به گل سرخ انداخت. بعد به چهره مشوش و آشفته دخترک زل زد و گفت: «از اینکه زحمت کشیدی و به دیدنم اومدی، ممنون! من با تیام خیلی دوست و صمیمی شده م! فکر می کردم از بین تمام فامیل فقط به پسر دایی دارم که خیلی دوستم داره، اما حالا خدا رو شکر می کنم دختر دایی خیلی صفحات 140 تا 149 ...»

خوبی هم دارم که به خاطر دیدنم زحمت کشیده و گرمای هوا رو به جون خریده و این همه راه رو اومده تا منو ببینه! از لطفی که به من داری ممنونم و جز این واقعاً نمی دونم که دیگه چی باید بگم! تمنا نگاهش کرد و هیچ نگفت. می خواست قدم از قدم بردارد که ترسید تعادلش را از دست بدهد و پس بیفتد. سرش را به زیر گرفت. داشت با گل سرخ بازی می کرد. افکار نامرتب و از هم گسیخته ای چون نوار پیچیده و تندی از ذهنش می گذشت.

آیا گل رو باید به اون بدم؟ خوشحالش می کنه؟ هیچ ربطی برای گل دادن نمی بینم! چرا به جای اینکه بگه منم از دیدنت خوشحال شدم و واقعاً نمی دونم که چطور از اینکه منو از دوری و دلتنگی خودت نجات دادی از تو تشکر کنم، داره پرت و پلا می گه؟ حشقه به خاطر این همه سردی و بی مهری های های گریه کنم! دیگر واقعاً داشت به گریه می افتاد که او با درک ناراحتی عمیق و پریشانی خاطر دختر دایی حساس و زودرنج خود با صدای آرام و لحن شمرده ای گفت: «از دیدنت خوشحال شدم! باور کن هنوز باورم نمی شه که تو زحمت کشیدی و فقط به خاطر دیدن من آمده باشی که... اه!»

دستش را جلوی دهان گرفت و نفس عمیقش را لا به لای انگشتانش رها کرد.

تمنا سر از روی سینه برداشت. حزن و اندوه نگاهش را به دیده اش پاشید. با اینکه چندان امیدوار نبود که با آن نگاه افسونگر و شیدا توانسته باشد قلب سنگی و سختش را درون سینه بلرزاند، با نوای غمگینی گفت: «اگه می دونستم زیاد از اومدنم خوشحال نمی شین، هیچ وقت نمی اومدم. این گل رو هم برای شما آورده بودم! فقط اگه خواستین پرپرش کنین، بذارین از اینجا که رفتم این کار رو بکنین!»

بعد گل را به دستش داد و با صدای بم و ضعیفی خداحافظی کرد و بی اهمیت به بهت او رفت!

تیام بعد از تماشای صورت غرق در اشک خواهرش گفت: «تو خسته نشدی از بس گریه کردی؟»
 تمنا جوابی نداد و تنها به ناله ای ضجه وار اکتفا کرد و از کنار در خودش را عقب کشید.
 تکین جلوتر از تیام پا به اتاق خواهرش گذاشت و با لحن دلسوزانه ای گفت: «آخه برای چی آنقدر گریه می کنی؟
 می خوای مامان بهت شک کنه؟»
 صدای غمزده و سوزناک و ملال آور تمنا دو خواهر و برادر را سخت متأثر و دمق ساخت. «مهم نیست! دیگه هیچ
 چیز برام مهم نیست! برام همه چی تموم شده!»
 «چی؟ تموم شده؟ سر در نمی آرم! مگه چه اتفاقی افتاده؟»
 تکین رو به نگاه پرسشگر برادرش شانه ای بالا انداخت و سری تکان داد. تمنا ضجه ای دیگر زد و در حالی که
 خودش را روی تختش ولو می کرد، با گریه گفت: «اون غرور منو شکست! بدجوری هم شکست! تلافی بدرفتاریهای
 فامیل رو سر من بیچاره درآورد!» و باز صدای هق هقش بلند شد.
 تیام زیر گردنش را خاراند و رو به تکین گفت: «به گمانم عقل خودش رو از دست داده باشه! البته عقلی که نداشت!
 کم دیوونه بود، حالا به جنون هم کشیده شد!»
 تکین برای خاموش کردن صدای پر تمسخر و تحقیر برادرش چشم و ابرویی آمد و زیر لب گفت: «هیس!»
 و او بی توجه به دستور سکوت خواهر کوچک تر، خودش را به تخت تمنا نزدیک کرد. به زحمت می توانست جلوی
 خنده بی اختیارش را بگیرد. تا به حال خواهر لوس و بد عنق و ناز نازی اش را در چنین حالت بخصوصی تماشا نکرده
 بود. حالا که فرصت تماشا به او دست داده بود، مجبور بود از او دلجویی کند. چه سخت است آدم گاهی اوقات به
 جای اینکه بلند بلند بخندد، خودش را آرام و متین جلوه بدهد و نقش یک سنگ صبور را ولو برای خواهرش بازی
 کند!

تیام یک چیز را بی آنکه هیچ توضیحی برای آن داشته باشد خوب می دانست. اینکه تحت هیچ شرایطی نمی خواست
 هیچ کدام از خواهرانش را گریان و زار ببیند. خصوصاً تمنا را که حتی در دوران طفولیتش نیز هرگز تا این حد تأسف
 انگیز گریان و نالان ندیده بود. کوشید و سوسه خنده و تمسخر را از خودش دور کند.
 قیافه جدی ای به خود گرفت و با لحن پر عاطفه ای گفت: «حالا چرا مثل بچه های نق نقو مشت به بالشت می کوبی؟
 بشین مثل آدم با ما حرف بزن تا بفهمیم چه مرگت شده!»
 چشم غره تکین را که دید، فهمید چندان هم لحن پر عاطفه و مهرآمیزی به کار نبرده است. سرفه ای کرد و با
 خودش اندیشید: انقدرها هوش و حواسش سر جاش نیست که بفهمه من چطور و با چه لحن کوبنده ای از او دلجویی
 کردم!

تکین لبه تخت نشست. دلش به حال خواهرش می سوخت. ترجیح می داد او را همیشه چون شعله سرکش و تند و
 تیزی هر آن در حال شرارت ببیند. اما هرگز این طور نظاره گر خاکسترنشینی حسرت بار او نباشد. دستی روی
 موهای مشکی و فرش کشید. فکر کرد: اون عاشق شده! همین! مادر می گه هر وقت آدم تبدیل به آدم دیگه شد و
 این طور به نظر رسید که یا عقل خودش رو از دست داده و یا عاقل شده، حتماً عاشق شده! ولی اون مگه تا حالا عاشق

نبود؟ سر در نمی آرم! اون پژمان رو از صمیم قلب دوست داشت. ولی هیچ وقت برایش گریه نکرده بود و به این حالت زار درنیومده بود. پس چطور حالا...

به نظر می رسید با معمای پیچیده ای مواجه شده که از قوه درک و فهم او خارج است. دلش می خواست از برادش می پرسید و از او توضیحی می خواست. اما درست در لحظه این آرزو، شرم و حجب و حیا چهره اش را گلگون ساخت و او را به کل از حل چنین معمای سرگیجه آوری منصرف ساخت. تیام دستها را توی جیب شلوارکش فرو کرد و بی آنکه هیچ حالت خاصی در چهره اش نمودار شود، گفت: «من نمی دونم این پسره با خواهر معصوم من چه برخورد زنده ای داشته که از دیروز تا حالا مثل آب توی روغن جلز و ولز می کنه!»

تکین بی آنکه نگاهی به سویش بیندازد، گفت: «کاش تو هم باهاش رفته بودی!»

صدای تیام از حد طبیعی بلندتر شده بود، اما باز هم چهره اش تغییر خاصی پیدا نکرد: «خواستم برم، ولی این دختره قَدْ خودخواه نداشت. حالا نشسته زار زار مثل ابر بهار گریه می کنه. خب، حقشه!»

تمنا سر از روی بالش خیس خود برداشت و با بغض گفت: «خوب شد تو نیومدی، والا تا زنده بودم رفتار زنده و سرد اونو به رخم می کشیدی و بدتر باعث عذاب خاطر می شدی!»

تیام لب باز کرد چیزی بگوید که صدای مادرشان را از پشت در اتاق تمنا شنید: «بچه ها! چی شده؟ این صدای گریه تمناست؟»

رنگ از رخسار همه پرید. تیام در حالی که سعی داشت با حرکت دستها و چشمها و ابروانش آرامش را برقرار کند، فکری کرد و بعد با صدای بلند گفت: «بله، مامان! بیچاره داره از دل درد تلف می شه!»

تکین نفس آسوده ای کشید و تمنا گوشه ملافه ای را که به دندان گرفته بود، با خیال راحت رها کرد. مادر به اتاق آمد و نگاه متحیر و هاج و واجی به چهره های رنگ پریده و مضطرب بچه ها انداخت. بعد که چشمان سرخ و پف کرده تمنا را دید، به تشویش افتاد و در حالی که خودش را به تخت می رساند، گفت: «پس چرا زودتر به من نگفتین! وای! دخترکم چشم شده که چشمهاش شدن کاسه خون!»

همان لحظه برگشت و به دنبال چشم غره ای تند و سریع به تیام که نخودی خندیده بود، تشر زد: «تو حتی تو همچین مواقعی باید از خودت سبکسری نشون بدی؟»

تیام خنده اش را فرو خورد و به دنبال سرفه ای خشک سعی کرد خودش را جمع و جور کند، در حالی که نگاه مشفق و ترحم آمیز خواهر کوچکش را تا چند لحظه به روی چهره خودش سنگین می دید، تمنا سرش را روی زانوی مادرش گذاشت و با گریه و آه و ناله گفت: «نمی خواستیم شمارو نگران کنیم، مامان! برای همین از تیام و تکین خواستم که به شما خبر ندن. اما تیام داشت می اومد که به شما بگه...» و دوباره با احساس درد شدیدی از وسط قلبش ضجه زد و به هق هق افتاد.

احساس می کرد قلبش درون کوره ای آتشین در حال گداخته شدن است. نمی دانست آیا مادرش می فهمید که این دل درد عجیب و جانسوز و طاقت فرسا با همه دل دردهایی که می شناخت فرق می کند یا نه! مادر دست با محبتی بر سرش کشید و همچنان که داشت با موهایش بازی می کرد، گفت: «دیر یا زود منتظر این لحظه بودم که تو این دل درد وحشتناک رو تجربه کنی! باید بهت می گفتم که همین روزها باید این بلوغ...»

بعد یادش به حضور نامحرم تیام افتاد، برگشت. از روی شانه نگاهش کرد و با لحنی تحکم آمیز گفت: «می شه ما مادر و دخترهارو به حال خودمون بذاری؟»

تیام با خنگی گفت: «ولی من نگران این دل درد لعنتی هستم!»
مادر لبخند معنی دار و تمسخر آمیزی بر لب نشاند و گفت: «لازم نیست نگران باشی! برو خدارو شکر کن که دختر نیستی تا مجبور باشی این دل دردهای ناخوشایند رو تحمل کنی! حالا خواهش می کنم برو بیرون! مسئله ای هست که مربوط به ما زنها می شه! من اگه جای تو بودم، از لیلا می خواستم برام یه لیوان آب انار خنک بیاره که برای این لحظه تو خیلی نشاط آورده!»

تیام در حالی که گیج و منگ نشان می داد و خودش را به سمت در اتاق هل می داد، فکر کرد: یعنی چی! سر در نمی آرم منظور مادر از حرفهایی که زد چی بود! چرا گفت خدا رو شکر کنم که دختر نیستم... آه! گاهی وقتها بس که خنگ و هالو می شم از خودم بدم می آد. کاش منم دختر می شدم و مجبور نبودم حالا اونهارو ترک کنم. این زنها موجودات عجیب و غریبی هستن! برای خودشون مسائل و اسرار بخصوص دارن! اون وقت ما مردها هیچ چیز بخصوصی برای خودمون نداریم. خیر سرمون مرد هستیم و با این حال زنها به جای ما دنیای اسرار آمیزی دارن و چقدر هم از این بابت به خودشون می بالن!

«تیام! تو که هنوز نرفتی! هیچ خوب نیست آدم این جور وقتها گوش وایسته ها!»

«نمی خواستم گوش وایستم، مامان! فقط یه سؤال کوچیک داشتم.»

وقتی این را گفت، خودش هم نمی دانست چه می خواهد بگوید. اما نگاه عمیق و کنجکاو مادرش را که دید، خیلی

زود ذهنش به کار افتاد. «اگه این دل درد یه دل درد معمولی نبود، چی؟»

منظور تیام این بود که این دل درد کذایی ای که اشک تمنا را در آورده، مربوط به قلبش می شود و هیچ ربطی به دل دردهای دیگر ندارد. مادرش با خنده گفت: «ما هم می خوایم زنونه بشینیم و در مورد غیر عادی بودن و در عین حال عادی بودن این درد با هم صحبت کنیم. البته اگه تو هر چی زودتر از اتاق بری بیرون!»
تیام خیره خیره نگاهشان کرد و چون مطمئن بود چیزی دستگیرش نشده، سر به زیر افکند و با یک دوجین سؤالات مبهم و پیچیده و بدون جواب از اتاق رفت بیرون.

3

بی حوصله و دمق نگاهش را با رد کسالت آمیزی تا آن سوی افق خسته و وامانده به پرواز وامی داشت. چون پرنده شکسته بالی خودش را اسیر قفس حسرت و ماتم می دید. در قفس به رویش باز مانده، اما یارای پرواز و بالیدن در او انگار که سالها مرده بود. گم گشته هزار توی خیالات تیره و تار خودش بود و دوباره که پیدا می شد، رد نگاهش را دنبال می کرد و افق را در بر می گرفت.

انگار هزار سال پیش درست در چنین لحظه ای و در کشاکش لحظه های منگ پریشانی خودش را یافته بود و او خیال می کرد زندگی را وانهاده است آن گاه که در نگاه خودش گم بود و پیش چشم اندوه پیدا می شد. چه بطلت رنجباری او را هر لحظه در خودش می بلعید! حس می کرد در خودش فرو مرده و خودش را که با رؤیاهای محال و ناممکن از گور خیالات واهی نبش قبر می کرد، می دید چیزی تا تجزیه نهایی پیکره احساسات و شور و عواطف جوانی اش باقی نمانده.

هرگز گمان نداشت دنیا به این پوچی و تنگی و پستی باشد. هرگز فکر نکرده بود روی در برهه ای از زمان از خنجر تقدیر در یک لحظه زودگذر و آنی ضربه ای کاری بر او فرود آید و این چنین روح زندگی را در او بکشد و او را نیز

بر خاک ذلت و ناکامی سرنگون سازد. او هرگز دنیا را از پس پنجره حقیقت درون خویش تماشا نکرده بود. هر چه تا به امروز می دید سراب یک خیال حسرت آمیز بود. با خودش که فکر می کرد، می دید حتی از خودش هم جز سایه های مبهم و سراب چیزی به خاطرش نیست. تازه داشت به این باور می رسید که دنیا چیزی جز خیال نیست. حتی فکرش را هم نمی کرد درست در همین روزهای پر دلهره و تشویش که حتی حوصله خودش را هم ندارد، حدس و گمان مادرش در مورد بلوغی که انتظارش را می کشید به حقیقت تبدیل شود و حالا ناچار باشد دوره جدیدی از شباب و بلوغ را در بدترین و ناراحت کننده ترین حالت ممکن تجربه کند. او همیشه عجله زیادی برای بزرگ تر شدن و پا گذاشتن به دوران جوانی و بزرگسالی داشت، اما هرگز فکرش را نکرده بود که برای پشت سر گذاشتن دوران بچگی و کم سالی و رسیدن به سن و سالی که منتهای آرزویش بود، باید از چنین مرز دشوار و سخت و دردناکی عبور نماید.

مادرش این روزها مثل پروانه به دورش می چرخید و دقت می کرد که این دوره سخت برای دختر نازک نارنجی و حساسی چون او به یک مسئله بفرنج تبدیل نشود. روی همین اصل تمام رفتارهای او را زیر نظر داشت و نگران این بود که مبدا این علامت ناخوشایند بلوغ باعث افسردگی دخترش شود و به کلی روحیه اش را مخدوش نماید. روی همین اصل درست در لحظاتی که تمنا پشت پنجره اتاقش غمزده و پریشان احوال نگاه می کرد و در نگاه خودش گم می شد، از تکین خواست به اتاق خواهرش برود و به او پیشنهاد کند که به اتفاق هم از خانه بزنند بیرون. تکین تا پیشنهاد مادر را به گوش خواهرش رساند، متوجه شد که تمنا به طرز شگفت انگیزی از این رو به آن رو شده و از فرط شور و شوق و هیجان نزدیک است که او را زیر فشار بازوان خود خرد و خمیر کند. «اوه، چی کار می کنی، تمنا! لَهَم کردی!»

تمنا صورت خواهرش را با هزاران بوسه آبدار و دلچسب خیس کرد و در حالی که از خوشحالی سر از پا نمی شناخت و چیزی در دلش همچنان غنچ می زد، گفت: «خیلی خوشحالم، تکین! خیلی! داشتم دق می کردم! داشتم می پوسیدم! داشتم می مردم!»

لازم به توضیح اضافه او نبود. تکین داشت می دید که طی این چند روز خواهرش با چه علائم رقت انگیزی تکیده و پژمرده شده و تا همین چند لحظه پیش هیچ نشانی از شور و نشاط همیشگی در او به چشم نمی خورد. خوشحال بود از اینکه او این خبر شیرین و حیاط بخش را به گوش خواهرش رسانده و اولین نفری است که بار دیگر این چهره را شاد و سرزنده و قبراق می بیند.

«تیام کجاس؟»

«توی باغ. داره با لیلا قدم می زنه!»

«لیلا! پسرک دیوونه! بهش بگو باید هر چی سریع تر بریم. من دیگه حتی به لحظه هم تاب ندارم توی خونه بمونم.» تکین نگاه مشکوکی به دیده او انداخت. و با اینکه می دانست مقصد اصلی خواهرش کجاست با این همه برای رفع شکی که داشت گفت: «تو که نمی خواهی به دیدن عمه هما بریم؟»

«خب، معلومه که نه!»

تکین لحظه ای مات و مبهوت نگاهش کرد. فکر کرد: عجیبه! چرا انقدر مطمئن بودم که اون همین قصد رو داره!

«پس برای چی انقدر بی تاب رفتنی؟»

تمنا بی اهمیت به چهرهٔ مظنون خواهرش دستها را در هوا بر هم کوفت و با خوشحالی غیر قابل توصیفی گفت: «می خوام به دیدن اون برم! ما می ریم خشک شویم! فقط اونجا می تونیم اونو ببینیم.»
«اوه، بله! یادم نبود! چرا به فکر خودم نرسید!»

تمنا خیزی به سمت آئینه برداشت. دستی به موهای پریشان و آشفته اش کشید و رو به خواهرش به حالت امر و نهی گفت: «چرا وایستادی و بر و بر منو نگاه می کنی! لازم نیست برای هضم به همچین موضوع ساده ای انقدر فکر کنی! برو خودت رو آماده کن! به این پسرهٔ احقر هم بگو لیلا رو به حال خودش بذاره و هر چی سریع تر آماده بشه که بزیم بیرون. اوه، خدای من! تو که هنوز وایستادی! برو دختر! هیچ دوست ندارم حالا که انقدر خوشحالم کسی عصبانی م کنه، فهمیدی؟»
«فهمیدی» را چنان داد زده بود که دختر بیچاره سر تا پا بر خودش لرزید و فرار را بر قرار ترجیح داد. در حالی که ندید چشمان شوخ و شنگ خواهرش چطوری به روی آئینه برق می پاشد.

صفحات 150 تا 159 ...

4

«پس چرا نیومد؟»

«به کم حوصله کن، دختر! باید از صاحب کارش اجازه بگیره یا نه!»

«صاحب کارش! صاحب کارش! آه!»

تمنا از اینکه با چنین واقعیت تلخ و تکان دهنده ای مواجه می شد، متأسف و عصبانی بود. نمی شد از این حقیقت بگریزد که کسری نمی توانست بدون اجازهٔ کارفرمای خود ساعتی در کنار او و مال او باشد. و این چقدر سخت و دردناک است که محبوب کسی برای اینکه عاشق خود را از دلتنگی دریاورد، باید به مافوق خود کلی سؤال و جواب پس بدهد.

اصلاً او چرا برای خودش کار نمی کند؟ چرا کارفرمای خودش نمی شود که مجبور نباشد از کسی دستور بشنود؟ و اینها سؤالاتی بود که در آن لحظات پر شور و هیجان انگیز و در عین حال تلخ و سنگین دیدار از خودش می پرسید و جواب قانع کننده ای برای آن نمی جست! ذهن کم عمق و سطحی نگر او از درک چنین واقعیت هولناکی عاجز می ماند و در واقع نمی خواست بپذیرد که محبوب او عملاً دست کسی باشد که مجبور است مدام فرمان بگیرد و چشم بگوید و اطاعت کند.

با حرص نفسی را که توی سینه حبس کرده بود، رها کرد و نگاهی به ساعتش انداخت. لحظات سخت و نفسگیری بود. تیام داشت با انگشت بر بدنهٔ اتومبیل ضرب می زد و آهنگی را زیر لب زمزمه می کرد.

«می شه یه دقیقه آروم بگیری، تیام!»

تیام همان طور که ضرب می زد، با خنده گفت: «تو در تب و تاب دیدار محبوب خودت هستی! من چرا باید آروم بگیرم!»

تمنا در شرایط روحی روانی بسیار بدی قرار گرفته بود و کوچک ترین جرقه ای باعث شعله ور شدن آتش خشم و طغیان او می شد. نمی فهمید چرا برادر بی فکر و خیالش متوجه عصبانیت و بی قراری او نیست و اصلاً مراعات حالش را نمی کند. «بی مزگی هم حدی داره، تیام! وادارم نکن سرت داد بکشم!»

«تو هم وادارم نکن دوباره غیرت برادرانه م عود کنه و یه وقت رگهای تعصبم بزنه بیرون!»

«اصلاً حوصله لودگیهای تو رو ندارم!»

تیام نگاهش کرد. شانه ای بالا انداخت و لبخندی به پهنای آسمان آبی بالای سرشان بر لب نشانید. تمنا که دندانهای سفید و براق برادرش را دید، با اکراه روی از او برگرداند و زیر لب غرولندکنان گفت: «معلوم نیست چرا پیدایش نمی شه!»

تکین آمد دلداری اش بدهد که تیام داد زد: «شازده اومد! خیلی خدا بهت رحم کرد تمنا، چون یواش یواش داشتم غیرتی می شدم!»

تمنا شانه اش را به شانه تکین چسباند و سرش را داد جلو. می خواست تا لحظه ای که سوار اتومبیلشان می شود سیر سیر تماشايش کند. آن قدر دلتنگ و بی قرار بود که نمی توانست طاقت بیاورد و متانت و صبوری بیشتری به خرج دهد. اصلاً هم برایش اهمیتی نداشت که ممکن است خواهر بیچاره اش زیر فشار نیم تنه رو به جلو کشیده او دچار نفس تنگی شود.

تیام با گفتن: «پیر بالا جیم شیم!» به سرعت پشت رل نشست. کسری اول سرش را از شیشه داد تو و به دختردایه‌های هیجان زده اش سلام کرد. تمنا نزدیک بود از هول زیاد به سکسکه بیفتد که تکین جیغ زد: «خفه شدم، تمنا!» تمنا مجبور شد خودش را بکشد عقب و لبخند معنی دار کسری را به جان خریدار شود. او که نشست، تیام با شور و حال همیشگی اش که آهنگی از هشدار را در خود نهفته بود، گفت: «به خودتون بچسبین که با سه سوت از جا کنده شدیم!»

و هم زمان اتومبیل با غرش چرخهای عقب و جلو، مثل تیری رها شده از چله به سرعت از جا کنده شد. تمنا با همه وجودش زل زده بود به نیمرخ او که پوست سبزه ای داشت و ابروان پرپشتی که روی چشمان سیاه و درشتش سایه انداخته بود. باقی ترکیبات چهره اش نیز خوش تراش بود. بینی قلمی و لبهای باریکی که نه گشاد بود نه تنگ! وقتی هم لبخند می زد، گونه راستش چال می افتاد. حالتی که تمنا عاشقش بود و خدا را شکر می کرد که خودش نیز از این حسن شیرین و نمکین برخوردار است و آن قدر بخت و اقبال با او بود که به هنگام لبخند زدن هر دو گونه اش چال می افتاد.

«خب، حالا دارین منو کجا می برین؟» و متوجه سنگینی نگاهی از پشت سرش شد و یکی از همان لبخندهای نمکین را بر لب نشانید.

تیام با آخرین سرعت ممکن چراغ قرمزی را پشت سر گذاشت و با خنده گفت: «فکر نکن آدم زیاد مهمی هستی که ما قصد دزدیدنت رو کردیم!»

تمنا از پشت سر با حالتی تعرض آمیز و لحنی کشدار گفت: «تیام!!!» که یعنی مواظب حرف زدن باش.

تیام از آینه نگاهی به چهره ناموافق و ناراضی خواهرش انداخت. هم زمان سقلمه ای به کسری زد و در حالی که نیشش تا بناگوشش باز بود، گفت: «خوش به حالت! خواهرم بهش برخورد! بهت حسودی م می شه، کسری! چون تمنا تا به حال حتی یه بار هم به هواخواهی من چشم و ابرو نیومده!»

این شوخی بی مزه بار دیگر صدای اعتراض تمنا را به هوا بلند کرد: «تیام! بهتره به جای اینکه انقدر زبونت رو به کار بندازی، مواظب رانندگی ت باشی!»

«اوه، چشم سرکار! خوب شد تذکر دادین!»

بعد رو به کسری با قیافه جدی ای گفت: «اگه دوست داری بدونی کجا میریم، بهتره از خواهر خوبم پرسسی. اون دقیقاً می دونه که کجا می ریم!»

تمنا غافلگیر شده از بدجنسی برادرش، در حالی که نیم نگاه کسری را متوجه خود می دید و گذشته از گر گرفتگی شدیدی که خون داغی را بر گونه هایش دوانده بود مجبور بود التهابات پیچیده تری را در اندرون خود متحمل شود، جیغی زد و گفت: «چرا من؟ من از کجا باید بدونم که...»

تیام از توی آینه نگاهش کرد و گفت: «اِه! تو از کجا باید بدونی! کاری نکن از ماجرای اون دل درد مسخره تا گریه های آبروار و چیزهای دیگه رو مو به مو برای کسری تعریف کنمها!»

تمنا عصبانی از رفتار و سبکسریهای احمقانه برادرش داشت به گریه می افتاد که تکین گفت: «ما تصمیم گرفته بودیم برای هواخوری بیایم بیرون. تیام دوست داشت شما هم باشین. البته ما هم همین طور! برای همین مزاحمتون شدیم.» تمنا دلش می خواست صورت خواهرش را به خاطر توضیح عاقلانه ای که داده بود بوسه باران کند. کسری برگشت و با تعجب نگاهی به چهره دوست داشتنی دختر دایی کوچکش انداخت و گفت: «مادرم هم از تو خیلی تعریف کرده بو دو گفته بود که چه دختر ساکت و کم حرفی هستی!»

تیام دنباله حرفهای کسری را گرفت و افزود: «حالا چی شده که به حرف اومده خدا می دونه!» تکین از فرط شرم و خجالت زدگی خودش را جمع و جور کرد و در خودش فشرده شد. کسری وقتی نگاهش را از او پس می گرفت. نمی دانست که دیر یا زود در دام نگاه پر جذبه تمنا گرفتار خواهد شد و چون علی رغم تلاشی که تا آن لحظه به کار برده بود تا این برخورد و تلاقی دیرتر صورت بگیرد، حالا خودش را در بند نگاه او اسیر می دید، لبخندی به رویش پاشید و گفت: «فکر می کنم داری از گرما رنج می بری! یه کم شیشه رو بکش پایین تا هوایی تازه کنی!»

تمنا از توجهی که نثارش شده بود با قلبی تپنده و پرشور نگاهش را از او دزدید. تیام گفت: «ولش کن! این خواهر تیتیش مامانی ما از گرما که هیچی، گاهی وقتها از خودش هم رنج می بره!»

کسری به این حرف تیام خندید. تمنا از پشت موی برادرش را کشید و دادش را به هوا بلند کرد: «اگه موهامو ول نکنی، محکم می کوبم رو ترمز تا پرت بشی توی شیشه جلو!»

کسری که اول متوجه نشد روی سخن و تهدید تیام با کیست، با تعجب نگاهی به تیام و بعد به سرنشینان عقب انداخت و چون رنگ گل بهی چهره تمنا را از نظر گذراند و دستی که به سرعت از پشت صندلی تیام پایین کشید و دستپاچه نشان داد، حساب کار آمد دستش. بعد برای اینکه از آن رانندگی طولانی و خسته کننده خودشان را خلاص کرده باشند، گفت: «بهتر نیست جایی رو همین نزدیکیها پیدا کنیم! من وقت زیادی ندارم. همه ش دو ساعت مرخصی گرفتم!»

قلب تمنا از این جمله ناامیدکننده او در هم چروکید. در درون خودش چون آتشفشانی در حال سوز و گداز بود، باز به این تفاوت فاحش و آشکار می رسید که آنها هیچ مانع و دل نگرانی ای از تأخیر در بازگشت خویش ندارند و می توانند هر ساعت که دلشان خواست به خانه برگردند. اما این اصلاً منصفانه نبود چرا او باید در بند کار و مشغله اسیر باشد و رئیس سنگدل و بی رحمش خودش را محق بداند که او را به خاطر تأخیری که احتمالاً خواهد داشت به باد ملامت و انتقاد بگیرد؟ دستمالی از توی کیف دستی اش بیرون کشید و دماغش را گرفت. فین آرامی کرد و مجبور شد نگاه متعجب و پرسان تکین را بی پاسخ بگذارد. تیام پارک خلوتی پیدا کرد و به همه اعلام کرد هیچ جا برای

پرسه زدن بهتر از پارک نیست. و اصلاً هم به ناراحتی خواهرش اهمیتی نداد که پیش خودش معتقد بود پارک هیچ در خور شأن عاشقان واقعی نیست و بیشتر مناسب جوانهای عاشق پیشه ای است که چون او از عشق به تب و لرز نیفتاده و در هوای یار نفس نکشیده اند!

5

تمنا نگاهی به سیمای آرام و بدون هیجان و التهاب او انداخت و آه کشید. پیش خودش گفت: چرا انقدر که من از دیدارش خوشحال و شادم، اون خونسرد و بی تفاوته؟ انگار این دیدار اصلاً مشعوفش نکرده و هیچ احساسی رو هم در دلش برنینگیخته!

او داشت به تیمام می گفت: «درختهای این سمت سایه های بیشتری دارن. چون آفتاب از این سمت می تابه و شاخه های تو در تو نمی ذارن نور زیادی به زمین بتابه!»

تیمام گفت: «پس از این سمت!»

که ناگهان تکین به دست برادرش چسبید و ظاهراً تلاش می کرد با ایما و اشاره او را متوجه چیزی کند. این حرکت به قدری ناشیانه صورت گرفته بود که باعث شد کسری لبخند تمسخرآمیزی بر لب بنشانند و تمنا حرص بخورد که چرا رفتار خواهر احمقش می تواند تا این حد تابلو باشد.

تیمام که بعد از آن همه زور و تقلا به منظور خواهرش پی برده بود، قیافه ای به خود گرفت و خطاب به آن دو نفر گفت: «من و تکین می ریم فالوده بستنی بخریم. تا ما برمی گردیم شما به دوری بزنین و به جای مناسب و دنج هم برای نشستن و بستنی خوردن پیدا کنین!»

تمنا نفس راحتی کشید و کسری با خنده گفت: «باشه! فقط زود برگردین که من دیرم نشه!»

ظاهراً متوجه نبود هر بار که با نگرانی حرف از دیر کردن و رفتن می زند خاری در قلب دختر جوان و غمگین و متفکر می خلد. و الا حتماً سعی می کرد خیلی ماهرانه تر اضطراب به موقع رفتنش را به همه گوشزد کند، طوری که این مسئله چندان برای او آزرده گی خاطر را به دنبال نداشته باشد.

آنها که رفتند، کسری رو به چهره درهم و خاموش تمنا گفت: «چه خواهر خوبی داری!»

و چون نگاه گیج او را دید، اضافه کرد: «خواهر خوب و مهربونی که باعث شد من و تو تنها بمونیم!»

تمنا سرخ شد و با شرم و حیایی که به هیچ وجه ساختگی نبود، گفت: «شما از این بابت ناراحتی؟»

کسری نگاهش کرد و لبخندزنان گفت: «نه! خیلی هم خوشحالم!»

«پس چرا... پس چرا زیاد معلوم نیست که خوشحالی؟»

تمنا این را گفت و بعد پشیمان از حرفی که زده بود، لبش را به دندان گزید و نگاهش را از او دزدید. کسری لب

ورچید و با کمی مکث و تأخیر گفت: «چطور باید معلوم بشه که خوشحالم؟»

تمنا که لحظه به لحظه بی تاب تر و گیج تر می شد، با نوایی پر شور گفت: «نمی دونم! فقط می دونم که به اندازه من خوشحال نیستی!»

تصمیم گرفته بود در برخورد با او تشریفات را کنار بگذارد. برای ایجاد صمیمیت بیشتر لازم بود که او در لحنی که به کار می برد دقت بیشتری به خرج دهد تا این نزدیکی و دوستی عمق بیشتری پیدا کند و رنگ و بوی مهیج تری به

خود بگیرد. از لا به لای شاخ و برگهای درختان قد برافراشته و تو در توی دو سمت جدول کشی شده پارک ستونهایی از نور بر زمین می تابد و گاهی چهره دختر و زمانی صورت پسر جوان را روشن و نورانی می ساخت.

«می دونی با اون گل چی کار کردم؟»

تما آن قدر هول بود که نفهمید کسری بی مقدمه از کدام گل با او سخن می گوید. با این همه، برای اینکه مصاحبتش را متوجه پاک باختگی اش نساخته باشد، لبخندی زد و گفت: «نمی دونم!» و اندیشید در چنین مواقعی هیچ کلمه ای به اندازه «نمی دانم» به کار آدم نمی آید. کسری با لحنی پرشور و هیجان زده گفت: «خشکش کردم و به جای خوب مخفی ش کردم که دست شیدا و شیما بهش نرسه!»

تما که تازه متوجه شده بود آنها دارند در مورد گل سرخی که وقت خداحافظی از او در خشک شویی به دستش داده بود صحبت می کنند، از خوشی دلش غنچ زد و در حالی که برق سرمستی و شادمانی در نگاهش جرقه می انداخت، نفس عمیقی کشید و گفت: «فکر می کردم پرپرش کنی!»

«چرا باید پرپرش می کردم؟ یعنی من انقدر سنگدلم؟» و برگشت و نگاه متعجب و پرسان خود را به دیده دختر جوان دوخت.

تما به شیرینی یک کودک نازنازی نگاهش کرد و تبسمی دلچسب و نوازنده تحویلش داد. کسری متوجه شده بود که دختر جوان با علاقه غیرقابل وصفی لحظه به لحظه خودش را بیشتر به او می چسباند و نزدیک بود از این کار او خنده اش بگیرد که گفت: «من اون شب خیلی بهت فکر کردم. به غمی که در لحظه های آخر توی نگاهت موج می زد. صد بار از خودم پرسیدم آیا من باعث دل شکستگی و ناراحتی ت شدم؟ آیا تو از رفتار من دلسرد و غمزده شدی و وقتی می رفتی پریشون و آشفته بودی؟ می دونستم که همین طوره! خودمو به باد سرزنش گرفتم و قسم خوردم که وقتی دیدمت از دلت دربیارم!»

تما دلش می خواست در آن لحظات شورانگیز و مهیج و پر خاطره فارغ از هر فکر و خیالی به تپشهای کوبنده قلبش گوش سپارد و تا آخر دنیا در همان حالت باقی بماند. اما هر طور که بود این وسوسه خیال انگیز را از فکر خود پس زد و با لحنی که شکوه آمیز بود و بوی کدورت و آزردهگی از آن به مشام می رسید، گفت: «پس چرا سعی نکردی منو ببینی؟ اگه امروز ما به دیدنت نمی اومدیم، آیا تو باز یادت می افتاد که باید قلب رنجیده و رمیده دختری رو به دست بیاری؟»

بعد نگاهش توی چال گونه راست کسری فرو رفت. پیش خودش گفت: حاضرم هزار بار بمیرم تا همیشه این لبخند و چال ادامه پیدا کنه!

لحظه ای بعد او با صدای صاف و روح نواز و آمرانه خود قلب پر تپش دختر جوان را از جا کند و او را با خود روی بال ابرها به پرواز درآورد: «حق با توه! من باید به دیدنت می اومدم! اما معذوراتی باعث شده بود که نتونم این کار رو بکنم. با اینکه دلم می خواست فقط برای یه بار دیگه هم شده بینمت، اما... خب، به هر حال هر کسی برای کاری که می کنه و نمی کنه پیش خودش دلایل توجیه کننده ای داره. تو حق داری از من گله مند باشی! من می تونستم غرور لهیده مو نادیده بگیرم و گذشته از مناسبات تیره و تار خونوادگی مون به دیدنت پیام. امیدوارم منو ببخشی! اینو هم صمیمانه اعتراف می کنم که تا به حال تو زندگی هیچ لحظه ای به شکوه و قشنگی این لحظه ای نبوده که با تو توی این پارک در حال قدم زدن هستم!»

تمنا خودش را چون بادکنکی در فراز آسمانها می دید. می دید به هر جا که دلش می خواهد، می تواند سرک بکشد و حتی از ابرها هم بالاتر برود. می دید با روبانهای رنگی حتی به خورشید هم فخر می فرود. چقدر همه چیز زیبا و دوست داشتنی جلوه می کرد! او مطمئن بود که دیگر هرگز هیچ لحظه ای در زندگی او با این همه عظمت و زیبایی تکرار نخواهد شد. احساس می کرد خواب می بیند و تمام این وقایع شیرین و دلچسب را از پشت پرده های خواب دید می زند.

چشمانش را سخت به هم فشرد. می ترسید چشمانش را بگشاید و ببیند که همه چیز پیش چشم او چون حباب رنگی رنگ باخته و او هنوز پشت پنجره اتاقش ایستاده، نگاه می کند و آه می کشد. راستی اگر این فقط یک خواب و یک رؤیاست. چرا تا ابد نخواهد و چشمانش را از هم وا نکند؟ طاقتش را نداشت وقتی بیدار شود، ببیند که او را پشت مه غلیظ اوهام خویش گم و گور کرده است.

از حرکت باز ایستاد بودند و او متوجه نبود که در تیررس نگاه موشکاف و دقیق او قرار گرفته و هیچ نفهمید چه فرصت نایابی را برای تماشای خود به او بخشیده است. صدایی شنید. در اوج تکرار نشدنی یک رؤیای خلسه آور که گویی جان دوباره ای در کالبدش می دمید و او را از نو احیا می کرد. این صدای معجزه گر و شادی بخش همچون نغمه های یک سرود حماسی تمام ذرات وجودش را برای پرچمداری این عشق پر شکوه بسیج کرده بود.

«تمنا، آیا تو هم مثل من فکر می کنی که خواب هستی؟»

تمنا بی آنکه چشمهایش را از هم باز کند، با لحن شوریده ای گفت: «این فقط یه خواب می تونه باشه! شک ندارم که...»

«چشمهات رو باز کن، تمنا! این شاید خوابی باشه که من و تو توی بیداری می بینیم! چشمهات رو باز کن و ببین!» تمنا با حالتی از ترس و دلهره و احتیاط چشمهایش را باز کرد. همه چیز سر جای خودش بود. آنها زیر سایه های درختان انبوه پارک زیر رقص نور پیش روی هم ایستاده و از نگاه هم چون قاب عکس گراندردی آویخته بودند. کسری به قدری خودش را در جذبۀ نگاه دختر جوان گرفتار و اسیر می دید که احساس کرد سرش نزدیک است به دوران بیفتد. او مطمئن بود در زندگی اش هیچ چیز به اندازه این نگاه سلطه گر و جادویی نمی تواند قدرت مسخ کنندگی داشته باشد.

تمنا با همه وجودش نگاهش می کرد و لبخند می زد و با همه توانی که داشت آخرین سدهای مقاومت و غرور او را در هم می شکست و خودش را هر لحظه تا فتح قلۀ رفیع قلب او، آنجا که می توانست کاخ آرزوهایش را بنا سازد، نزدیک و نزدیک تر می دید.

صفحات 160 تا 169 ...

کسری با گیجی و منگی خاصی که هرگز در خود سراغ نداشت با صدای آهسته و آرامی گفت: «فکر می کنم بهتر باشه که بایستیم. احساس می کنم در حال قدم زدن سرم گیج می ره!»

تمنا رو به چشمان گیرا و نگاه واله و مفتون او خنده ای کرد و گفت: «ما همین حالا هم ایستادیم. متوجه نیستی؟» کسری نگاه غافلگیرانه و حیرت زده ای به موقعیت خودش انداخت. آه، چه اشتباه خجالت آوری! معلوم بود که قدم نمی زدند. با پریشانی دستی بر صورت خود کشید و با لبخند نصفه نیمه ای که آشفته گی درونی اش را بیشتر در نگاه شیدای او قاب می گرفت، گفت: «منظورم این بود که بهتره بشینیم. الان دیگه باید تکین و تیام پیداشون بشه!»

و بعد برای فرار از دست نگاههای معنی دار و خیره دختر جوان بر مچ دستش چسبید و او را با خود به سمت نیمکتی برد که در انبوه سایه های تاریک بدون منفذ نور در سکوت عمیق خود غلت می خورد. در کنار هم نشستند و هر کدام بی آنکه چیزی بگویند در خاموشی فزاینده ای غرق شدند.

تمنا پرندۀ بلند پرواز رؤیایش را با خیالی راحت و خوش به دوردستها پرانده بود تا هر چه دلش خواست جست و خیز کند و به هر کجا که دوست داشت سرک بکشد و بال بگشاید. نسیم خنکی از لا به لای شاخه های بالای سرشان می وزید و گرمای بالای سی درجه آن بعدازظهر خاطره انگیز را تعدیل می ساخت.

پیش خودش گفت: پارک هم جای بدی برای دو دلدادۀ شیدا نیست! چرا فکر می کردم باید حتماً جای بخصوصی باشه که...

فکرش خیز برداشت به سمت او: یعنی داره به چی فکر می کنه؟ غیر از من چه چیزی می تونه فکر اونو تا این حد به خودش مشغول ساخته باشه؟ فکر می کنم خیلی بیشتر از اونچه که تصورش رو می کردم در اون تأثیرگذار بوده!

طوری اسیر شده که خودش هم نمی دونه راه فراری نداره!

تمنا احساس می کرد باید به خودش بیالدا. باید از خودش ممنون و سپاسگزار باشد. چقدر خوب است آدم شگردهای زیادی برای دل بردن بلد باشد و خوب هم به کارش بیاید! سرش را رو به آسمان گرفت. نگاهش لا به لای درختان شاخه شاخه رفت و بعد از ذهنش گذشت: حتماً خدا خیلی دوستم داره که انقدر زود منو به آرزوم رسوند!

دلش می خواست بار دیگر سر صحبت را باز کنند که با شنیدن سر و صدای تیام و تکین که تازه از گرد راه رسیده بودند، این فرصت کم نظیر را از دست رفته دید. مجبور شد دلش را به پرحرفیهای نیام و نگاههای گهگاه او به سوی خود خوش کند و به همین هم رضایت بدهد و قانع باشد.

تیام ظرف فالوده بستنی را به دست خواهرش داد و مثل همیشه با مسخرگی گفت: «می دونم که دلی از عزا در آوردی، اما بد نیست قدری هم دلت خنک بشه!»

بعد رو به کسری با خنده گفت: «همه ش دلم پیش تو بود. می ترسیدم اشتهاات در عرض این چند دقیقه کور شده باشه! البته خب حق هم داشتی، منم بودم اشتهاام کور شده بود!»

قلب تمنا درون سینه اش در هم فشرده شد وقتی شنید کسری در جواب برادرش گفت: «نه! اتفاقاً خیلی هم پر اشتهاام! کاش برام یکی دیگه هم گرفته بودی!»

تکین به وارفتگی تیام خندید. تمنا خنده اش را به زور زیر خندانهایش خرد کرد و نگاهی شوق آمیز و پرامتنان به سوی کسری انداخت. کسری آن نگاه دلنشین و خواهشمند را با نگاهی گذرا پاسخ داد و به خوردن مشغول شد.

تمنا به حدی هیجان زده و منقلب بود که فقط با فالوده بستنی اش بازی می کرد. تیام متوجه این بی میلی آشکار در وجود خواهرش شد و برای اینکه تیری را که قبلاً به سنگ خورده بود این بار به هدف بزند، با صدای بلند و طنزآلودی گفت: «چی فکر می کردیم و چی شد! اصلاً احتمال نمی دادم که تمنا از مصاحبت با تو اشتهاش رو از دست بده. گاهی وقتها واقعاً تو محاسباتم دچار اشتباه می شم که واقعاً مایه خجالت و شرمندگی منه!» و خودش با صدای بلند قهقهه زد.

تکین و کسری به لبخندی کوتاه اکتفا کردند و تمنا زیرچشمی نگاهی به او انداخت و بی آنکه دلیلش را بداند، زیر لب خندید.

وقتی از هم جدا می شدند، تمنا تمام حزن و اندوه وجودش را در نگاه شیفته و عاشق خود ریخت و با لحن پر تحسری گفت: «کی باز همدیگه رو می بینیم؟»

دلش می خواست به او می گفت «خودم به دیدنت می آم! شاید همین فردا!» توقع بیهوده ای بود چرا که او بعد از تأملی کوتاه گفت: «نمی دونم! هر وقت خودت صلاح دیدی!»

این آن جمله ای نبود که تمنا بی تاب شنیدنش باشد. پیش خودش فکر کرد: اون حتماً مثل من از لحظه جدایی مون بیزاره! حتماً از همین حالا دلش برام تنگ می شه! باید همین طور باشه! فقط می خواد جلوی تیام که خبر از مسخرگیهاش داره کمی ظاهر خودش رو حفظ کنه. من می دونم همین طوره! می دونم!

نه تنها از دلداری خود قلبش آرام نگرفت و از تب و تاب اولیه نیفتاد، بلکه به سوز و گداز بیشتری افتاد و گفت: «اشکالی نداره پیام خشک شوپی؟»

کسری حال کسی را داشت که بخواهد به زحمت و اکراه جواب ناخوشایندی بدهد: «نه! هر وقت دوست داشتی، بیا.»

«اگه دلت نمی خواد، نمی آم!»

انگار از ته دلش زار زده بود. کسری این را فهمید. دلش به حال او سوخت و از اینکه نمی توانست او را به خودش و آینده شان آن طور که دلش می خواست امیدوار کند، عصبی و منقلب بود. «خداحافظ!»

«کسری!»

و هیچ اهمیتی به حضور برادر و خواهر خود در داخل اتومبیل نداد. می دانست تيام حتماً خودش را سرگرم به کاری کرده که این صحنه رمانتیم و دردناک خداحافظی را به هیچ وجه شاهد نباشد. از نظر او موردی نداشت که تکین لحظه به لحظه این خداحافظی سوزناک و تلخ را دنبال کند و هر جور که دلش خواست پیش خودش در مورد رفتار متقابل آن دو نفر نتیجه گیری نماید.

کسری چهره زیبا و دوست داشتنی تمنا را از نظر گذراند و با لحن دوستانه ای گفت: «بهتره انقدر خودت و منو آزار ندی! ما در هر صورت باید از هم جدا بشیم، و لو با یه خداحافظی کوتاه!»

تمنا با التهایی که تمام وجودش را به یک باره در آتشی گنگ سوزانده و در وجودش به جوش و خروش افتاده بود، با سادگی و لحن کودکانه ای گفت: «دوستت دارم، کسری! انقدر که تو نمی تونی حدی برای اون قائل بشی!»

لازم به آن همه تک و تا و خروشنده گی زیاد نبود. حال دل از نگاهش پیدا بود. حتی اگر این علاقه به زبان هم رانده نمی شد، او می فهمید که نمی توان حدی برای این احساس قلیان شده قائل شد. تمنا منتظر بود تا از او با خوش آهنگ ترین نوای عاشقانه ای که به عمرش شنیده بود، بشنود: «منم دوستت دارم! بیشتر از حدی که نمی تونی تصورش رو کنی!» اما انتظار او در نگاه خاموش و متفکر او شعله کشید و بعد در خاکستری از یأس و حرمان فرو غلتید. انگار قلبش از فرط ناراحتی و درد به سینه اش چنگ می انداخت. ناله خفیف و زار خودش را شنید که انگار از جایی در دوردست به گوش می رسید: «کسری! تو... برات مهم نیست که من...»

کسری سرش را به زیر انداخت و انگار که با خودش حرف می زند، پچ پچ کنان گفت: «باید از خدام هم باشه! فقط... باورم نمی شه. همین!» بعد دوباره خورشید نگاهش را بر یخ وجود دختر جوان تاباند.

تمنا با گریه خندید. حتی همین نگاه دلکش و پر رمز و راز هم برای او غنیمتی بود. برای او که نزدیک بود حتی خودش را هم از دست رفته ببیند.

«من روزهای تعطیل خونه می مونم. روز جمعه منتظرت هستم!»

تمنا با خنگی و حواس پرتی گفت: «جمعه؟ جمعه! کو تا جمعه؟ اصلاً امروز چند شنبه س؟»
کسری مکثی کرد و سخاوتمندانه حرارت بیشتری از نگاه خود را به وجود او ریخت و گفت: «امروز پنجشنبه س!
برای دیدن تو فرق زیادی با شنبه نمی کنه!» و به تعجب و شگفت زدگی تمنا خندید.

6

تکین یک نگاه به تیام و یک نگاه به تمنا انداخت و بعد با لحن خردمندانه ای گفت: «این اصلاً خوب نیست که ما پدر
و مادرمون رو فریب بدیم. بالاخره یه جایی اشتباه می کنیم و اونها می فهمن که ما این همه وقت بهشون کلک می
زدیم!»

تیام گازی به خیاری که در دست داشت، زد و جویده جویده گفت: «بله. من کاملاً با نظر تکین موافقم! راستش وقتی
مادر امروز از من پرسید چرا انقدر دیر کردی و من بهش دروغ گفتم، دچار عذاب وجدان شدم!»

تمنا پوزخندزنان گفت: «عذاب وجدان، اوه! اون هم کسی مثل تو!»

تکین دستها را در هم گره زد و گفت: «به هر حال بعد از این دیگه خودت می دونی! از من توقع کمک نداشته باش!»

تیام گاز دیگری به خیار زد و گفت: «از من هم همین طور!»

تمنا با حالتی از حرص نگاهشان کرد و بعد در حالی که از فرط خشم برآشفته بود، داد زد: «به جهنم! اصلاً من به

کمک شما احتیاجی ندارم. خودم همین فردا کار رو تمام می کنم!»

«کار؟ کدوم کار رو، تمنا؟»

«تو باز هم زده به سرت! بیا خیار بخور تا اعصابت بیاد سر جاش!»

تمنا نگاهی به تکین انداخت. تقریباً خیز برداشته بود و کم مانده بود جیغ بزنند. اما او از خودش مطمئن بود و به
تصمیمی که سر خود گرفته بود، ایمان و اطمینان قلبی داشت. «فردا که به دیدنش رفتم از اون و عمه هما می خوام که
منو از پدر خواستگاری کنن!»

از اینکه می دید تکین از فرط شگفتی و ناباوری در حال پس افتادن است و تیام لبانش نیمه باز مانده و تکه های
جویده و خرد شده خیار نزدیک است که از دهانش بیرون بریزد، کفری تر شد و با حالت عصیان زده ای گفت: «چرا
دارین شاخ درمی آراین؟ مگه چه کار عجیب و غریبی می خوام بکنم که شگفت زده شدین؟!»
و بعد بی آنکه دست خودش باشد، دستها را به روی سرش گرفت و سخت به گریه افتاد.

«تمنا، تو واقعاً دیوونه ای! من حتی فکرش رو هم نمی تونم بکنم! آخه چطور ممکنه دختری به سن و سال تو به این
زودی به فکر ازدواج و شوهر کردن بیفته!»

«بهتره تو این موضوع که هیچ ربطی به تو نداره دخالتی نکنی، تیام!»

«دخالت نکنم، اما چطور انتظار داری وقتی می بینم در حالت جنون محض تصمیمی رو به اجرا می ذاری، ساکت و بی
تفاوت خودمو کنار بکشم!»

تمنا نگاهی از توی آئینه به خودش انداخت. او مطمئن بود هرگز در هیچ لحظه ای از عمرش تا این حد جدی و مصمم نبوده است! پس چرا باید به تردید و دودلی اجازه می داد خوشه های امید و آرزویش را درو کند و او را با پوشال خیالات واهی اش به حال خود وابگذارند؟

«من تصمیم خودمو گرفته م، تیام! می خوام امروز بدون اینکه مادر بویی بیره از خونه بیرون برم. بعد اگه سراغ منو گرفت و متوجه غیبتم شد، شما نامه منو به دستش بدین!»

«نامه؟ مگه تو نامه هم نوشتی!»

تمنا به طرف خواهرش برگشت که با حالتی از هراس و تشویش و ناباوری به او نگاه می کرد. طوری که انگار هر آن می خواست به گریه بیفتد. عجیب بود که علی رغم کشمکشهای درونی اش، در نبرد با نیروهای عقل و احساس می توانست تا این حد خونسرد و آرام باشد و با وقار یک خانم شکیبا و صبور و پر جذبه رفتار کند. «بله، دیشب تا صبح بیدار بودم و با خودم نقشه کشیدم و روی تصمیمی که داشتم، فکر کردم. بعد نشستم نامه ای برای پدر و مادر نوشتم. فکر می کنم اونها با خوندن نامه من چاره ای جز قبول حقیقت نداشته باشن!»

تیام گامی به سوی خواهرش برداشت. نمی توانست باور کند خواهر تند مزاج و سرکش و یاغی او ناگهان زیر و رو شده باشد و تبدیل به آدم دیگری شود که بتواند با خودش فکر کند و تصمیم بگیرد و حالا سخت در پی اجرای آن باشد. دلش می خواست مثل همیشه با طنز و مسخرگی و مزاح این مسئله را به شوخی بکشاند، اما ندایی در قلبش می گفت همه چیز جدی جدی است و جایی برای لودگیهای تو نیست!

«چرا این طور نگام می کنی، تیام؟ باورت نمی شه من انقدر سر به راه و خانوم شده باشم که به خاطر کسی حاضر بشم دست به هر مخاطره ای بزنم؟»

تیام بی توجه به پرسش عجیب خواهرش داشت دستش را روی سرش می کشید، طوری که انگار دنبال چیزی می گشت. تمنا ناگهان به خنده افتاد و گفت: «چی کار می کنی؟»

تیام با همان حالت سرگستگی جواب داد: «دارم دنبال شاخه های می گردم! تو نمی بینی از کجای سرم زده بیرون؟»

صدای خنده تمنا بلندتر شد و هم زمان صدای دیگری به گوششان خورد که طنین دل آزار گریه را در فضای اتاق می پیچاند. این صدای هق هق و لابه به کسی جز تکین، این دختر احساساتی و دل نازک، تعلق نداشت. این گریه به قدری ملال آور و تلخ بود که حتی تیام را هم از فکر شاخه های گمشده سرش انداخت.

تمنا خیزی به سمت خواهرش برداشت. دستهایش را از پشت به دور بازوان او حلقه کرد و با محبتی کم سابقه که حتی تن صدایش را از حالت خشک و منقبض همیشگی درآورده بود، گفت: «عزیزم، تو برای چی گریه می کنی؟»

تکین بریده بریده گفت: «تو داری از پیشمون می ری!» و خودش را در آغوش خواهرش انداخت و با خیال راحت اشکهایش را روی شانه های او ریخت.

تمنا چنگی بر موهای پف او کشید و با لحنی مهرآمیز و دلجویانه گفت: «نه به این زودی! حالا حالا رفتنی نیستم! فقط می خوام پدر و مادر رو در برابر عمل انجام شده قرار بدم. این طوری به اونها اعلام می کنم که می خوام، از صمیم قلبم می خوام عروس عمه هما بشم! اونها چاره ای جز پذیرش خواسته من ندارن. مجبورن قبول کنن که...»

پناه بر خدا! تو هم که داری گریه می کنی، تیام!

تیام چشمهای خیس از اشک خود را به پشت دستش مالید و با صدای بغض گرفته ای گفت: «آره، دارم گریه می کنم! ولی نه به خاطر تو! به خاطر مصیبتی که قراره بر سر خانواده عمه های بیچاره بیاد ناراحت و گریونم!»

تمنا لبخندی بر لب نشاند و با خودش فکر کرد: چه خواهر و برادر مهربون و خوش قلبی دارم و تا به حال هیچ وقت قدرشون رو نمی دونستم!

با خودش گفت: بعد از این می دونم! به اون که برسم، قدر تمام موهبت‌های الهی مو می دونم! اول باید مال اون بشم. این بزرگ ترین آرزوم باید برآورده بشه، و گرنه ترجیح می دم بمیرم تا زندگی کنم و تازه بخوام قدر کسی رو هم بدونم!

سر خواهرش را از روی شانه خود برداشت و با لحن جدی و مؤکدی گفت: «لازم نیست هنوز هیچی نشده چشمهات رو به خاطر من خونی و پف کرده کنی! نمی خوام مادر بویی ببره و تا زمانی که من از این خونه خارج نشدم، هیچ کدام از شما دو نفر حق نداره با رفتار غیر عادی خودش شک و گمان مادر رو برانگیزه، فهمیدین؟» خودش هم متوجه نبود آهنگ صدایش را به قدری تند کرده که لازم به تأکید و تردید بیشتر نیست. اما نمی توانست به خودش اطمینان ببخشد که قرار نیست هیچ اتفاقی بیفتد و خواهر و برادر با احساس و عاطفی اش ممکن نیست نقشه های او را بر هم بریزند.

پیش خودش گفت: باید تا قبل از اینکه اینها دسته گلی به آب بدن، خونه رو ترک کنم! هر چی سریع تر بهتر! آخه چطور می تونم به این دو موجود احمق و احساساتی و بی فکر اعتماد کنم؟ هیچ بعید نیست از سر دلسوزی و احساسات نقشه منو پیش پدر و مادر نقش بر آب بکنن!

بخش پنجم

1

تمنا خودش را که پشت در خانه عمه هما دید، نفس راحتی کشید. نزدیک بود از زور ترس و فشار استرس و اضطراب سنکوپ کند. پیش خودش فکر کرد: یعنی از دیدن من چه واکنشی نشون می دن؟ نمی توانست قیافه عمه هما را به هنگام شنیدن تصمیم او پیش خودش مجسم کند. با یکی دو بار برخورد کوتاه که نمی شد به خوبی به خلیات کسی پی برد. عمه هما ممکن بود از شنیدن چنین خبری خوشحال شود و از فکر اینکه عاقبت پلی را که مدتها بود میان او و فامیل خانوادگی اش فرو ریخته بود، از این وصلت میمون بازسازی و مرمت کند سر از پا نشناسد. احتمال هم داشت از فرط ناباوری و شگفت زدگی غش کند. خیلی کم انتظار می رفت از تصمیم خودسرانه برادرزاده خودرأی و خودکامه اش ابراز نارضایتی کند و با اجرای این تصمیم شتاب زده مخالفت نماید. اما اینها هیچ اهمیتی برای تمنا نداشت. او تنها به واکنش کسری می اندیشید و مهم این بود که با این تصمیم ناگهانی خود تمام دنیا را به او خواهد بخشید. تمنا از این فکر متفکرانه از خوشی مطبوعی لبریز شد و در دل به خودش به خاطر تهور و جسارتی که به خرج می داد آفرین گفت.

در خانه را به صدا درآورد و سعی کرد دور از آهنگ تند ضربان قلبش با نفسهای عمیق و پی در پی به خودش آرامش و متانت ساختگی تزریق نماید. به خودش گفت: آروم بگیر، دختر! تو که نمی خوای پس بیفتی! وای به حالت اگه نخوای به خودت مسلط بشی! اون وقت مجبور می شم به حسابت برسم!

خودش هم نمی دانست چطور می تواند به حساب خودش برسد! به هر حال معلوم بود که از شدت پریشانی و هیجان زدگی با خودش پرت و پلا می اندیشد. در که به رویش گشوده شد، ناگهان احساس کرد دری رو به سوی بهشت و سعادت‌مندی و کامروایی ابدی بر او باز شده است.

«تمنا!!!»

دلش می خواست با همه شوق و شور و شعفی که سراپای وجودش را از لطف دیدار او به لرزه انداخته بود، در آغوش امن و پر مهر او جای بگیرد و سر پر سودای خویش را روی سینه گرم و تپنده اش بفشارد و تمام ناراحتیها و بی قراریهای خویش را روی شانه های محکم او گریه کند.

اما هر طور که بود جلوی انفجار احساسات گداخته شده اش را گرفت و با صدای ضعیف و کشداری سلام کرد. خودش هم باورش نمی شد این صدای غم انگیز که از دهان او درآمده صدای او باشد. ناگهان موجی از شور و شادی و سرور تمام وجود او را دربر گرفت وقتی او دستش را کشید و با خود به داخل خانه برد. «سلام! تنهایی اومدی؟» تمنا فقط سرش را تکاند.

کسری به قدری از دیدار او مشعوف و هیجان زده بود که سر از پا نمی شناخت. بی جهت پر حرفی می کرد و حرفهای نامربوط می زد. تمنا را با خودش به این سو و آن سو می کشید و گاهی از سر ناباروی می ایستاد، خیره خیره نگاهش می کرد و از او می پرسید: «این واقعاً تو هستی که کنار منی یا تصویر خیالی توه که از عصر دیروز تا حالا همه جا و هر لحظه با منه؟»

تمنا با شیرینی می خندید و قند توی دل او نیز آب می کرد. و باز کسری شروع به زدن حرفهای نامربوط می کرد. «دیشب اصلاً نخوابیدم! همه ش تو فکر تو بودم! مادرم می گفت لابد عاشق شدی که خوابت نمی بره. آخه هر شب تا سر روی بالش می داشتم خرناسم بلند می شد. البته شوخی کردم! من موقع خواب خروپف نمی کنم! یه وقت ترس برت نداره!»

«صبح خیلی زود بر پا زدم. خودم به نظافت خونه مشغول شدم. می بینی چطور برق می زنه! گفتم امکان داره یه خانوم متشخص و زیبا به دیدنم بیاد و خوب نیست اینجا به هم ریخته و نامرتب باشه.»

«مامانم با شیما و شیدا رفتن سری به یتیم خونه ای که توی اون بزرگ شده بود بزندن. تا ظهر بر نمی گردن. من بهشون نگفتم که شاید تو بیای! اگه می گفتم، لابد از ذوق قید رفتن به یتیم خونه رو می زدن. اون وقت من و تو نمی تونستیم با هم تنها باشیم. خونه مارو هم که می بینی چقدر کوچیکه! اگه تونستی یه جای دنج و خلوت برای گپ زدن پیدا کنی، بهت جایزه می دم! البته جایزه های من شاید فقط به درد خودم بخورن!»

«مادرم وقتی داشت می رفت، بهم گفت تو امروز یه چیزی ت می شه! بهش نگفتم حق با توه! آخه می دونی، من از مادرم خجالت می کشم. نه اینکه فکر کنی پسر خجالتی ای هستم. به وقتش خیلی هم پررو و گستاخم. اما در این مورد خاص...»

«آخ، اصلاً حواسم نبود که سرپاییم. بشین. راحت باش! بالاخره اگه اینجارو در شأن پذیرایی از خودت نمی بینی، باید منو ببخشی! من...»

معلوم نبود اگر تمنا به میان کلامش نمی پرید، او تا کی می خواست به پر حرفیهایش ادامه بدهد: «لازم نیست از من عذر بخوای! من فقط اومدم که تورو ببینم. مهم هم نیست کجا! می خوام پیش تو باشم. چه فرقی می کنه اینجا یا جای دیگه!»

تمنا ناگهان متوجه شد تا چه حد در بیان احساسات پر شور خود تند رفته و بی پروایی و بی احتیاطی کرده است. برق درخشانی را در نگاه کسری در حال جرقه زدن می دید. به خودش گفت: با اینکه تو همین وهله اول خودمو دختر

گستاخ و وقیحی جلوه دادم، اما حاضرم این وقاحت رو صد برابر دیگه هم نشون بدم تا به تماشای ستاره های چشمهای زیبای اون بشینم!

کسری همان طور که هاج و واج مانده بود، چنگی بر موهایش انداخت و در حالی که غافلگیر و سر در گم نشان می داد، گفت: «نمی دونم باید چی کار کنم! باور کن تا به حال از هیچ دختری پذیرایی نکردم و این طور از نزدیک...» بعد نگاه خواهشمند و پر تمنای خود را به دیده مغرور و زیبای او دوخت. خودش را چون ذره ناچیزی می دید که در برابر جذبه نگاه او هیچ اراده ای از خود نداشت. تا چند لحظه هر دو خیره خیره در نگاه هم زل زدند و دلهای پر تپش خود را به دست امواج خروشان عشق و دلدادگی سپردند. بعد همچنان که دیده به هم دوخته بودند، رو به روی هم نشستند و به روی هم لبخند زدند. شور و التهاب جوانی چهره هر دو را برافروخته و گلگون ساخته بود.

«خب، تعریف کن بینم چطور تنهایی به اینجا اومدی!»

«دلم منو به اینجا کشوند!»

«چای برات بیارم؟»

«نه! حتی یه لحظه هم نمی خوام از جلوی چشمهام دور بشی! من هیچی نمی خوام. ما باید با هم حرف بزیم.»

«البته که باید با هم حرف بزیم. اما من دوست دارم اول با هم چای بخوریم. خیلی دوست دارم چای خوردنت رو از نزدیک تماشا کنم. دیشب صد بار پیش خودم مجسم کردم که تو چطوری چای می خوری! اما مطمئن هستم که چای خوردن تو یه جور دیگه س!»

«حتماً توی دلت داری بهم می خندی! فکر میکنی دیوونه م که به این چیزها اهمیت می دم، اما دست خودم نیست. دوست دارم تمام حالتهای جزئی تورو در هر موقعیتی از نزدیک حس کنم. چون می دونم هیچ کدوم از حالتهای رفتاری ت شبیه حالتهای آدمهای دیگه تو موقعیتهای مشابه نیست. آخه تو شبیه هیچ کس نیستی! و چون فقط به خودت می مونی پس حتماً باید حالتهای بخصوصی داشته باشی!»

تمنا لبخندی زد و سر مست از اندیشه های لطیف و دوست داشتنی خود با حالتی از غرور و تفرعن نگاهش کرد و گفت: «من حاضرم با تو چای بخورم، به شرطی که طوری نگام نکنی که دستپاچه بشم و چای خوردن خودمو هم از یاد ببرم!»

کسری خندید. گویی از ته دلش! چه زیبا بود خنده های دلکش و روح انگیزی که پیش چشمان هم سر بدهند! او که برای آوردن چای به آشپزخانه کوچک آن خانه چهل متری رفت، تمنا زیر فشار سنگین قلبش نگاهی کوتاه و گذرا به زوایای محدود و تنگ و محقر آن خانه کوچک انداخت و از ذهنش گذشت: عجیبه که وقتی در کنار اون هستم، اینجا حتی از کاخ سلاطین هم برام باشکوه تره! خدای من! چقدر دوستش دارم! حس می کنم با این همه احساس علاقه و محبتی که از اون تو دلم می جوشه، نمی تونم جون سالم به در ببرم! انگار طاقتش رو ندارم. آخه چطور می تونم وقتی قلبم مثل طبل می کوبه، آروم باشم و وقتی می خوام پیش نگاه جادویی و خیال انگیز اون بمیرم، نمیرم؟

خدایا، کمکم کن بتونم این لحظه رو با موفقیت و شادکامی پشت سر بذارم! تو که خودت می دونی من چقدر عاشقش هستم! هیچ وقت احساسی با این عمق در من نبود که این طوری از خود بیخودم کنه! والا چرا الان باید اینجا باشم؟ وای! وای! معلوم نیست وقتی مادر و پدر نامه منو بخونن چه حس و حالی پیدا می کنن! خدا کنه برادر و خواهر ابله و احساساتی من انقدر زود نامه رو دو دستی بهشون تقدیم نکنن و اجازه بدن من یه کم بیشتر اینجا بمونم!

آخ! حاضرم همه عمرمو بدم تا فقط ساعتی بیشتر در کنار اون باشم! حتماً تا به حال مادر با صدای گریه و داد و فریاد تمام خونه رو روی سر خودش خراب کرده! من چه دختر بدی هستم! اما نه، نیستم! چون ذره ای از کاری که کردم پیشمون نیستم. چطور باید پیشمون باشم وقتی این طور از بودن با اون خوشحال و راضی م! مادر مجبوره به هر حال گریه هاش رو تمام کنه. پدر لابد می دونه چطور اونو به آرامش و متانت دعوت کنه. من نباید به این چیزها فکر کنم. در حال حاضر فقط و فقط باید به فکر دل بردن از اون باشم.

اوه! یادم نبود که احتیاج به زحمت بیشتر من نیست، چرا که راحت تر از این حرفها دلش رو بردم! مگه نگفت دیشب از فکر و خیال من خوابش نبرد! اوه، خدای من! حتی به حالت چای خوردن من هم اهمیت می ده! و این یعنی من خیلی براش عزیز و دوست داشتنی هستم که حتی فکرش رو هم نمی تونم بکنم! دارم از فرط خوشی می میرم! ولی الان که نباید بمیرم! من حالا حالاها باید زندگی کنم! با اون! آره، فقط با اون! حاضرم همین حالا که اون با سینی چای برگرده سر روی سینه ش بذارم و بمیرم. حالا اگر سر روی سینه ش هم نذارم، می شه مُرد، نمی شه؟ فکر می کنم بشه! ولی خب، چه بهتر که سر روی سینه ش...

2

«حالا دیدی چای خوردن من فرقی با چای خوردن تو نداشت!» تمنا این را گفت و خندید.
کسری هم خنده ای را زیر لب فشرد و گفت: «از نظر من که فرق داشت! ببینم، تو از اینکه تیکه ای از آسمون رو توی چشمهات داری احساس غرور می کنی، نه؟»
تمنا اول از کلام شاعرانه کسری کمی گیج شد و با تعجب نگاهش کرد. نفهمید «تیکه ای از آسمون رو توی چشمهات داری» یعنی چه! از خنگی خودش شرمنده شد و در حالی که سعی داشت چندان متعجب و سرگشته نشان ندهد، به خودش گفت: احمق! منظورش چشمهای آبی توئه! بعد فکر کرد: چرا آدم وقتی می تونه واضح و روشن حرف بزنه باید انقدر موضوع رو پیچونه؟
تمنا عاشق سادگی بیان بود. او در خودش حال و حوصله نکته یابی و کالبد شکافی هیچ گفت و گویی را نمی دید. پیچیدگی زبان و گفت و گو در قالب کنایه و استفاده از تشبیهات شاعرانه و استعارات لطیف ادبی را در دسر پر زحمتی برای ذهن تنبل و محدود خود می دانست.
کسری نگاه گیج و منگ دختر را روی صورت خودش غافلگیر کرد و به شوخی گفت: «خوب بلدی خودت رو بزنی به نشیندن!»

تمنا بی آنکه متوجه منظور او شود، با حواس پرتی گفت: «چی؟»
کسری مجذوبانه نگاهش کرد و با نوای عاشقانه ای گفت: «تو هم که خدارو شکر حواس پرت شدی! ببینم، می تونم امیدوار باشم که من باعث حواس پرتی تو شدم؟»
لبان تمنا به خنده از هم باز شد. او این لحن ساده و روان را می پسندید. لحنی که برای فهم و درک آن لازم نبود زیاد به مغز خودش فشار بیاورد. لحظاتی به سکوت گذشت. همچنان که نگاه به هم داشتند و از تپشهای هولناک قلبشان گاهی نفسهایشان درون سینه حبس می شد، تمنا با لحن ملتهب و بی تابی گفت: «بریم توی باغ کمی قدم بزنین!»

دست خودش نبود که برای لحظه ای یادش رفت توی خانه خودش نیست و محال است این خانه فکستنی باغی داشته باشد! بعد که نگاه شرمگین کسری را دید، خیلی زود متوجه قضایای بی ربط خودش شد و با دستپاچگی گفت: «منظورم این بود که بریم توی حیاط! یه چرخ کوچولویی بزنیم تا...»

«متأسفم، تمنا! خونه ما حیاط نداره!»

تمنا مات و مبهوت بر زمین چسبید. باور نداشت آن صدای سوزناک و پر تحسر که با نوای غریبانه ای در گوشش پیچیده بود صدای او باشد. در دل از اینکه باعث برانگیخته شدن احساس شرم و گناه در وجود او شد، نتوانست خودش را ببخشد و به خودش غرولند کرد: دختره احمق! باید می فهمیدی این خونه کوچیک به زور زیر این دیوارهای فرسوده فشرده شده! اون وقت تو می خوای توی حیاطش قدم بزنی؟ سکوت رفته رفته خود را به آن دو نفر تحمیل می کرد و می رفت تا با استفاده از احساس عذاب و پریشان خاطری و شرم جای محکمی برای خودش دست و پا کند که تمنا با درک ناراحتی و تکدر خاطر او برای اینکه حرفی زده باشد، به دنبال سرفه ای کوتاه گفت: «می شه برام آب بیاری؟»

و بعد حزن صدای دلگیر او را به جان خرید و از ته دلش متأثر شد. «البته! شاید روزی از اینکه خونه ما حیاطی برای قدم زدن نداشت خودمو نتونم ببخشم!»

تمنا با همه سوز و گدازی که در قلب خود احساس می کرد، در حالی که منقلب و گرفته حال نشان می داد، با نوای غمگینی گفت: «فراموش کن! تو چقدر حساسی!» بعد سرش را به زیر انداخت و با اعتذار گفت: «البته تقصیر من بود که باعث شدم تو انقدر ناراحتی و عذاب بکشی!»

کسری از جا بلند شد و با گفتن «تقصیر تو نیست، تمنا! و با اینکه می دونم تقصیر منم نیست، اما نمی دونم چرا نمی تونم خودمو ببخشم!» به سوی آشپزخانه رفت.

تمنا آهی در پس نفس عمیق خود از سینه بیرون کشید و با خودش اندیشید: نباید اون حرف رو می زدم. اون قلبش انگار از شیشه س! زودی ترک برمی داره! باید مواظب حرف زدنم باشم. نمی خوام بار دیگه باعث آزار قلبی ش بشم!

بعد از جا بلند شد و خیزی به سمت آشپزخانه برداشت و گفت: «تو شبها کجا می خوابی؟»

کسری که حضور او را کنار خود توی آشپزخانه باعث دستپاچگی می دید، در حالی که نمی دانست توی یخچال دنبال چه می گردد، گفت: «همین جا!»

«بمیرم الهی!»

«خدا نکنه!»

نگاهشان که با هم تلاقی کرد، کسری افزود: «تو هیچ وقت نباید بمیری! لااقل تا وقتی که من زنده ام!»

تمنا با همه وجودش گر گرفت و سوخت و با لحن پریشانی پرسید: «چرا؟»

کسری از گوشه چشم با نگاه شیفته واری گفت: «برای اینکه طاقتش رو ندارم!»

صفحات 180 تا 189 ...

قلب تمنا از شوق شنیدن این کلام مطبوع و دلپسند در سینه لرزید. میان غوغایی از هلهله و پایکوبی قلبش با اعتراض گفت: «فکر می کنی من طاقتش رو دارم؟»

«تو؟ آخ! اگه بدونم با مرگ من قلب تو می شکنه، هیچ وقت نمی میرم!»
 تمنا دستها را بر سینه زد و لبخند زان گفت: «از تو آب خواسته بودم!»
 کسری به گیجی خودش خندید. «تو هم فهمیدی چقدر هول و دستپاچه م؟»
 آنها به سر جای خود برگشتند. اما به جای اینکه بنشینند، در حالی که حتی برای لحظه ای چشم از هم بر نمی داشتند،
 در طول اتاق به قدم زدن مشغول شدند. «تو تا حالا عاشق هیچ دختری بودی؟»
 «من غلط بکنم! هیچ دختری توی این نوزده سال باعث نشد که قلبم از جا کنده بشه!»
 «من چی؟»

«تو... قلبمو دزدیدی!»

«و به جاش قلبمو دادم! از این معامله راضی نیستی؟»

«چرا! بیشتر از حدی که فکرش رو می کردم. این معامله به سود من تمام می شه!»

«چرا؟»

«چون به جای قلب درب و داغون و ناکار و به درد نخور خودم، قلب زیبای دختری مثل تو رو به دست آورده م!»

«تو از کجا می دونی که قلب من زیباس؟»

«نمی دونم، مطمئنم!»

«آخه از کجا...»

«احساسم به من می گه. وقتی دیروز بهم گفتم دوستت دارم، دلم می خواست فریاد می زدم من بیشتر!»

«پس چرا فریاد نزدی؟ من دلم همین رو می خواست!»

«نمی دونم چرا به جای فریاد داشتنم به گریه می افتادم. می دونی تمنا! گاهی وقتها که آدم خودش رو لایق کسی یا

چیزی نمی دونه، دلش می خواد گریه کنه!»

بعد ایستادند و به روی هم لبخند زدند.

کسری در کنار ضربان آهنگین قلبش به او گفت: «نفهمیدم کی و چطور، اما حس کردم دیگه به خودم تعلق ندارم!»

همون لحظه بود که فهمیدم اسیرت شدم! و وقتی به این احساس باشکوه رسیدم، خودمو خوشبخت ترین آدم روی

زمین دیدم!»

تمنا از خوشی دلش غنچ زد و با احساس طغیان زده ای خندید: «خوشبخت ترین آدم روی زمین، البته بعد از من!»

3

عمه هما اول از دیدن غیرمنتظره برادرزاده اش آن هم به تنهایی در منزل خود شگفت زده شد. در ذهن خودش به هیچ وجه نمی توانست علت این آمدن نابهنگام و عجیب را تجزیه و تحلیل کند. حتم داشت باید دلیل موجهی وجود داشته باشد، اما چون نمی توانست این دلیل موجه را ارزیابی کند کماکان با فکری مشغول و درگیر بیش از آنکه از دیدن تمنا خوشحال و مشعوف باشد، به نوعی دستپاچه و هول و متعجب بود.
 حتی تمنا هم این موضوع را فهمید و متوجه برخورد کم و بیش سرد ناشی از دستپاچگی عمه اش بود. پیش خودش فکر کرد: به شگفتی و ناباوری مرغ سرگشته ای نگام می کنه که انگار اردکی از تخمش زده بیرون!

کسری برای اینکه رفتار نه چندان تلافی آمیز مادرش را در برخورد با تمنا جبران کرده باشد، زیر گوش او به نجوا گفت: «مادرم دست و پاش رو گم کرده! فقط من می دونم که چقدر از دیدن تو خوشحاله!»

تمنا خیلی دلش می خواست با لحنی تمسخر آلود بگوید «بله، ناگفته پیداس!» اما نگفت! ترسید به او بر بخورد و خاطرش را آشفته سازد. دندان روی جگر فشرد و باخودش گفت: حق با تیمامه! آگه گاهی وقتها بیشتر مواظب نیش زبونم باشم، کمتر در دسر و ناراحتی برای خودم دست و پا می کنم!

عمه هما در فرصتی که خواهران کوچک کسری با تمنا گرم گرفته بودند، کسری را به گوشه ای کشید و در گوش او چیزی پیچ پیچ کرد. تمنا با اینکه حواسش به خوش و بشهای خودش با خواهران کسری بود، اما نیم نگاهی به سوی مادر و پسر و گفت و گوی در گوشی شان داشت و از این بابت ناراحت بود و حرص می خورد که چطور از قدرت شنوایی جادویی ای برخوردار نیست تا حرفهای عمه همایش را که به طرز ماهرانه ای زیر گوش کسری زمزمه می شد، بشنود. و چون اندکی منقلب و برآشفته بود، متوجه نبود که در جواب شیدا که به او گفته بود: «پس چرا نمی شینی؟» گفته بود: «تو هم همین طور!» بعد که تعجب و بهت دو خواهر را دید، با علم به اینکه حرف بی ربطی زده با شتاب گفت: «یه لیوان آب به من می دی؟»

شیدا نگاهی به شیما انداخت. شیما مأمور آوردن آب برای تمنا شد، و شیدا بار دیگر او را دعوت به نشستن کرد. هوای اتاق به قدری دم کرده و اختناق آور بود که تمنا دلش می خواست یک سمت دیوار را به کل فرو بریزد تا قدری هوای تازه به داخل خانه بیاید و آنها بتوانند نفسی تازه کنند. نشست و عرق روی پیشانی خود را پاک کرد. درست در کشاکش افکار ناخوشایندی که از سرش می گذشت و بیشتر از بدبینی نسبت به عمه همایش نشئت می گرفت، به فکر پدر و مادرش افتاد و تشویش و دلهره بیشتری به وجودش چنگ انداخت. خدا کنه این تیمام لعنتی انقدر زود آدرس اینجا رو نده دستشون! وای! خدا نکنه حالا پیداشون بشه. من هنوز حرفهامو با اون نزدم و اونو از تصمیم خودم مطلع نکردم! کاش عمه هما و دخترها به این زودی برنگشته بودن! اصلاً چقدر بده خونه آدم حیاط نداشته باشه، و بدتر از همه اینکه بدون اتاق هم باشه! نمی فهمم چرا اون همه فرصتی که در اختیار داشتیم صرف حرفهای بی ثمر کردیم! طرز چای خوردن من چه اهمیتی داشت که یه ساعت از وقتمون رو به خاطرش هدر دادیم!

لیوان آب را که سر کشید، هم زمان با خنکای دلچسبی که در وجود خود حس می کرد افکار و اندیشه های موهوم خود را همچون بخاری روی شیشه از ذهن خودش پاک کرد و سعی کرد به روی دو خواهر کمرو و خجالتی کسری که پیش رویش نشسته بودند، لبخند بزند. وقتی کسری برگشت، چهره اش گلگون و برآشفته می نمود. تمنا این را فهمید. باز دست خودش نبود که علت این برافروختگی مبهم و مشهود را به حرفهای زیرگوشی عمه همایش ربط می داد. بله، لابد اون حرفی زده که خاطرش رو مکدر کرده! نمی دونم چه حرفی، ولی مقصر این ناراحتی و پریشونی کسی جز عمه هما نیست!

کسری با اینکه سعی داشت مثل چند دقیقه پیش محبت و صدق و صفای قلبی اش را در پس لبخندهای ممتد و تُرد خویش به محبوب دل آرای خود تقدیم کند، اما معلوم بود که ذهنش به تسخیر افکار مغشوش و درهمی درآمده که کم و بیش باعث آزار و شکنجه اش می شد. تمنا که تاب آن نگاه منقلب شوریده را نداشت، بی آنکه از حضور دیگران شرم و ابایی به خودش راه دهد خطاب به او با لحن مشفق و دلسوزانه ای گفت: «کسری جون، تو از چیزی ناراحتی؟»

کسری سر تکان داد: «نه! چرا فکر می کنی ناراحتم؟»
 حتی به هنگام ادای این کلام غمی مبهم و محسوس در نگاهش موج بود و در لحن صدایش می دوید.
 «ناراحتی! من می فهمم!» بعد نیم نگاهی به سوی شیدا و شیما انداخت و متوجه شد که آن دو خواهر شش دانگ
 حواسشان را داده اند به گفت و گوی او و برادرشان.
 پیش خودش فکر کرد: چه سخته زیر فشار نگاه این و اون منظور دلت رو به کسی بفهمونی! حق با کسری بود! توی
 این خونه اگه بشه گوشه دنج و خلوتی پیدا کرد، باید جایزه داد!
 با حرص لبهایش را فشرد. می دانست از عصبانیت حضور مزاحم خواهران موزی و نگاههای مواظب عمه هما از توی
 آشپزخانه ممکن است اختیار اعصاب خود را از کف بدهد و جیغ بکشد. برای همین سعی کرد با قدری تمرکز و چند
 نفس عمیق جیغی که او را از خشم و عصیان تخلیه می کرد، در گلوی خودش خفه کند و با صدای آمرانه ای بگوید:
 «می خوای بریم بیرون! توی کوچه کمی قدم بزنیم؟»
 کسری با محبتی سرشار و حالتی تشکرآمیز نگاهش کرد و گفت: «نه! مادرم می خواد میوه بیاره! نگران نباش! من
 چیزی م نیست!»
 «ولی من میوه نمی خوام!» فقط خودش متوجه لج و عصبانیتی بود که با لحن صدایش آمیخته بود.
 با حالت قهرآلودی در ادامه گفت: «برای خودم می گم! گرم شده! اگه تو نمی آیی، خودم می رم بیرون تا هوایی تازه
 کنم!»
 کسری دردمندانه نگاهش کرد و از اینکه متوجه منظور او نشده بود، در حالی که احساس گناه می کرد، با مهربانی و
 حالتی از تسلیم و رضا گفت: «منو ببخش! خودم به هوای دم کرده این خونه عادت دارم و هیچ فکر نکردم که ممکنه
 تو ناراحت باشی! باشه، میریم بیرون! به مادر هم می گم میوه رو بذاره برای بعد که اومدیم!»
 تمنا خوشحال از شنیدن چنین کلام روحیه بخشی مثل فتر از جا پرید. کسری رفت و به مادرش چیزی گفت. تمنا
 ابتدا حرفهایی را به حالت نجوا و پیچ پیچ شنید. بعد صدای عمه هما آمد که به طرز غیرعادی ای بلند بود و معلوم بود
 که باید او هم می شنید، خطاب به پسرش گفت: «باشه! اتفاقاً خودم هم می خواستم همین پیشنهاد رو به تمنا جون
 بدم. تعجب کردم که چطور تو خودت به این فکر نیفتادی!»
 تمنا پوزخندی زد و با بدجنسی تمام حرفهایی را که شنید، به حساب دو دوزه بازی و مکاری عمه همایش گذاشت و
 ادای او را درآورد و با لج دستهایش را بر هم کوبید. همان دم چشمش افتاد به دو نگاه مراقب و خیره که با حالتی از
 سرزنش و ملامت او را می پاییدند. از اینکه در مقابل دیدگان دختران عمه همایش او را دست انداخته بود به وحشت
 افتاد و قلباً احساس شرم و گناه به او دست داد. اما کمی بعد برای رهایی از چنگ عذاب وجدانی که داشت اعصابش
 را متشنج می ساخت به خودش تسلی داد: اصلاً از کجا معلوم متوجه شده باشن! فکر نمی کنم انقدرها باهوش و
 زیرک باشن! به قیافه های گوسفندشون می خوره که درک و شعورشون یه کم بیشتر از یه بچه سه ساله باشه!
 بعد برای اینکه وقار و متانتی به وجنات ظاهری خویش ببخشد، گردن راست کرد و صاف ایستاد و مقتدرانه نگاهش
 را به دامان نگاه لطیف و خواهشمند کسری آویخت که داشت به سویش می آمد. در حالی که در دل اندیشه مشغومی
 را می پروراند، به او لبخند می زد: امیدوارم درسهای مادرش رو که یواشکی تو گوش اون خونده، بتونم از سرش
 بیرونم! هیچ حوصله ندارم از همین حالا عمه هما برام مادرشوهر بازی دربیاره!

تا از خانه، از آن قفس تنگ و مسدود و نفسگیر، زدند بیرون و هوای تازه ای به ریه هایش رسید، حس کرد خاطرش منبسط شده و افکار سفت و سختش پوست ترکانده اند. حالا می توانست عمه هما را به خاطر هر دسیسه ای که ممکن بود چیده باشد، ببخشید و از گناه او درگذرد. چرا که به دور از مراقبتهای نگاههای خیره سرانۀ دو خواهر و گوشه‌های تیز عمه هما در کوچه ای خلوت و آرام در کنار او داشت قدم می زد. به یاد روزی افتاد که همین صحنه را در پیش چشم خود مجسم کرده بود. باور نمی کرد به زودی یکی از تجسمهای شیرین او به حقیقت پیوسته باشد. با خودش گفت: فرقی نمی کنه قدم زدن دم غروب یا نزدیک ظهر! مهم اینه که من و اون با هم هستیم. تنها و بدون حضور هیچ مزاحمی!

و هیچ ناراحت نبود از اینکه عمه همایش را نیز یکی از مزاحمین غیرقابل تحمل خودشان در آن خانه فرض می داشت. اما حالا معلوم نبود چرا دارد به این چیزها می اندیشد. اگر دیر می جنبید، ممکن بود همین فرصت را هم از دست بدهد و حرفهای مهمی که در دلش بود باز هم ناگفته بماند. اما قبل از اینکه او چیزی بگوید، کسری در حالی که سر در گریبان اندیشه داشت و دستها را توی جیب شلوارش فرو کرده بود، با لحن مغمومی گفت: «اگه پدر و مادرت بفهمن تو به دیدن ما اومدی، ممکنه چه واکنشی نشون بدن؟» تمنا برگشت و نگاهی به چهرۀ متفکر و افسردۀ او انداخت. حالا می شد پیش خودش حدس بزند که دلیل شگفتی و بهت عمه هما و بعد ناراحتی مرموز او چه بود. آنها نگران واکنش خانوادۀ او از این آمد و شد پنهانی بودند. برای لحظه ای از اینکه در مورد بدخواهی عمه اش این قدر تند رفته بود، احساس بدی به او دست داد. حال کسی را داشت که پول گزافی بابت چیزی بدهد و بعد بفهمد که آن چیز به مفت هم نمی ارزید. او نمی خواست عذاب خاطر افکار مفرضانۀ خویش نسبت به عمه هما را این قدر مفت بر خودش گران کند. اما دست خودش نبود. اغلب اوقات مجبور بود به خاطر شتاب زدگی خود در امر تجزیه و تحلیل افکار و احساس و عقاید آدمها از خودش شرمندۀ باشد. و حالا که با دلی پر ملال و آشوب زده خود را ملزم به پاسخ چنین سؤال سخت و بجایی می دید، با لاقیدی بار گناهش را بر زمین زد و با این اندیشه که هر وقت احساس گناه و پشیمانی کردیم خدا ما را خواهد بخشید و لازم نیست بار سنگین گناه بخشوده نشده را تا ابد بر دوش بکشیم، اندکی از تکدر خاطر خودش کاست و با صدای گرفته ای که از احساسات جراحت دیده اش تأثیر گرفته بود، گفت: «می خواستم در مورد همین موضوع با تو حرف بزنم. راستش باید همون اول بهت می گفتم که قصدم از اومدنم چی بود!»

بعد آهی کشید و همان طور که نگاهش روی در و دیوارهای آجری و کثیف و بدمنظره کوچه جست و خیز می کرد، با لحنی غمگینی گفت: «من فکر می کنم با کاری که کردم پدر و مادرمو سخت تکون داده باشم. به طور حتم یکی غش کرده، و اون یکی تا به حال زمین و زمون رو با انواع و اقسام بد و بیراههایی که بلد بوده به هم دوخته!» بعد که متوجه نگاه سرگشته و متعجب کسری به خودش شد و فهمید او را با حرفهای گنگ و رمزآلود خود گیج و منگ ساخته، همراه با لبخند تلخی گفت: «الان برات تعریف می کنم که چی کار کردم. بعد از اینکه فهمیدم تو همه چیز من شدی، تصمیم جدی مو گرفتم که همه چیز تو بشم! نشستم و با خودم فکر کردم. در حالی که اصلاً فکر کردن لازم نبود. من عاشقت بودم، و عاشق هیچ فکری جز وصال نداره که به اون پردازم. بعد پشت میز نشستم و نامه بلند بالایی خطاب به پدر و مادرم نوشتم. الان اگه از من پیرسی چی نوشتی، حتی یک کلمه از نوشته هامو هم نمی تونم به یاد بیارم... صبح هم تیام و تکین رو از تصمیمی که گرفته بودم مطلع ساختم. بماند اینکه هر کدوم چند تا

شاخ از سرشون سبز شد! برای من هیچ اهمیتی نداشت اینکه ممکنه در مورد من و تصمیمی که گرفتم چه برداشتی بکنن!

«آه! فکر کنم موضوع رو به حاشیه کشوندم. فکر نمی کنم اگه یه کم بیشتر طولش بدم، تو از فرط هیجان و بی حوصلگی جیغ بکشی! بینم! این کوچه چقدر تنگه! مردم این کوچه برای پارک اتومبیل دچار مشکل نمی شن؟»
ظاهراً حرف بی ربطی زده بود، چرا که حتی یک اتومبیل هم آن اطراف به چشم خود ندیده بود. شاید فقط به قصد اینکه برای لحظه ای خود را از فشار مطلبی که چون گدازه های مشتعل و فوران شده آتشفشانی خود را از دهانه ذهنش به بیرون پرت می کرد خلاص کرده باشد موضوع را به تنگی کوچه و مشکل جا برای پارک اتومبیل کشاند. شاید کسری هم متوجه این طفره بیجا و لوس شده بود، چرا که از سر دلشوره و تشویش در التهاب و اضطراب شنیدن باقی حرفهای مبهم و پیچیده تمنا از درون به سوز و گداز افتاده بود. با این همه جرئت نداشت که او را تشویق به ادامه روند گفت و گو سازد.
تمنا بعد از تنفسی کوتاه لب باز کرد تا دنباله حرفهایش را بگیرد و به القاء منظور اصلی برسد که ناگهان بر جای خشکش زد. با دیدن اتومبیل پدرش که از خم کوچه با آخرین سرعت پیچیده بود و غرش سهمناک چرخهای اتومبیل که انگار به قصد مرعوب ساختن او خشم و غضب مهارنشده صاحب خود را به رخ می کشید، مو بر تنش سیخ ایستاد.

کسری که متوجه رنگ پریدگی چهره او بود، با تعقیب رد نگاه هراسان او به همه چیز پی برد. تمنا با قلبی که لحظه ای ایست می کرد و لحظه ای با فشار کوبنده ای به سینه اش می چسبید، زیر لب گفت: «عاقبت لحظه ای که در انتظارش بودم از راه رسید! فقط نمی دونم باید چی کار کنم. بمونم یا فرا کنم؟»
پدرش که با سراسیمگی و چهره ای برافروخته و عصبی از اتومبیل پیاده شد، رو به کسری با صدای مرتعش و بمی گفت: «من به سمت خونه شما فرار می کنم. سعی کن تا اونجا که می تونی پدرمو آروم کنی!»
و هیچ منتظر واکنش کسری نماند و با آخرین سرعت ممکن از برابر دیدگان مات و مبهوت او و نگاه زهرآلود و خشمگین پدرش پا به فرار گذاشت.

صفحات 190 تا 199 ...

4

وقتی سراسیمه بر در کوفت، هیچ به فکر این نبود با فرصت کمی که داشت چطور می توانست توضیح مجاب کننده ای به عمه همایش بدهد. در آن لحظه او فقط به نجات خود از مهلکه می اندیشید. حتی وقتی دختر عمه اش در را با عجله به رویش گشود، برای هر چه زودتر در امان ماندن خویش از تنه زدن به او امتناع نورزید. طوری که دخترک بیچاره با احساس درد شدیدی از ناحیه کتف و پهلو بر خودش پیچید و محکم به در خورد و فریاد دردمندانه اش را با یک آخ ضعیف محجوبانه در گلوی خود خفه کرد.

تمنا در بدو ورود به دامان عمه اش آویخت و برای اینکه مبادا از فرط حیرت و هول و هراس قلب زن بیچاره را از کار بیندازد، به حالت زار و پریشان بدون هیچ توضیح اضافه ای گفت: «پدرم اومده! حتم دارم می خواد پوستمو قلفتی بکنه!»

و چون دید نتوانسته ذهن تاریک او را نسبت به اتفاقی که در شرف وقوع بود روشن سازد، عصبی شد و در حالی که عاجزانه می گریست، گفت: «به خونه تون راش ندین! مگه نه اینکه اون رفتار مناسبی با شما نداشت شمارو از خونه خودش بیرون کرد، پس...» و دهانش خشک شد و دیگر نتوانست به حرفهایش ادامه بدهد.

عمه هما بر بازوانش چسبید و ترسان و لرزان پرسید: «چی شده؟ تو از چی حرف می زنی؟ من که نمی فهمم تو چی می گی! گفתי پدرت اومده؟ من که باور نمی کنم... آخه چطور ممکنه...» و صدایش با صدای عصبی مردی که بی شک کسی جز برادرش نبود، در آمیخت: «کجا رفتی پدرسوخته! بیا بیرون! کاری نکن این خونه رو روی سرت خراب کنم! د بیا بیرون!»

عمه هما که دیگر باورش شده بود این صدای پر ضرب و تشر که شنید متعلق به برادر بزرگش است، بازوان تمنا را رها کرد و با حالتی از شوق و هیجان زدگی در حالی که به گریه افتاده بود، رو به سمت صدا خیز برداشت و گفت: «چرا نمی آی تو؟ چی شده؟ چرا انقدر عصبانی هستی؟»

تمنا دستهایش را روی گوشهایش گرفته بود. صدای فریاد پدرش چون غرش سهمناک رعد لرزه بر اندامش می افکند.

«هما، به این دختر گستاخ خیره سر بگو بیرون! نمی خوام تو اوج خشم و عصبانیت کاری بکنم که بعدها باعث پشیمونی م بشه!»

بعد صدای آرام اما تحکم آمیز و هشدار گونه کسری را شنید: «خواهش می کنم صداتون رو بیارین پایین آقای تاج ماه! ممکنه همسایه ها به ما عارض بشن!»

تمنا می توانست پیش خودش تجسم کند که چهره پدرش به هنگام شنیدن این تحکم آمرانه با چه حالت وحشت انگیزی برافروخته و ملتهب بوده است. عمه هما داشت با تملق و چرب زبانی که غالباً این طور مواقع گره گشا هم بود، به نحوی برادرش را دعوت به آرامش و متانت بیشتر می کرد که کسری از در آمد تو.

تمنا که با فشار و کوبش قلبش مواجه بود تا او را دید بی آنکه متوجه چهره گرفته و نگاه شاکی و معترض او شده باشد، به سمتش دوید و در حالی که سعی داشت از هیچ تلاشی برای مظلومیت نمایی هر چه بیشتر خود مضایقه نکند، با حالتی گریان و نالان گفت: «من نمی خوام با پدرم رو در رو بشم! خواهش می کنم نذار بیاد تو! من... اوه، کسری! بهت نگفتم که من برای پدر و مادرم نامه نوشتم که تو رو می خوام و تصمیم گرفتم که با تو ازدواج کنم. حالا اون اومده تمام نقشه های مارو نقش بر آب کنه! کسری! چرا این طوری نگام می کنی؟ فکر می کنی نباید این کار رو می کردم؟ ولی آخه...»

و بعد از شنیدن صدای بی روح و سرد کسری دچار سرما و رخوت محسوسی شد و قلبش به طرز ملال آوری درون سینه ناگهان در خاموشی خود غلت خورد. «بیا از اینجا برو، تمنا! خواهش می کنم! هیچ دوست ندارم شرایط طوری پیش بره که من ناچار بشم با پدرت برخوردی داشته باشم!»

تمنا دستش را جلوی دهانش گرفت تا مبادا جیغ بکشد. ناباورانه و میخکوب شده نگاهش می کرد و باور نداشت آنچه شنیده از دهان او در آمده است. آیا واقعاً این کسری بود که از او خواهش می کرد از آنجا برود؟ نه! این چطور امکان داشت! لابد صدای پدرش را شنیده بود و به اشتباه خیال کرده که...

«تمنا! به چی ماتت برده؟ خواهش می کنم بیا با پدرت برگرد برو خونه! دوست داری از این بیشتر آبرومون رو جلوی در و همسایه به باد بده!»

تمنا این بار دیگر نمی توانست نسبت به گوشهای خودش بی اعتماد باشد. این واقعاً او بود که با لحن خواهش آلود اما مؤکدی از او می خواست که با پدرش به خانه بازگردد. و چون باورش شد، زد زیر گریه.

حالا صدای عمه همایش نیز از حالت طبیعی برگشته بود. «خیلی خوب! ما که می دونیم در شأن شما نیستیم و شماها عارتون می شه مارو جزء کس و کار خودتون بدونین! دیگه لازم نیست! اینو پشت بلندگو داد بزنی و به همه اعلام کنی! به همسایه ها چه مربوطه که...»

تمنا اهمیتی به ادامه دعوای خواهر و برادر نداد. نگاه مستأصل و دیوانه واری به کسری انداخت و با حالتی از حب و بغض گفت: «تو از دست پدرم عصبانی هستی! حق نداری تلافی اونو سر من دربیاری!»

کسری منقلب و سرگشته با هر دو دستش بر موهای خودش چنگ انداخت. داشت در برابر دیدگان گریان و متوقع او قرار دل را از دست می داد و نزدیک بود ته مانده غرورش را به زیر پا بیندازد و به دلجویی از او بشتابد که صدای بیداد دایی اش نگذاشت او به حرف دلش عمل کند. «بهش بگو از این سگ دونی بیاد بیرون! بیاد بیرون!»

تمنا دید که چطور کسری با حرص و حالتی کینه توزانه دستهایش را مشت کرده و نزدیک است که از فرط تغییر و خشم منفجر شود. البته باید به او حق می داد. پدرش بی هیچ ملاحظه ای با سنگ کبر و خودخواهی و غرور بر شیشه احساساتشان کوفته بود و حالا داشت خرده های آن را نیز زیر پاهای خودش له می کرد. از اینکه با بی فکری و شتاب زدگی خود باعث یک چنین آشوب و آبروریزی تأسف باری شده بود، در دل احساس گناه کرد و مطمئن بود هرگز نمی تواند خودش را به خاطر درهم شکستن قلب و احساس و غرور او ببخشد.

با حالتی از شرم و اعتذار رفت و در برابرش ایستاد. نگاه خیس و متأثرش را در عمق نگاه مغموم و نافذ او فرو کرد و گفت: «می دونم که بچگی کردم، اما نمی دونم چطور بابت این ماجرا در مورد من قضاوت می کنی! من... هر کاری کردم به خیال خودم درست بود، چون می خواستم به هدفی که داشتم، برسم. هدف من تو بودی و تو خوب اینو می دونی! واقعاً متأسفم! نمی خواستم این طوری باعث ناراحتی ت بشم. خواهش می کنم سرزنشم نکن! می دونم که خیلی تند رفتم، اما حیف که با همه عجله ای که داشتم به مقصدم نرسیدم. خداحافظ! اما قبل از اینکه از هم جدا بشیم باید بهت بگم که شاید دست به دیوونه بازیهای زیادی بزنم تا به تو برسم! پس ازت خواهش می کنم قبل از اینکه با اشتیاق سوزان و علاقه جنون آمیز خودم باعث یه اتفاق ناگوار بشم، یه کاری بکن! نذار آرزوی تو رو با خودم به گور ببرم!»

وقتی اینها را می گفت، از ته دلش می گریست. ابرهای غرور و نخوت و کبر با عشقی که از او در سینه می پروراند از آسمان قلبش به کنار رفته بود و دیگر این خورشید صفا و صدق و مهربانی بود که در پس بارانهای تند تلخ کامی در آسمان نگاهش طلوع می کرد.

کسری در ابهت این طلوع سحرآمیز بر جای خود مسخ و میخکوب ماند. واقعاً نمی دانست باید به او که به این طرز فجیع قلبش را با بیشتر کلام آتشین خود زخمی ساخته بود و این گونه با احساسات لطیف و پاکش بازی می کرد، چه بگوید. فقط وقتی او با همه عشق و بی پناهی در آغوش او جای گرفت و زیر گوشش با صدای بغض گرفته ای گفت: «دوستت دارم، کسری! می خوام مال تو باشم! خواهش می کنم فراموشم نکن!» به خودش آمد و با نوای غمگینی گفت: «من هم دوستت دارم، تمنا! من بیشتر از تو می خوام که مال من بشی! هر کاری می کنم تا هر دو به آرزوی تو که داریم، برسیم! بهت قول می دم!»

تمنا که خیالش از قولی که گرفته بود راحت و آسوده شد، اشکهایش را با پشت دستش پاک کرد و بعد به سرعت از در رفت بیرون. عمه هما نگاهی به چهره گریان و متوحش دخترک انداخت. از سر دلسوزی و ترحم سری تکان داد و بعد نگاه متأسف و شماتت آلود خود را متوجه برادر بی عاطفه اش ساخت که چون مار زخمی بر خود می پیچید و در همان وهله اول که دخترش را در برابر خود دید، نیمی از خشم و غضب خود را در پس سیلی داغ و محکم خود ریخت و نثار دختر بیچاره کرد.

کسری که با سرسختی هر چه تمام تر خودش را بعد از آن سیلی ناروا و برق آسا که نیمرخ محبوب نازنینش را سرخ و برشته ساخته بود آرام و موقر گرفته بود و سعی کرد فریاد تعرض آمیزش به هوا بلند نشود، چون دید از گوشه لبان متورم تمنا خون سرخی می دود دلش از حال رفت. چشمانش را بر هم فشرد و مشتهایش را بر هم کوبید. او از اینکه نتوانسته بود عزیز دل آرای خود را از گزند خشم و عصیان پدر مصون نگه دارد، از عجز و استیصال خودش عصبانی بود و دلش می خواست که سرش را بر دیوار بکوبد.

پدر دست تمنا را کشید و پرتش کرد روی صندلی جلوی ماشین خود. تمنا به زحمت صدای هق هقش را توی دستهایش خفه کرد و نگاه حسرت باری به سوی کسری انداخت. اما پدر بی آنکه حتی نگاهی به چهره های درهم کشیده و مکدر و آشفته توی درگاه خانه خواهرش بیندازد، پشت رل نشست و کوچه را دنده عقب رفت و به خم کوچه که رسید بی امان پا بر پدال گاز فشرد و تا چند لحظه بعد صدای قیژ لاستیکها فضای غریبانه و دلگیر کوچه را اشباع نگه داشت.

5

تمنا خودش را در آغوش امن مادرش رها کرد و سیل اشک را بی محابا از دیده روان ساخت. پدر با اینکه به خشمگینی ساعتی قبل نبود، اما هنوز از حادثه ای که پشت سر گذاشته بود ناراحت و عصبی بود و با چهره ای به رنگ دود و برافروخته چون آتش خطاب به همسرش گفت: «خودمون لوسش کردیم! حقش بود به خاطر گستاخی و بی فکری ش اونو می کشتم!»

مادر سر دخترش را روی سینه خود فشرد و با حالت ملامت آمیزی نگاهش کرد و گفت: «تو حق نداشتی دست به روش بلند کنی! ما با هم قرار گذاشته بودیم که به هیچ وجه این ماجرا به خشونت کشیده نشه!» پدر خودش را روی مبل پرت کرد و از لیلا خواست تا برایش یک لیوان آب خنک بیاورد. بعد پا روی پا انداخت و سیگار و فندکش را از روی پیشخوان برداشت و گفت: «بله، با هم قرار گذاشته بودیم! اما اگه تو هم پات به اون سگ دونی می رسید و متوجه حماقت و جهل دخترت می شدی که با چه شور و اشتیاقی می خواد عروس عمه هماش بشه و چه علاقه ای به زندگی کردن تو نکبت و فلاکت از خودش نشون داده، خفه ش می کردی! آه، لیلا! پس کجایی؟» تمنا همان طور که ابر چشمانش را به شدت بر هم می فشرد تا هر چه بیشتر می تواند گریه کند و رحم و شفقت و دوستی مادرش را با خودش برانگیزد، هق هق کنان گفت: «شما شخصیت دخترتون رو خرد کردین. اصلاً شما چه پدری هستین که حاضر شدین به خاطر حفظ غرورتون دست به خشونت بزنین؟!» مادر دست نوازشی بر سر دخترش کشید و آرام زیر گوشش گفت: «ساکت باش و هیچی نگو! اجازه بده من و پدرت این موضوع رو حل و فصل کنیم!»

تمنا به ناچار ضجه ای زد و هق هق بی امانش را در گلو خفه کرد. او مجبور بود دل به هوش و فراست و کردانی مادرش بسپارد و کمی به خودش امید واهی ببخشد که مادرش خیلی بهتر از او می تواند به جنگ خودکامگیهای پدر برود و کم و بیش دخترش را به منافعی که از دست رفته بود، نزدیک تر سازد، با اینکه مطمئن نبود در این مورد بخصوص مادر حاضر باشد در جبهه او بجنگد.

پدر بعد از نوشیدن آب سیگارش را روشن کرد و اول یک پک محکم به آن زد و بعد از پشت دودی که حلقه حلقه از دماغ و دهانش می زد بیرون، گفت: «به لونه کوچیک درب و داغون اون پایین مایینها که هر چی بری بهش نمی رسی پیدا کردن و تپیدن توی اون و اسمش رو با افتخار گذاشتن خونه! عمه هماش دراومد با خوشوقتی بهم گفت: «بفرمایین تو، داداش! چرا دم در وایستادین؟» دلم می خواست با یه مشت محکم می کوبیدم توی سرش که آخه خاک بر سرت کنن چطور روت می شه منو به سگ دونی خودت دعوت کنی!»

تمنا حرکتی به نشان اعتراض به خودش داد و خواست چیزی بگوید که مادر این بار هم با «هیس» آرامی او را وادار کرد به سکوت و اختناق خودش ادامه بدهد. بعد خودش گفت: «با اونها هم در مورد تصمیم خودش حرف زده بود؟» «نه ظاهراً! هما که خودش خبر نداشت. پسرک هم انگار گیج شده بود و نمی دونست که چه خبره! باید بودی و می دیدی دخترت عاشق چه جور زندگی ای شده! حاضرم قسم بخورم که اگه فلاکت و بیچارگی شون رو می دیدی، حالا این طور از سر دلسوزی دختر خیره سر و لجبازت رو بغل نمی کردی و از منم بازخواست نمی کردی که چرا زدمش!»

مادر سری به نشان تأسف و تأثر قلبی خود نسبت به وقوع چنین ماجرای غیر قابل انتظاری تکان داد و با صدای آرام و کشداری گفت: «خدا به خیر بگذرونه! باز جای شکرش باقی یه که حرفی به اونها نزده، والا...» تمنا طاقت نیاورد پدر و مادرش از این بابت احساس رضایت و آسودگی کنند و با شتاب و لحنی تند و گزنده گفت: «چرا، چرا گفتم! وقتی داشتم می اومدم، به کسری گفتم که می خوام با اون ازدواج کنم! شما هم بهتره به جای اینکه الکی دلتون رو خوش کنین، به فکر این باشین که چطور دخترتون رو با حفظ آبرو و حیثیت تمام شوهر بدین!» سر از آغوش مادرش جدا کرد و نیم نگاهی پر غیظ و مشتعل از خشم درون به سوی پدرش که گویی بر جای خشکش زده بود، انداخت. طاقت نداشت مادرش را در وضع اسفناک تری ببیند و شاهد باشد که چطور چشمانش از حدقه درآمده اند و لبانش از فرط حیرت و تعجب نیمه باز مانده اند. دوان دوان از پله ها بالا رفت. دلش خوش بود که لااقل بعد از همه ناکامیهایی که چون پتک با ضربه های پی در پی و کاری بر سرش فرود آمده بود، با پدر و مادر خودش اتمام حجت کرده و تقریباً حساب کار را به دستشان داده. به اتاق رفت و در را به روی خودش بست.

«کیه؟ من در رو باز نمی کنم! بیخود به نوبت نیاین که اعصاب منو به هم بریزین!»
و چون صدای مهربان و ملایم و آهنگین مادرش را شنید، بغضی را که تمام بعدازظهر توی گلویش گیر کرده و او به سختی آن را پس می زد، ترکاند. «تمنا جون! خواهش می کنم در رو باز کن! من باید با تو حرف بزنم!»

تمنا اشک ریزان گفت: «چه حرفی؟ ما دیگه حرفی برای گفتن و شنیدن نداریم! شما به قدر کافی غرور و جریحه دار کردین! به قدر کافی به من فهموندین که موجود بی اختیار و بی خاصیتی بیش نیستم و همیشه مثل اسباب بازی باید کنترلم به دست شما باشه که هر طور دلتون خواست کوم کنین و بازی م بدین!»

بعد چنگی بر سینۀ دردمند خودش انداخت و قلب پرسوز و آهش را که انگار خودش را به در و دیوار قفسه سینۀ اش می کوبید، برای لحظه ای آرام کرد و باز از درد و ناراحتی ضجه زنان بر خودش پیچید. مادر داشت از پشت در به صدای گریه دخترش گوش می داد. تمنا می دانست بهترین تنبیه برای مجروح ساختن قلب پدر و مادرش و نیز لگد زدن به عاطفۀ بی حد و حصرشان همین است که در را به روی خودش قفل کند و با صدای بلند زار زار بگرید. «عزیزم! تو حق داری از دست پدرت عصبانی باشی! خودش هم از اینکه دست روت بلند کرده ناراحت و پشیمونه! من با اون صحبت کردم. گفته حاضر از این بابت از تو دلجویی کنه. خواهش می کنم در رو باز کن، دخترم!»

تمنا بعد از اینکه لحظه ای با امید واهی گوشه‌هایش را برای شنیدن حرفهای دلخواهش از دهان مادر تیز نگه داشته بود، از سر یأس و حرمان ملافه را به زیر دندان گرفت و بر بالشش مشت کوبید. چقدر خوب بود که به او می گفت پدرش را راضی کرده تا روی تصمیم او و عقاید و افکار خودش تجدیدنظر کند و جای بسی امیدواری است که او به زودی رضایت خودش را از این وصلت اعلام نماید. اما مادرش گفته بود پدر حاضر است فقط از او دلجویی کند. فقط دلجویی و طلب عفو و بخشش! همین!

ضربه‌هایی که مادر به در می نواخت شدیدتر و پر ضرب تر شد و التماسها و خواهشهای متضرعانه اش رنگ و بوی تهدید و هشدار به خود گرفته بود: «گفتم در رو باز کن، تمنا! واقعاً دیگه حوصله مو سر بردی! اصلاً کی گفته تو بزرگ شدی و می تونی برای خودت تصمیمی بگیری! تو هنوز به عادت بچگیها قهر می کنی و در رو به روی خودت می بندی! طاقت و تاب شنیدن حقیقتی رو که بر خلاف

صفحات 200 تا 209

میل و انتظار تو باشه، نداری! آرامش و قرار خودت رو به خاطر چیزهای بی اهمیت و بی ارزش از دست می دی! به هیچ وجه بلد نیستی صبور و شکیبا باشی! فقط بچه ها هستن که با چنین خصوصیات کودکانه و غیرمنطقی خودشون می خوان همه چیز رو با زور و تحکم و قهر و گریه به دست بیارن. چون بچه ها به هیچ وجه اهل منطق نیستن. یعنی درک و شعورشون انقدرها رشد نکرده که بتونن مثل بزرگترهاشون منطقی فکر کنن و از عقل و خردی که دارن بهره بگیرن. برای همین هر جا که با مخالفت بزرگترهاشون مواجه می شن دست به تَمَرْد و لج بازی و قهر و عناد می زنن! فکر می کنن پدر و مادر بزرگ ترین دشمنهای زندگی شون به حساب می آن و باید با اونها مبارزه کنن.

«بنابراین تو با این خلق و خصوصیات غیرمنطقی و ناسازگار و لجوجانه ای که داری از نظر من و پدرت هنوز بچه ای! یه بچه بزرگ! و مسلماً هیچ پدر و مادری به بچه هاشون اجازه نمی دن که بی هوا دست به خطر بزنن. وقتی کبریت دست بچه ای افتاد، پدر و مادرش به تماشا نمی شینن که ببینن چی کار می خواد بکنه، بلکه به هر قیمتی شده کبریت رو از دستش می قاپن. فکر می کنم خودت هم به این نتیجه رسیده باشی که چندان فرقی با یه بچه خردسال نابالغ نداری! پس هر وقت بزرگ شدی و احساس کردی از حال و هوای کودکی ت فاصله گرفتی و می تونی منطقی باشی و پای حرفهای منطقی و عقلانی بشینی، بیا با هم مثل آدمهای بزرگ گپ بزیم و از نظریات هم آگاه بشیم. والا چه

بهتر که همین طور توی اتاق حبس بمونی، مثل زمان بچگی ت که هر وقت گرسنه ت می شد خودت رو از حبس می کشیدی بیرون!»

مادر از سر لج و عصبانیت تقه محکمی به در زد و بعد با قدمهای تند و بلند از پشت در رفت و لحظه ای بعد صدای قدمهایش توی راه پله ها پیچید. تمنا ملافه را از زیر دندانهایش بیرون کشید و با حرص انگشت شست را در دهان فرو کرد. حرفهای تحریک آمیز مادرش هنوز توی گوشهایش زنگ می انداخت و باعث طغیان غرور درهم لهیده ای می شد که دوباره اشکهایش را به نشان عجز و درماندگی از چشمان پف کرده و سرخس سراریز می ساخت. چند دقیقه بعد، با شنیدن صدای جنجالی تیام و متعاقب با آن صدای آرام و متواضع تکین غلتی روی تخت زد و فکر کرد: شاید باز بتونم از فکر این دو موجود احمق استفاده کنم!

«تمنا! ما می دونیم که تو اون تویی! پس خودت دستهارو بذار پشت سرت و بیا دررو باز کن! نذار ما دررو بشکنیم و بیایم تو!»

«تیام! تو قول داده بودی مسخره بازی در نیاری! اون الان اصلاً حوصله رفتارهای طنز آلود تو رو نداره! چرا نمی تونی برای یه لحظه هم که شده جدی باشی!»

تیام بی آنکه از سرزنش و گوشزد سفت و سخت خواهر کوچکش خرده کدورتی به دل بگیرد، با خنده گفت: «راست می گی، تکین! اون الان اصلاً تو وضعیتی نیست که من بخوام اونو بخندونم! مرده شورش رو ببرن! اصلاً همیشه خدا تو وضعیتی نبوده که...»

با صدای کشدار و معترض و هشدارگونه تکین ساکت شد: «تیام... خواهش می کنم!»
تکین به در ضربه ای نواخت. تمنا از تق آرام و ملایمی که به در خورده بود این را فهمید و در حالی که دستی بر سر و روی خودش می کشید، با صدای گرفته و بغض آلودی گفت: «باز هم شماها هستین! نمی خوام حتی ریختتون رو ببینم!»

و با اینکه با چنین کلام تلخ و بی محبتی آن دو را از دیدن روی خوش خود مأیوس ساخته بود، به سختی خودش را از روی تخت پایین کشید و رفت و در را باز کرد. چشمش که به چشمان گشاد و نگاه ناباور خواهر و برادرش افتاد، سعی کرد توضیحی برای گفتار و رفتار ضد و نقیض خودش بیاورد: «هوای اتاق دم کرده بود! خواستم کمی هوای تازه بیاد تو!»

تیام همراه با نیشخندی تمسخرآمیز گفت: «خب، چطوره ما هم با هوای تازه بیایم تو؟!»
تمنا داد کشید: «بیخود! به قدر کافی کسل و عصبی هستم، لازم نیست این درب و داغونی اعصابم با تحمل کردن شما تکمیل بشه!»

بعد دستها را زد به سینه و سرش را به طرف بالا گرفت. معلوم بود که نمی خواست آن دو نفر را با زبان خودش به داخل اتاقش دعوت کند. امیدوار بود آنها با پای خودشان بیایند تو و خیالش را راحت کنند. تکین آن قدر باهوش و زیرک بود که با توجه به شناختی که از خواهر مغرور و کله شق خود داشت، این مسئله را درک کند. تمنا هم خیال خودش را به ذکاوت و تیزهوشی خواهر کوچکش خوش کرده بود. می دانست در چنین مواردی هیچ نباید روی هوش ناچیز برادرش حساب باز کند.

تکین دست برادرش را گرفت و به آرامی از برابر تمنا خودشان را عبور دادند. تمنا با غیظ در را بست و برای حفظ ظاهر هم که شده با عصبانیت گفت: «کی به شما اجازه داد بیاین تو؟»

تیام که در چنین مواقعی به خصوص اگر متوجه باشد که علت خشم و عصبانیت و ناراحتی خواهرش چیست به شدت از مواجهه با او به رعب و هراس می افتد، با لکنت گفت: «خب... خب... خب... آگه ناراحتی می ریم بیرون!»

اما تکین با فروتنی جواب داد: «حتی آگه بیرونمون هم کنی، من یکی از پنجره می آم تو! چون باید بدونم تو قلب نازنین خواهر بیچاره م چی می گذره!»

تمنا نفس راحتی کشید و در دل گفت: گاهی وقتها این دختر طوری رفتار می کنه انگار چند سال از سنش بزرگ تره! کاش منم مثل اون تا این حد متین و خاضع و آروم بودم! اما نه! من به هیچ وجه دوست ندارم فروتن و متواضع باشم و مثل بز رفتار کنم! اصلاً تکین هر طور که دلش خواست باشه، من همینم که هستم!

تیام چرخه توی اتاق زد و بعد برگشت و نگاهش را صاف انداخت توی نگاه خیس و نمناک خواهرش و با حالتی از تأسف و تأثر که رنگ چشمانش را به آبی تیره و کدر مبدل می ساخت، گفت: «واقعاً از شکستی که خوردی، ناراحتم! هر چند از اول هم امیدی به پیروزی ت نداشتم!»

تکین حالت اندیشمندانه ای به چشمان خودش داد و با سرزنش خطاب به برادرش گفت: «چی می گی، تیام! مگه تمنا به جنگ رفته بود که امیدی به پیروزی ش نداشتی؟ اصلاً کی گفته اون شکست خورده؟»

تمنا در حالی که به سمت تخت خودش می رفت، با نوای غمگین و پر سوزی گفت: «لازم نیست به حال من دلسوزی کنین! حق با تیامه! من شکست خوردم! بدجوری هم شکست خوردم!»

بعد که نشست و به حالت نشسته سرش را روی بالش گذاشت، در ادامه گفت: «نبودین بینین پدر چه الم شنگه ای راه انداخت! چطور دلشون رو چزوندا! چطور زندگی فقیرانه اونهارو با نفرت و غرور به رخشون کشید! بعد هم چنان زد توی گوشم که احساس کردم به دفعه خورشید از بام آسمون ناپدید شد! دنیا چنان پیش چشمهام تیره و تار شده بود که یه لحظه فکر کردم کور شدم!»

تکین رفت و کنارش نشست. با همدلی و همدردی دوستانه ای گفت: «حق داری از این بابت ناراحت باشی!»

تیام خودش را روی صندلی میز تحریر تمنا رها کرد و گفت: «حالا من با چه رویی با کسری رو به رو بشم؟ با این آبروریزی ای که پدر راه انداخته، خجالت می کشم توی چشمهاس نگاه کنم!»

تمنا زیر لب با خودش گفت: «توی چشمهاس؟ آه، اون چشمهها!»

خار حسرت و دریغ و درد بود که بی محابا در قلبش می خلید و باعث عذاب و زجرش می شد. چشمهای او که در نظرش آمد، بار دیگر قرار خود را از دست داد و با لحن پرسوز و گدازی، گفت: «من باید کاری بکنم! نمی خوام تسلیم بشم! نمی خوام به همین زودی طعم تلخ ناکامی و شکست رو به خواست پدر و مادر به خودم بچشونم. اوه! من دوستش دارم! خیلی هم دوستش دارم! اصلاً به اون احتیاج دارم! این احتیاج انقدر ضروری و مهمه که می تونم اونو با نیاز خودم به هوا مقایسه کنم! آیا کسی می تونه به من بگه حق نداری نفس بکشی؟»

بعد سر از روی بالش برداشت. صاف نشست و باز هم به گریه افتاد. تکین جرئت به خودش داد و سر خواهرش را در آغوش خود کشید و در حالی که فقط به فکر تسکین و التیام زخم خوردگیهای قلب ناآرام خواهرش بود، با مهربانی یک دوست شفیق و دلسوز گفت: «البته که کسی نمی تونه بگه حق نداری نفس بکشی! حق نداری اونو بخوای! من مطمئنم که شما دو تا به هم می رسین. نمی دونم از کجا انقدر مطمئنم، اما حاضرم قسم بخورم که این اتفاق دیر یا زود رقم می خوره!»

تمنا با این که نمی دانست چرا باید دلش را به حرفهای امیدوارکننده و نویدبخش خواهرش خوش کند، اما با قوت قلبی که از همدلی و خوش بینی او به وجودش تزریق شده بود، صدای گریه اش خفیف تر شد و رفته رفته داشت اشکهایش می خشکید. تیام دوباره از جا بلند شد و در حالی که خودش را به یکی از پنجره های اتاق خواهرش می رساند، گفت: «کسری هم انقدر احمق هست که حس کنه مثل هوا به وجود تو احتیاج داره! پس اون هم هر تلاشی که لازم باشه برای به دست آوردن تو می کنه! لازم نیست انقدر مثل سماور بجوشی و سرریز بشی! پدر و مادر هم انقدر اعصاب و حوصله ندارن که بخوان با دختر کله شق و لجوج و یه دنده ای مثل تو بجنگن! دیر یا زود مجبورن در برابر تو و خواسته ت کوتاه بیان! کسی از شما دو نفر نمی دونه من تا امروز چند وقته که شورانگیز رو ندیدم؟» برگشت و از روی شانه نگاهی به خواهران متعجب و نگاههای براق و شماتت آلودشان انداخت و لبخند کجی زد و بعد دوباره سرش را به سمت پنجره گرفت و پرندۀ زخمی نگاهش را با همه غمی که بال و پرش را می چید، بر آسمان به پرواز درآورد و بعد روی زمین سقوط کرد.

6

«آه، لیلیا! تو هنوز از پس یه برس کشیدن معمولی هم برنمی آیی! من نمی فهمم موجود بی خاصیتی مثل تو چطور باید انقدر مورد علاقه خواهر احمقم قرار بگیره!»

لیلا برس را روی میز توالت گذاشت و با لحنی آزرده و دلخور گفت: «من از پس موهای فر و پرپشت شما برنمی آم! بهتره خودتون شونه بکشین!»

چشمان تمنا گرد شدند و جیغ خفیفی از گلویش بیرون پرید: «وای! تو چطور جرئت می کنی با این همه گستاخی...» باقی کلامش با صدای تکین که لنگ لنگان خودش را به اتاق او رسانده بود و نفس نفس می زد، درهم آمیخت: «تمنا! پس چرا نمی آیی پایین؟ بابا و مامان دیگه حوصله شون رو از دست دادن! فکر می کنن تو باز لج کردی و می خوای که سرکارشون بذاری!»

لیلا قیافه ای به خود گرفت و گفت: «منم همین رو بهشون گفتم، ولی گوش نکردن!»
تمنا رو به او تشر زد: «تو لطفاً خفه شو!»

تکین برای جلوگیری از هر گونه بحث و مشاجره ای بین خواهر با دوست خوبش لیلیا، با اشاره چشم و ابرو به لیلیا گفت: «تو برو پایین! مادرم باهات کار داشت!»

لیلا پشت چشمی نازک کرد و به حالت پرغیظی بی آنکه اعتراضی بکند، از اتاق رفت بیرون. تمنا برس را برداشت و همچنان که غرولند می کرد خطاب به تکین گفت: «تو این دختره رو خیلی پررو کردی! دست من بود حالی ش می کردم نباید زیادی پا از گلیمش درازتر کنه!»

تکین با حالتی نوازشگرانه دستی روی موهای بلند خواهرش کشید و بعد برس را از دستش گرفت و روی موهایش سراند. «تو با اون بیچاره چی کار داری! همیشه خدا بهش گیر می دی!»

تمنا راضی از همیاری خواهرش توانست نفس راحتی بکشد و بگوید: «دیگه هیچ کاری با اون ندارم! دقت کن موهامو خوب جمع کنی بالای سرم! می خوام به چشم بابا و مامان یه خانوم موقر و متین جلوه کنم!»

«تو مطمئنی مشکلات فقط با جمع کردن موها بالای سرت حل می شه؟»

تمنا از لحن صدای خواهرش بوی نامطبوعی حس می کرد که سردر نمی آورد از چیست.

«منظورت چیه؟»

تکین که خواهرش را براق و مظنون از آئینه خیره به خودش دید، با حالتی آمیخته با دستپاچگی من و منی کرد و گفت: «هیچی! منظوری نداشتم! ببینم موهات رو این طوری جمع کنم خوبه؟»

تمنا یک نگاه با نخوت و سردی به مادر و بعد به پدرش که در کنار هم روی مبل استیل نشسته بودند و چشم به او داشتند، انداخت. بعد با همان ژست بزرگ منشانه ای که به خیال خود جذبه و ابهتش را دوچندان ساخته بود، نشست و منتظر ماند تا آن دو نفر گفت و گو را آغاز کنند. اول مادر به روی دخترش که موهایش را به طرز زیبایی بالای سر خود جمع کرده و توی آن هوای گرم کت و دامن تنگ پوشیده و چانه اش را با لجاجتی غیرقابل مهار بالا گرفته بود، لبخند معنی داری پاشید و گفت: «تو حالت خوبه؟»

تمنا با صدای محکم و رسایی گفت: «البته!»

پدر همراه با نگاه تمسخرآمیزی به سوی دخترش گفت: «می بینم که یه شبه بزرگ شدی!»

تمنا برآشفته و نگاه تند و سرکشی روانه پدرش ساخت. اما هرطور که بود آتش خشم درونی اش را به کنترل خویش درآورد و توانست با اعصابی کم و بیش مسلط و راحت، نفسی از سینه رها کند و با حاضر جوابی بگوید: «عیب شما پدر و مادرها اینه که همیشه دوست دارین بچه هاتون رو حتی وقتی به سن هفتاد سالگی هم می رسن به چشم یه بچه ببینین!»

پدر نگاه معنی داری به سوی همسرش انداخت و همراه با لبخند مودبانه ای گفت: «خب، البته ما هم هنوز بچه های پدر و مادرمون هستیم!»

و مادر جمله شوهرش را این طور تکمیل کرد: «بچه ها حتی وقتی به سن پیری هم برسین، برای پدر و مادر خودشون بچه ن!»

تمنا فکر کرد: اگه یه کلمه دیگه از پدر و مادر و بچه و سن پیری و این حرفها بشنوم، حتماً جیغ می کشم!

پدر پا روی پا انداخت و گفت: «خب، بحث رو از کجا شروع کنیم؟»

مادر بار دیگر به تصحیح گفته های شوهرش پرداخت: «بحث نه عزیزم! قرار نیست با هم بحث کنیم! تصمیم بر این شد مثل سه آدم عاقل و فهمیده و منطقی بشینیم و نظریات همدیگه رو بشنویم و موافقت و مخالفتمون رو به طور کلی مورد ارزیابی قرار بدیم، مگه نه تمنا جون؟»

تمنا مغرورانه سری جنباند و به سردی گفت: «البته یادتون باشه که انصاف به خوبی رعایت نشده! چون شما دو نفر در یک جناح هستین و من تنها در جناحی دیگه!»

«ما که قرار نیست با هم بجنگیم! این حرف رو همین حالا مادرت به همه ما گوشزد کرد!»

«بله، قرار نیست بجنگیم، بابا! اما به هر حال دو نفر با هم خیلی راحت تر می تونن نظریات خودشون رو به یک نفر تنها تحمیل کنن!»

«صحبت از تحمیل و مناظره و این حرفها نیست، تمنا جون! من و پدرت می خوایم فقط با تو حرف بزیم، همین! چرا از همین حالا شیپور جنگ رو به صدا درآوردی!»

«خیلی خوب، من ساکت می شینم تا اول شما حرف بزنین! ولی یادتون باشه اگه فهمیدم شما دارین با تیغ زبون با من مبارزه می کنین، ناچارم با شما مقابله به مثل کنم!»

«بله. من و مادرت در این مورد هیچ شکی نداریم! راستی، تا یادم نرفته بابت اون سیلی ناجوری که توی گوشت زدم باید ازت معذرت خواهی کنم! امیدوارم که منو ببخشی!»

تمنا بی اختیار دستش را روی نیمرخ سیلی خورده اش گذاشت. هنوز می توانست گزگز آن لحظه را که به طرز ناگهانی انگار به آتش کشیده شده بود، حس کند. لب بالایی هنوز باد داشت و متورم بود. «مهم نیست! خودتون رو ناراحت نکنین! بالاخره هر پدر و مادری باید یه جوری به بچه هاشون ابراز وجود کنن!»

پدر از لحن کدورت آمیز و سرد و بی روح دخترش یکه ای خورد و نگاه غافلگیرانه ای به همسرش انداخت. مادر برای اینکه هرچه زودتر بحث را کوتاه کنند و به اصل مطلب بپردازند، بی آنکه اهمیتی به نگاه حاج و واج شوهرش بدهد، خطاب به دخترش گفت: «خب، تعریف کن!»

تمنا به مبل تکیه زد و گفت: «چی رو باید تعریف کنم؟»

«از هرچی که دوست داری! مثلاً اینکه چطور شد فهمیدی دوستش داری!»

شعله ای به مهابت آتش در نگاه دخترک جهید، یک دفعه احساس کرد به قدر کافی برای این گفت و گوی سخت و جانگداز تحمل و آمادگی لازم را ندارد. آن قدرها که وانمود می کرد آرام و سر به راه و خوشرو نبود که بتواند ظاهر خودش را همچنان حفظ کند و پدر و مادرش را از انقلاب سخت و تکان دهنده ای که در وجودش غوغا و آشوبی به پا کرده بود، مطلع نسازد. به خودش گفت: آیا بهتر نیست تا قبل از شروع این گفت و گوی نه چندان خوشایند و پر ملال از جا بلند شم و به اونها بگم این گفتمان منطقی و خردمندانه و پوچ رو به موعده دیگه ای موکول کنن؟ مثلاً سردرد رو بهونه کنم و به اتاق برم و بیشتر روی افکار و احساسات خودم برنامه ریزی کنم و بعد با آمادگی تمام به این میزگرد اجباری خونوادگی تن بدم؟!!

اما وقتی نگاه منتظر و بی حوصله پدر و مادرش را متوجه خود دید، فهمید که چاره ای جز این ندارد که با همه ناآمادگی اش باید وارد این گفتمان شود. صدایش می لرزید. مثل قلبش که به طرز هول انگیزی درون سینه به رعشه افتاده بود و هر لحظه درهم فرو می ریخت. «من... من... من... خب... این چه سؤالی یه که می پرسین! وقتی آدم کسی رو دوست داره، یه دفعه این احساس رو به شکل فشرده ای توی قلبش حس می کنه. منظورم از فشرده گی اینه که حس می کنه قلبش از احساس علاقه ای که به فرد مورد نظر داره درهم فشرده می شه! من هم همین طوری فهمیدم که... او، مامان! می شه خواهش کنم یه لیوان آب برام بریزین!»

مادر که خیلی بیشتر از شوهرش به التهاب و ناآرامی دامنگیر وجود دخترش پی برده بود، با شتاب یک لیوان آب برایش ریخت و در حالی که لیوان را به دستش می داد، از سر دلسوزی و خیرخواهی گفت: «اگه فکر می کنی زیاد سر حال نیستی، اشکالی نداره که وقت دیگه ای بشینیم و در این مورد با هم حرف بزنین!»

تمنا در حین خوردن آب دستش را به علامت رد پیشنهاد دلسوزانه مادرش بالا آورد و بعد که گلویی تازه کرد و قوای جدیدی در وجودش تزریق شد، گفت: «فکر می کنم دیگه آمادگی لازمم به دست آورده باشم!»

صفحات 210 تا 219 ...

پدر هلویی از توی ظرف میوه برداشت و گازی به آن زد. مادر نگاه چپ و انتقاد آمیزی به سویش روانه کرد. پدر متوجه آن نگاههای معنی دار شد. پیش دستی و چاقویی برداشت و همان طور که آب هلو از گوشه لبش سرازیر بود و به هلوی گاز زده اش توی پیش دستی برش می داد، گفت: «که گفتی وقتی آدم کسی رو دوست داشته باشه، قلبش فشرده می شه! پس با این حساب تمام عاشقان عالم باید به یه نوع نارسایی قلبی دچار شده باشن که این عارضه خطرناک رو به حدس و گمان خودشون عشق می نامن!» و برشی از هلو را دهان گذاشت.

تمنا که با خود عهد بسته بود تحت هیچ شرایطی آرامش و شکیبایی خود را از دست ندهد و همچنان معقول و با صلابت و قاطع و البته متین رفتار نماید تا جذبۀ بیشتری به خود بدهد و کمتر شبیه دختر بچه های لوس و نر و از خود راضی جلوه کند، لبخند محوی زد و با لحن نیشداری گفت: «شما این طور فکر می کنین، بابا! چون توی عمرتون هیچ وقت کسی رو دوست نداشتین!»

و هم زمان صدای اعتراض پدر و مادرش را به جان خرید و از اینکه این بار او باعث بر هم خوردن ظاهر خونسرد و آرامشان شده بود، از خوشی لبخند غرور آمیزی زد. «کی گفته من کسی رو دوست نداشتم! من تو دوران جوونی م عاشق سینه چاک مادرت بودم. ولی اگه از من پرسسی، می گم هیچ وقت دچار این حس مسخره فشرده گی قلب نشدم!»

«تمنا! هیچ معلوم هست چرا بیخودی با اعصاب من و پدرت بازی می کنی! هر کی ندونه، تو که می دونی پدرت چقدر دوستم داره! پس چرا از سر لج و لجبازی علاقه بین من و پدرت رو زیر سؤال می بری؟!»
تمنا با قیافه حق به جانبی در حالی که مرتب چشم و ابرویش را تکان می داد و شانه بالا می انداخت و به طرز مسخره ای حس می کرد این حرکات خسته کننده بیشتر به او جذبۀ و احساس بزرگی می بخشد، گفت: «به هر حال من فکر می کنم احساس علاقه ای که قلب آدمو نلرزونه عشق نیست، یه علاقه ساده و سطحی و پیش پا افتاده س که فقط کمی غُلف شده!»

پدر با حالت تمسخر آمیزی که قصد دست انداختن دخترش را داشت، با تعجب پرسید: «چی شده؟»
تمنا برای لحظه ای تمرکز حواس خود را از دست داد. می دانست پدرش به طرز صریح و آشکاری از او غلط گفتاری گرفته و او مجبور بود دوباره گفته نادرست یا درست خودش را تکرار کند و در دل از اینکه در یادگیری کلمات قلمبه سلمبه ای از این دست سستی و اهمال به خرج داده، خودش را سرزنش کرد.
«غُلف شده! یعنی... یعنی...»

او می دانست طبق فرهنگ لغتی که شب قبل به طور فشرده بلعیده بود به معنی زیاده روی و اغراق در هر چیزی است. اما خودش را که زیر فشار نگاههای معنی دار و پرتمسخر پدر و مادرش می دید، هول شد و گفت: «یعنی زیاده گویی کردن! یعنی... م م م!»

پدرش مثلاً به یاری اش شتافت: «زیاده گویی کردن می شه اطناب! لابد منظور تو از غُلف، بلوف بوده!» و بعد به صدای اعتراض همسرش با صدای بلند خندید.

تمنا با حرص نگاهشان کرد و لب روی لب فشرد. اما نتوانست از زهر کلام تحقیر کننده پدرش جان سالم به در برد و آن طور که در تلاش بود وقار و متانت خودش را حفظ کند، برای همین تبدیل به بارقه ای از آتش شد که تا در نمی گرفت راحت نمی نشست.

«بله! یه جورهای می شد گفت نوعی بلوف هست! اینکه آدم عاشق کسی نباشه و تظاهر به علاقه و دوست داشتن بکنه! این هم یه نوع لاف الکی یه دیگه، نه؟ بلوف زدن تو احساس و عواطفی که پوچ و تهی یه! در واقع بلوفی که به قصد فریب کسی باشه! اوه، چی شده، بابا! می بینم که دیگه نمی خندین و صاف نشستین و ظاهراً به سرفه افتادین! اگه من دستم به پارچ آب می رسید، حتماً یه لیوان آب براتون می ریختم!»

مادر کاری را که تمنا نمی توانست انجام دهد، کرد. آبی برای شوهرش که از فرط خنده به سرفه و سکسکه افتاده بود، ریخت و رو به تمنا با لحن کوبنده ای گفت: «تو حق نداری با پدرت مثل خواهر و برادرت رفتار کنی! چیزی که مد نظر تو بوده «غلو» بوده، نه «غُلو» و یا «بلوف»! در ضمن، اگه قرار باشه شما پدر و دختر مرتب به هم پیرین و بین هم اصطکاک ایجاد کنین، من چون حوصله شو ندارم مجبورم که بلند بشم و ادامه صحبت رو به خودتون واگذار کنم! حالا اگه فکر می کنین که می تونین برای ساعتی هم که شده به هم طعنه و نیش و کنایه تحویل ندین، من صحبت رو شروع بکنم!»

لحن آهنگین و پر صلابت و قاطع مادر به قدری تأثیرگذار بود که پدر و دختر را به خودشان آورد و باعث شد در حالتی از شرم و خجالت زدگی غبغبشان را به سینه خود بچسبانند و حالتی از اعتذار و ندامت به خود بگیرند.

تمنا در دل می گفت: همه ش تقصیر باباس! اگه سر به سرم نذاره، من چی کارش دارم! همه سعی من اینه که دختر خوب و عاقل و سر به راهی جلوه کنم، اما بابا مدام به ریشخندم می گیره و محرک اعصابم می شه!

مادر نگاه گشاد و برافروخته و عتاب آلودش را که به ترتیب از چهره پدر به دختر در رفت و آمد بود به گلدان روی میز معطوف ساخت، و با لحنی که کم و بیش بوی نامطبوع عصبانیت چند لحظه پیش را به مشام پدر و دختر می افشاند که حالا سر به زیر و متفکر و خاموش با همه وجود گوش شده بودند و می شنیدند، گفت: «هیچ حرف اضافه ای نمی زنی! فقط به بحث خودمون می پردازیم! خواهش می کنم مثل بچه ها مدام به هم پرخاش نکنین و باعث عصبانیت هم نشین! تو تمنا، لازم نیست به خودت عذاب بدی و از کلمات قلمبه سلمبه ای که حتی تلفظ صحیحشون رو هم بلد نیستی تو صحبتهای خودت استفاده کنی! مثل خودت حرف بزنی و مطمئن باش این طوری ما خیلی راحت تر و بهتر متوجه منظورت می شیم!»

تمنا نگاه شرمنده ای به مادرش افکند و با صدای آرام و خفیفی گفت: «چشم، مامان!»

مادر با غرور و تحکم بیشتری که از سکوت و خاموشی و حالت معذورانه پدر و دختر در وجودش تشدید شده بود، خطاب به شوهرش گفت: «و شما، آقای تاج ماه! یادتون نره که بیست و چند سالی از دخترت بزرگ تر هستی و لازمه این فاصله بیست و چند سال رو تو رفتار و گفتارت به اون نشون بدی! من دوست دارم پدر بچه هام انقدر جذبه داشته باشه که بچه هاش جرئت سرشاخ شدن با اونو پیدا نکنن!»

پدر هم همان طور که سر به زیر داشت، نگاهی زیرچشمی از گوشه چشم روانه همسرش کرد و انتقاد بجا و درست او را پذیرفت و با تکان سر این را به همسرش تفهیم ساخت.

مادر گفت: «من و پدرت یکی یکی از تو سؤال می پرسیم و تو خوب و با دقت گوش می کنی و بعد هم جواب می دی! ممکنه بسته به صحبتهایی که پیش می آد، کمی تن و آهنگ صدامون بالا و پایین بشه، پس لازم نیست خیلی سریع برآشفته بشی و واکنش از خودت نشون بدی!»

تمنا سرش را بلند کرد و صاف زل زد در نگاه سلطه جوی مادرش و با اکراه گفت: «بله، مامان! حواسم هست!»

پدر گفت: «من اول شروع می کنم! می خوام از تو پیرسم چه چیز تو این پسر دیدی که به صرافت اون افتادی و به قول خودت قلبت رو لرزوند و درهم فشرده؟»

«من... خب... کسری پسر خوبی یه!»

«از کجا می دونی؟ پدرت از تو جواب صریح و کاملی خواسته بود!»

«بله، مامان! باید روی سوالات شما فکر کنم یا نه؟»

«اوه! یعنی تا حالا فکر نکردی! تو می دونستی دوستش داری، اما فکر نکردی چرا! جداً باید من و مادرت با وجود دختر عاقل و فهمیده ای مثل تو به خودمون تبریک بگیم!»

«خب! نه اینکه اصلاً فکر نکرده باشم. از نظر من کسری پسر خوبی یه! چون... چون...»

«من می تونم کمکت کنم، تمنا جون! از نظر تو کسری پسر خوبی یه چون خوش قیافه س؟ قد بلند و خوش تپیه؟ از اون پسرها س که دخترها توی رویاها دنبالش می گردن و تو موفق به پیدا کردن اون تو حقیقت شدی و از این بابت خوشحالی؟»

«خب! بله، مامان!»

«بله؟!»

«نه، پدر! نه فقط به خاطر همین چیزها... کسری حتی اگه خوش قیافه و خوش تیپ هم نبود، پسر خوبی یه! چون... چون...»

«عجیبه! تو هر بار با اطمینان می گی پسر خوبی یه، اما نمی تونی برای اون دلیل پیدا کنی! تا بخوای علت خوب بودن اونو توضیح بدی و توجیه کنی، زبونت می گیره و به فکر فرو می ری!»

«خب، به فکر فرو می رم چون مطمئنم دلایل خیلی بیشتری برای خوب بودن در اون هست!»

«اما این دلایل تا به حال به ذهنت خطور نکرده و فقط به همون خاطر که مادرت گفته دوستش می داشتی!»

«اوه! نه، بابا! تو زندگی من کم از این پسره‌های جذاب و خوش چهره وجود نداشت!»

«بله، من و پدرت تقریباً آمار یک به یکشون رو شمردیم و جمع زدیم! تو تا به حال از سیزده پسر جوون تقریباً فقط به خاطر اینکه جذاب و خوش تیپ بودن خورشت اومده و به طرز دیوونه کننده ای دوستشون داشتی!»

«اوه! پس بی کار نبودین و حساب همه چیزو دارین!»

«بله، ولی نه از سر بی کاری! من و مادرت از سر عشق و علاقه ای که به تو و آینده ت داشتیم، مجبور بودیم پرونده عشق و عاشقی تو زیر و رو کنیم! البته خوب شد که این آمار با اضافه شدن کسری از نحسی سیزده دراومده!»

«تاج ماه، ما الان داریم جدی حرف می زنیم. گاهی وقتها فکر می کنم تو و تیام اصلاً برای موضوعات جدی ساخته نشدین!»

«اما من به این آمار شما اعتراض دارم. ممکنه از صد نفر دیگه هم به خاطر ظاهر آراسته و جذابیتی که تو رفتارشون بوده، خوشم اومده باشه، اما دلیلی ندارین که ثابت کنین عاشقشون هم بودم!»

«چرا، دلیل داریم! دلش رو مادرت بهت می گه!»

«چه دلیلی، مامان؟ چی باعث شده که یه همچین اشتباه بزرگی در مورد احساسات و شخصیت دخترتون بکنین؟»

«لازم نیست مثل خروس جنگی تاج خودت رو تیز کنی، تمنا! ما داریم با هم حرف می زنیم. هنوز هیچی نشده تو از کوره در رفتی!»

«بله! معلومه که از کوره درمی رم! چون حرف ناحسابی شنیدم و منم هیچ وقت نمی تونم زیر بار حرف ناحساب و زور برم!»

«حرف ناحسابی کدومه، تمنا جون! من و پدرت چند مرتبه از تو پرسیدیم چرا فکر می کنی کسری پسر خوبی یه، اصلاً دلیل اینکه دوستش داری چیه، و تو نتونستی جواب روشن و واضحی به ما بدی!»

«من که نمی فهمم شما چی می گین؟ دارین گیجم می کنین، اصلاً سر در نمی آرم که...»

«خب، بحث من و مادرت هم همین جاس! ما معتقدیم که تو به اقتضای سن و سالی که داری و دوران جاهلی بلوغ رو طی می کنی فقط از اونها خوشت اومده! همین! منم ممکنه تو این سن و سال از زنی به خاطر زیبایی ظاهری ش خوشم بیاد، یا حتی مادرت از مردی به همین دلیل. ولی هیچ وقت عاشقش نمی شیم و اسم این احساس ناخواسته رو نمی داریم عشق. بلکه به این احساس به همون شکل نگاه می کنیم که هست. بیخودی به اون پر و بال نمی دیم که باعث سرگشتگی خودمون بشه!»

«من منظور شمارو متوجه نمی شم، پدر!»

«منظور پدرت خیلی واضحه. تمنا! تو احساس خاصی رو که در حال حاضر نسبت به کسری پیدا کردی و داری به خاطرش می جنگی، به اشتباه به عشق نسبت می دی! در حالی که این احساس کودکانه رو در مورد چند نفر دیگه هم تجربه کرده بودی!»

«شاید! ولی نه به این شدت! در توضیح قبلم گفتم که من فقط از اونها خوشم اومده بود. تا به حال به خاطر هیچ کدومشون نجنگیده م!»

«بله، تو نجنگیدی چون هر کدومشون رو مدام در کنار خودت داشتی! اونها به نوبت جای خالی همدیگه رو برای تو پر می کردن و هیچ وقت دلنگشون نمی شدی. چون هر وقت اراده می کردی، اونها در کنارت بودن. اما کسری برای تو سبب ممنوعه ای بود که هوس چیدنش به دلت افتاد و این هوس ابلهانه رو با جهل خودت به عشق تعبیر کردی. در حالی که اگه کسری هم مثل اونهای دیگه مرتب پیش چشمتم بود و به قدر کافی با اون نشست و برخاست کرده بودی، انقدر زود به فکر ازدواج با اون نمی افتادی!»

«نه، پدر! نه! اصلاً این طور نیست! من چطور می تونم احساسی رو که نسبت به کسری پیدا کردم، با علایق پوچ و سطحی خودم نسبت به فرزین و پژمان و اونهای دیگه مقایسه کنم! من هر کاری کردم فقط به قصد این بود که مورد توجه قرار بگیرم. می خواستم دخترهای دیگه به من حسودی شون بشه و از غصه اینکه نمی تونم مثل من پسری رو مجذوب خودشون کنن، بمیرن!»

«و قبول داری که تا چه حد بیراه رفتی و کورکورانه از هوا و هوسهای احمقانه و کودکانه خودت پیروی کردی؟»

«بله، مادر! قبول دارم! شما هم خوب بلدین توی این آب گل آلود منو مغر بیارین!»

«مطمئناً اگه بحث ما انقدر جدی نبود، به خاطر این همه گستاخی و وقاحتی که در مقابل پدر و مادرت به خرج می دی و در کمال بی شرمی پرده از افکار شیطانی و پلید دخترونه ت برمی داری، تنبیه سفت و سختی برات در نظر می گرفتم!»

«متأسفم پدر از اینکه نمی تونین در حال حاضر این کاررو بکنین! چون همه این بحثهارو خودتون پیش کشیدین و به من گفتین که مجبورم جواب درست و روشنی به شما بدم!»

«بله، قطعاً همین طوره! باید با کالبد شکافی سؤال و جوابهای خودمون به یه نتیجه درست و منطقی برسیم. حالا به ما بگو از کجا مطمئننی که این احساس شبیه احساسات و تأثیراتی که تا به حال در تو برانگیخته شده، نیست؟»
 «می گم، به شرطی که پدر تعصب و غیرتشون تحریک نشه و تحمل شنیدن اعترافات صادقانه منو داشته باشن!»
 «من به خودم و اراده ای که در مهار خشم و غضب خودم دارم، ایمان راسخی دارم دخترجون! تو لطفاً به درد خودت بمیر!»

«باشه، می گم! وقتی چشمم به کسری افتاد، بار اول رو می گم، تو مهمونی جشن تولدم، به نجات تکین اومده بود! من تکین رو از سر لج و عصبانیت هلش داده بودم. پای معیوبش خم برداشت و نزدیک بود بیفته. کسری به دادش رسید. همون لحظه چشمم بهش افتاد. قلبم اونو خواست و توی سینه م به طرز عجیبی به تقلا افتاد. اینکه می گم عجیب، چون واقعاً شگفت انگیز بود! تا به حال انقدر زود مشتاق کسی نشده بودم. بعد از جشن احساس دلتنگی شدیدی به قلبم هجوم آورد و داشت عقلمو از کار می انداخت. من هلاک دیدارش بودم. به جرئت می گم که اگه تیم ترتیب دیدارمون رو نمی داد، من از دوری و دلتنگی اون می مردم!»
 «همون بهتر که می مردی! دختره گستاخ!»

«تاج ماه! خواهش می کنم اجازه بده تمنا به حرفهایش ادامه بده! بله، داشتی می گفتی، تمنا!»
 «توی خشک شویی به دیدنش رفتم. پدر، تورو به خدا انقدر زیر لب غرولند نکنین! من حواسم پرت می شه! وقتی به دیدنش رفتم، نه تنها دلتنگی م رفع نشد، بلکه بر شدت خواهش و اشتیاق اون اضافه شد و من دیگه مطمئن شدم که بدون اون حتی نمی تونم نفس بکشم! تا به حال در مورد هیچ کسی به یه همچین شور و حالی نرسیده بودم که خیال کنم اگه به مقصد خودم نرسم، هلاک می شن! من اگه پژمان رو هر روز و هر لحظه می دیدم بدم نمی اومد، اما برام به هیچ وجه مهم نبود که چند وقت یا حتی چند ماه و بیشتر نبینمش. اگه بیشتر روی پژمان مثال می زنم، به این دلیل که توجهی که به اون پیدا کرده بودم یه کم بیشتر و عمیق تر از اونهای دیگه بود.»

«در ثانی، من وقتی به کسری گفتم دوستت دارم، از خودم خجالت نکشیدم. چون به اعترافی که می کردم مطمئن بودم و می دونستم که به یقین همین طوره. اما هر بار که به پژمان اظهار عشق و محبت می کردم، توی دلم از خودم شرمنده بودم و در مورد علاقه و دوست داشتنم به شک و شبهه می افتادم. بارها و بارها قلبمو زیر و رو می کردم تا به صحت علاقه مندی خودم نسبت به اون پی ببرم، اما هیچ نشونه ای پیدا نمی کردم. چون در واقع هیچ محبت و عشقی از اون تو سینه م نبود که وقتی دنبالش می گشتم، به چشم بیاد و نمود پیدا کنه. اما بر عکس، با احساس سربلندی و غرور و راستی همه عشق و احساسی که تو وجودم متلاطم بود و تو تمام رگهای تنم می دوید به کسری ابراز می کنم، بیشتر و بیشتر به خاطر این احساس عمیق و حقیقی و صادقی که دارم به خودم می بالم!»
 «اوه، مامان! بابا! من واقعاً دوستش دارم! خیلی خیلی دوستش دارم و اگه شما بخواین باز این علاقه و دوست داشتن رو زیر سؤال ببرین، من به طور حتم به گریه می افتم!»
 «پس یعنی انقدر زود از این مباحثه دیالکتیک به تنگ اومدی!»

«نه، پدر! به تنگ نیومدم، اما فکر می‌کنم شما با بدبینی به احساس قلبی من مشکوک هستین و سعی دارین این شک و ابهامو با سرنیزهٔ عناد و مخالفت خودتون به دل من فرو کنین! چرا باور نمی‌کنین که من بیش از اونچه که در تصور شما باشه دوستش دارم؟!»

«خواهش می‌کنم آرام بگیر، تمنا! هیچ دوست ندارم این بحث با گریه‌های بی‌موقع تو ناتمام باقی بمونه! تو اصرار داری که عاشقش هستی! خیلی خوب! من و پدرت دیگه سرنیزهٔ ظن و بدگمانی خودمون رو به احساسات لطیف تو فرو نمی‌کنیم. بحثمون رو عوض می‌کنیم. گفتم بیش از اونچه که در تصور ما باشه دوستش داری! می‌خوایم این ادعای خودت رو کمی برامون واضح‌تر و روشن‌تر بیان کنی! ما برخلاف تو که حاضر نیستی حدی برای علاقه‌ت به اون قائل بشی،

صفحات 220 تا 229

دوست داریم حد و حریمی برای اون پیدا کنیم. چون این طوری ملاک ارزیابی‌هامون مشخص‌تر می‌شه و هیچ چیز در پردهٔ ابهام باقی نمی‌مونه!»

«من حرفهای مادرت رو با عبارت دیگه‌ای بیان می‌کنم چون با این قیافهٔ گوسفند واری که تو به خودت گرفتی، معلومه که گیج شدی! در واقع، ما می‌خوایم بدونیم آخرین حد این علاقه کجاس؟ یا آخرین حدی که دوستش داری تا کجا می‌تونه باشه؟»

«فکر می‌کنم منظور شمارو متوجه شده باشم! من آخرین حدی که می‌تونم برای این دوست داشتن قائل بشم، اینه که حاضرم براش بمیرم!»

«نه! نه! این چه جواب سبکسرانه‌ای به که می‌دی؟! من و مادرت توقع بیشتری از تو داشتیم!»
«پدرت راست می‌گه، تمنا! هیچ دوست نداریم جواب ناپخته و نامعقولی به ما بدی! این جوابی نبود که ما انتظارش رو داشتیم!»

«من که سردر نمی‌آرم شما چی می‌خواین بدونین و اصلاً دنبال چی هستین! فکر می‌کنم خیلی روشن و واضح باشه وقتی کسی حاضره برای کسی بمیره عشق و علاقه‌ش تا کجا پیش رفته!»
«به نظر من این اصلاً نمی‌تونه عشق باشه! عشق زیباتر و لطیف‌تر از اونه که به مرگ و نابودی کشیده بشه! از نظر من فقط به یه دلیل می‌شه آدم جون خودش رو برای آدمی مثل خودش بده، و اون هم جهالت و حماقت محضه. چون تا آدم خودش رو دوست نداشته باشه و عاشق جسم و جون خودش نباشه، نمی‌تونه کس دیگه‌ای رو دوست داشته باشه!»

«این عقیدهٔ شخصی شماست، پدر! دلیلی نداره منم به اون معتقد باشم و مثل شما فکر کنم!»
«ولی این عقیدهٔ منم هست! و می‌تونه جزء اعتقادات عمیق و غیرقابل انکار خیلی از آدمهای دیگه باشه. تو وقتی می‌گی حضری خودت رو فدای کسی بکنی، اون هم فقط به نام عشق و خواستنش، یعنی هنوز خیلی جاهلی و انقدر خام و نادان که خیال می‌کنی به این ترتیب می‌تونی بیشتر جلب توجه کنی و محبت و شفقت بیشتری عاید خودت سازی!»
«عزیز من! بهتره تعصب کمتری نسبت به افکار و عقایدت داشته باشی! خوبه آدم بعضی از اندیشه‌های نادرست و باورهای پوچ رو به کلی تو ذهن خودش پایمال کنه و باورهای واقعی‌تری رو بپذیره! باور کن نه تنها با این کار ذره‌ای از غرور و وجنات تو کم نمی‌شه، بلکه به تو احساس بزرگی و شخصیت بارزتری می‌ده!»

«روی حرفهای شما فکر می کنم، مادر! اما بگین دیگه چی می خواین بدونین؟»

«ما می خوایم بدونیم آیا تو انقدر دوستش داری که بتونی جز مرگ هر نوع از خودگذشتگی دیگه ای از خودت نشون بدی؟»

«از خودگذشتگی؟ اوه! یا من خیلی خرفت شدم، یا سوالات شما لحظه به لحظه پیچیده تر می شه، پدر؟»

«سؤال پدرت انقدرها هم سخت نیست! از خودگذشتگی به معنای چشم پوشی از تمام خواسته ها و علاقه ها و آرزوهایی که تا به حال داشتی و خیلی هم برات مهم بودن. به عبارتی، تمام امکانات و ارزشها و چیزهای خوبی که در حال حاضر در اختیار توست به امید واهی خودت بذاری و از کنار همه اونها بی توجه بگذری و رو به سوی سراب سراسیمه بدوی؟»

«منظورتون اینه چهارده سال زندگی تو رفاه رو نادیده بگیرم و تمام توقعات خودمو فدای سختیهای زندگی تو فقر و نداری اون کنم؟»

«آفرین، دختر جون! درست زدی به هدف! تو که خونه عمه همتا رو دیدی! چون مادرت از من خواهش کرده بود از لفظ سگ دونی استفاده نکن، این لفظ رو به کار نمی برم. ولی تو خوب می دونی که چندان فرقی با یه لونه مرغ نداشت! در ثانی، من از تیام شنیده ام که حتی اون لونه مرغ هم از خودشون نیست! واقعاً که وحشتناکه! تو عاشق کسی شدی که سقف حقیر بالای سرش مال خودشون نیست! به من بگو آیا این به نظر تو هولناک و تأسف انگیز نیست تو خونه ای زندگی کنی که از خودت نباشه؟»

«خدای من! تو این چیزهارو به طور حتم نمی فهمی! عشق چشمهای تورو کور کرده! اون قفس کوچک که حتی برای ساکنان خودش هم جای درست و حسابی نداره، چطور می تونه دختر متوقع و لوسی مثل تو رو که تو ناز و نعمت زندگی پدرش غرق بوده، راضی نگه داره؟ چطور می تونی مطمئن باشی که روزی از تصمیم خودت به حد مرگ پشیمون نشی وقتی که توی قفس اون خونه دلت پوسید و حالت از در و دیوار تنگ و مسدودش به هم خورد؟ صمیمانه از تو خواهش می کنم این پرده های کاذب خیال و وهمو از روی چشمهات پس بزن و قدری به تماشای حقیقت بشین! دنیا بزرگ تر و بی چشم و روتر از اونه که نتونه اونچه رو که تو مغز کوچیک تو می گذره تو به لحظه روی سرت خراب کنه!»

«تیام گفته پسرک توی خشک شویی کار می کنه! با درآمد ناچیزی که به زور کرایه خونه شون می شه! به فکر شبهایی باش که مجبوری گرسنه سر روی بالش بذاری. آه، خدای من گرسنه! ببینم، تو اصلاً تو زندگی ت به چنین مفهوم عجیب و بیگانه ای برخوردی؟ نه! حتی وقتی که قهر می کردی و به قول خودت دست به اعتصاب غذا می زدی، همیشه توی یخچال اتاقت تا دو روز چیزی برای خوردن داشتی!»

«تمنا! تمنا می کنم عاقل باش! از تو توقع نداریم کار شاقی بکنی. فقط می خوایم کمی نسبت به زندگی خودت رحم داشته باشی! کمی نسبت به خودت انصاف داشته باش! این طوری مثل بز به من زل نزن! می دونم که توی خیالت داری به من و مادرت ریشخند می زنی! چون در حال حاضر فقط خواسته ها و افکار و عقاید خودت برات مهمه! هرچی از ما می شنوی رو نشنیده می گیری و خیلی زود فراموش می کنی! اگه من الان گلویی تازه کنم و تو هم قدری با خودت تأمل کنی، بهت می فهمونم این دایره ای که تو داری گرد اون می گردی، هیچ وقت به شعاع خودش که هدفت باشه، نمی رسه!»

پدر از همسرش خواست یک لیوان آب برایش بریزد. مادر به تمنا که در خاموشی و سکوت سر روی سینه گذاشته بود و داشت با دکمه کتتش بازی می کرد چشم دوخت، سری تکان داد و لیوان آبی برای شوهرش ریخت و نگاه دردمندانه ای به هم انداختند. یکی شانه بالا انداخت و لیوان آبش را سر کشید، و آن یکی در پیله اندوه و دلواپسی مادرانه ای خزید و آه کشید.

8

به پدر و مادرش گفت با عشق کسری حتی حاضر است شبها سر گرسنه بر بالش بگذارد. حاضر است آرزوها و رویاهای دخترانه اش را در تابوت خاطره ها بر دوش بکشد و در مزار فراموشی به خاک بسپارد. و برای بار چندم تأکید کرد حاضر است به خاطر این عشق جان خودش را هم ببخشد. گفت حاضر است با مشکلات و سختیهای بدتر از گرسنگی و فقر و ناداری بسازد و ذره ای از امید و طاقت و توان خودش را از دست ندهد. چون دوستش دارد! خیلی بیشتر از حد تصور آنها عاشقش بوده و با این عشق بی انتها و بی حد و حصر خیلی زود دروازه های خوشبختی و سعادت‌مندی را به روی خودشان باز خواهند کرد.

در پایان آن بحث طولانی و کم و بیش بی ثمر که پدر و مادر بیش از تمنا از نتیجه آن ناراضی بودند، پدر با سیمایی برافروخته و گلگون از خشم بانگ بر آورد: «پس تو به هیچ وجه نمی خوای از افکار خودت دست بکشی و تصمیم ابلهانه ای رو که گرفتی فراموش کنی و باور کنی که من و مادرت فقط سعادت‌مندی و کامروایی تورو می خوایم؟» تمنا مثل وقتی که حرف خودش بود و پا در کفش عناد و لجبازی و کله شقی می نهاد، چانه اش را گرفت بالا و با سماجتی مخصوص خودش نگاه بی پروایی به پدرش انداخت و جواب صریح و رک و پوست کنده ای داد: «نه! باورم نمی شه راست بگین! چون در این صورت موافقت خودتون رو با ازدواج من و کسری اعلام می کردین!» پدر عصبی از توقعات بیجا و کودکانه دخترش با تمسخر گفت: «و لابد انتظار داری برای خوشبختی شما دعا هم بکنیم؟»

«خب، چه اشکالی داره که دعا هم بکنین!»

و از سر لاقیدی لبخند زد و پدرش را خشمگین تر از قبل ساخت. «فکر نمی کنم تو تمام دنیا دختری به گستاخی تو پیدا بشه!»

تمنا با اصرار لجوجانه ای در تداوم همان لبخند رقت انگیز نیشخند دیگری زد و گفت: «پس باید شما و مادر به وجود داشتن چنین دختر بی همتایی به خودتون ببالین!»

مادر که تا آن لحظه مثل بادکنکی که بادش خالی شده باشد در خودش روی میل مچاله شده بود، با آهی از نهاد برآمده گفت: «تو بیشتر باید روی حرفهای ما و افکار خودت فکر کنی! از حالا تا هر وقت که دوست داشتی!» چهره تمنا بعد از شنیدن حرفهایی که دلخواهش نبود، درهم چروکید و حالتی از عناد و مخالفت به خود گرفت. «اوه! نه، مامان! من دیگه اصلاً حوصله فکر کردن با خودم و کلنجار رفتن با شمارو ندارم! من به عشق و احساس خودم شک نمی کنم و به تصمیمی که گرفتم ایمان دارم!»

پدر که دیگه کاسه صبرش از خودکامگیها و لجاجتهای دخترش لبریز شده بود، مثل فنر از جا پرید. با چهره ای مکدر و غضب آلود نگاه خیره ای به دختر گستاخ و وقیح خودش انداخت و فریاد زد: «به درک! هر غلطی دلت خواست، بکن! اصلاً از امروز تا آخر این هفته فرصت داری که تکلیف خودت رو با این عشق مسخره یک سره کنی!»

یا ظرف همین چند روز با پسر دلخواهت اون طور که در شأن یه دختر اصل و نسب دار و نجیب زاده نیست ازدواج می کنی، و یا برای همیشه فکر این عشق پوچ رو از سر خودت دور می ریزی! بهتره اون دهن گشادت رو که از فرط خوشحالی و ناباوری بازمونده، ببندی، والا خودم با یه مشت کوبنده از خون پرش می کنم!»

مادر به نشانه اعتراض سربرافراشت و با صدای کشداری گفت: «تاج ماه! هیچ معلوم هست تو چی می گی؟ بعد از این همه بحث و گفت و گو این بود نتیجه ای که می خواستیم!»

«این چیزهارو به من نگو به دختر خودت بگو که گوشش به حرفهای من و تو بدهکار نیست! من تا حالا دلم مثل تو براش می سوخت. حاضر بودم به هر آب و آتیشی بزنم، اما نذارم اون با جهالت خودش تو چاهی بیفته که با اشتیاق و علاقه امروزش برای فردای خودش می کنه. اما دریغ که این دختر یه دنده خودخواه هیچ لایق دلسوزیها و ملاحظتهای خیرخواهانه نیست! به جهنم! بذار هر غلطی دلش خواست، بکنه! ما نمی خواستیم سرش به سنگ بخوره! حالا که خودش اصرار می کنه حرفی نیست! هیچ کدوم از ما جلوش رو نمی گیریم، مانعش نمی شیم، حتی اگه با سر به زمین خورد به یاریش نمی ریم! چون خودش خواست که این طور بشه!»

«ولی آخه این جور می شه! چطور می تونیم یه دختر چهارده ساله رو با خواسته های احمقانه اش به حال خودش بذاریم؟ یعنی می گی وقتی می خواد خودش رو توی آتیش بندازه، جلو دارش نباشیم و فقط به تماشا بشینیم؟»

پدر دوباره نشست. سیگار و فندکش را از روی میز برداشت. نگاه مستأصلانه ای به سیمای مغموم و مشوش همسرش انداخت. بعد با صدای منقبض و کینه توزانه ای گفت: «آره! لیاقت این دختر بیش از اینها نیست! بالاخره یه روز یه جایی باید بفهمه که باید خیره سری شو کنار بذاره، چرا که طرف مقابلش دیگه پدر و مادرش نیستن که با سازش و کرنش در برابر لجاجتهای اون کوتاه بیان. اون بعد از این با روزگار بی رحم خودش طرفه که آماده س تا هر آدم لجباز و کله شقی رو سر جای خودش بشونه!»

مادر با ضجه گفت: «ولی آخه ما که پدر و مادرش هستیم نباید اجازه بدیم روزگار برای دخترمون تعیین تکلیف کنه!»

پدر سیگارش را آتش زده بود و داشت از پس دود، سیمای دگرگون شده دخترش را با حالتی از تحسر و دردمندی تماشا می کرد. غرور دلچسب حاصل از این پیروزی کاذب و ناخوشایند چهره زیبای دخترش را در نظر او منفور و نفرت انگیز ساخته بود. با اینکه دلش نمی خواست هرگز دخترش را در ورطه بدبختی و فلاکت اسیر و دست و پا گیر ببیند، اما بدش نمی آمد درسی را که آنها به عنوان پدر و مادرش نتوانسته اند با ملاحظت و نوازش و دوستی به دخترک تفهیم کنند، روزگار با شیوه سختگیرانه مخصوص خودش به او بدهد و دخترشان را با همه کبر و نخوت و غرور در جایی بنشانند که مستحقش خواهد بود.

او در شرایطی بغرنج در تعصبات زخم برداشته خود گرفتار بود و نمی دانست این افکار مسموم و ویرانگر تا چه حد می تواند جاهلانه و برگرفته از مشق خط خورده غرور او باشد که دخترش با همه تهور و گستاخی اش زیر پا نهاده بود. دخترش باید می فهمید پدر و مادرش هرگز بد او را نمی خواستند و در همه حال خواهان سربلندی و کامیابی او هستند. و حال که آنها به شیوه خود نتوانسته بودند حسن نیت و خیرخواهی خود را به او تفهیم نمایند، می توانستند با این فکر که تلاش خود را برای پیاده کردن دخترشان از خر شیطان تمام و کمال کرده اند مسئولیت خطیر راهی را که خودش برگزیده به او واگذار نمایند. چاره دیگری نبود. او به هیچ وجه دلش نمی خواست بار دیگر با افکار و خواسته های باطل دخترش دست و پنجه نرم کند. زیرا به قدر کافی با این کلنجار بیهوده اعصابش به هم ریخته بود.

پک محکمی به سیگارش زد و در جواب همسرش با لحن سردی گفت: «ما به عنوان پدر و مادر وظیفه خودمون رو در قبال مسئولیتمون انجام دادیم! این دختر خیره سر می خواد به همه ما ثابت کنه که غوره نشده مویز شده! ولی نمی دونه اول باید به خودش بفهمونه که چند مرده حلاجه! ما نمی خواستیم اون از سرنوشت و روزگار خودش سیلی بخوره. اما وقتی خودش صورتش رو به میل خودش به طرف روزگار گرفته، من و تو چی کار می تونیم بکنیم! اون باید بفهمه که از روزگار هیچ سازش و نوازشی نباید انتظار داشته باشه! چرا که با همون سیلی اول خودش رو تمام شده می بینه!»

مادر ناباورانه نگاهش کرد. چنگی بر سینۀ خودش انداخت و با لحنی تعرض آمیز گفت: «ولی، تاج ماه! تو چطور می تونی انقدر راحت اجازه بدی که روزگار توی گوش دخترمون بزنه؟ من که سر در نمی آرم تو یه دفعه چت شده! قرار بود تحت هیچ شرایطی از در سازش و موافقت وارد نشیم. حتی به من تهدید کرده بودی که مبادا از سر عطوفت و مهربونی جانب اونو بگیرم که بر احوال خودش غره بشه، اون وقت... اون وقت تو خودت همه چیز رو به خودش واگذاشتی و خودت رو کنار کشیدی! من باورم نمی شه تو به عنوان یه پدر بتونی نسبت به آینده و سرنوشت دخترت بی تفاوت باشی!»

تمنا مغرور از فتوحی که به این راحتیها انتظارش را نمی کشید، بادی به غبغب انداخت و دامن سکوت خودخواسته اش را با کلام کبر آمیز خود درید. «مامان! بهتره شما هم مثل پدر از موضع خودتون کوتاه بیاین! پدر چون فهمیده اراده دخترش تو تصمیمی که گرفته تا چه حد شکست ناپذیر و فولادینه، خودش رو تسلیم خواسته ش کرده! بهتره شما هم به جای این همه سوز و گداز باورتون بشه که من انقدرها بالغ و عاقل شدم که بتونم برای زندگی خودم تصمیم گیری کنم!»

«این اولین پیروزی من با پرچم عشق عمیقی یه که تو دل دارم و روی قلۀ قلبهاتون با غرور و تفاخر برمی افرازم! شما باید مثل من این پیروزی اولیه رو به فال نیک بگیرین و پرده های بدبینی و تردید رو از روی چشمهاتون پس بزنین و مثل من خوشحال باشین! خوشحال باشین و برای سعادت من دعا کنین!»

پدر حلقه های دود را با پک محکم تری به هوا فرستاد و مادر مستأصلانه دستش را جلوی دهانش گرفت، لابد برای اینکه صدای فریاد گریه زار و دردمندانه اش را در گلوی خودش بشکند و خفقان بگیرد.

9

کسری با دیدن غیرمنتظرۀ تمنا چنان هوش و حواس خود را از دست داد که یادش رفت باید به سلام او جواب بدهد، یا دست کم خودش را از کنار در بکشد کنار و به او اجازه ورود بدهد. تمنا که از بهت و ناباوری مرد خوش چهره زندگی اش دلش از خوشی ضعف می رفت، مجبور شد برای بیرون راندن او از آن حالت شوک زدگی و در امان ماندن خودش از تیغ آفتاب با خنده بگوید: «تو خواب نیستی! مطمئن باش این خودم هستم که منتظرم به داخل خونه ت دعوتم کنی!»

کسری پلکی زد و بعد دست تمنا را گرفت و در حالی که او را به طرف خودش می کشید، با لحن پر سوز و گدازی گفت: «من فکر می کردم حتی تورو دیگه توی خوابم هم نبینم!» و با نگاه عاشق و شیفته خود سر تا پایش را برانداز کرد و به رویش لبخند عطوفت آمیز و پرمهری پاشید.

در را که می بست، تمنا در حالی که می کوشید در حین صحبت کردن کلمات را طوری ادا کند که چال روی گونه هایش به خوبی به نمایش دربیاید، تا هرچه بیشتر دل و دین از او برآید، گفت: «اول رفتم خشک شویی! صاحبش بهم گفت تو

صفحات 230 تا 239 ...

چند روزی هست که به سر کار نمی ری! نگران شدم. گفتم نکنه زبونم لال ناخوش باشی، این بود که سراسیمه خودمو به اینجا رسوندم!»

کسری بر پشت دستش بوسه ای انداخت و بعد خیره در زلال آبی چشمان نگاه نازنین خود گفت: «ناخوش که بودم، اما تورو که دیدم، احساس می کنم از همیشه سر حال ترم!»

تمنا که از هرم نگاه مفتون و عاشق محبوب خود چهره اش سرخ و برافروخته شده بود، با حرارت و شور و حال خاصی گفت: «من فکر می کردم از دست پدرم ناراحتی و می خوامی تلافی شو سرم دربیاری!»

کسری با لحنی گرم و شورانگیز در جواب پاسخ داد: «من حساب تورو از همه آدمها جدا کردم! فقط باید به تلافی برخورد و رفتار تلخ و زنده پدرت منو بیشتر دوست داشته باشی!»

تمنا زد زیر خنده. کسری با بی قراری و التهاب سر در گوش او کشید و با نوای دلکش و عاشقانه ای گفت: «نیومده بودی، مرده بودم! باور کن!»

تمنا هنوز عطش سوزان دلنگیهایش را با استنشام عطر خوشبوی عشقی که از قلب و روح هر دویشان می تراوید از سینه بیرون نریخته بود که با دیدن قیافه درهم و نگاه قهرآلود و نه چندان مهربان عمه هما که ناگهان توی راهرو درگاه پیش چشم او ظاهر شده بود، با حالتی از شرم و خجالت زدگی سر از روی شانه کسری برداشت و خودش را عقب کشید و سلام کرد.

کسری رو به نگاه جدی و عبوس مادرش لبخندزنان گفت: «تمنا اومده، مادر!»

مادرش با لحن بی روح و سردی گفت: «دارم می بینم!»

بعد نگاه شماتت آلود خود را از نگاه خجول و شرمسار دخترک بیرون کشید و همچون وزنه سنگینی به چهره گلگون و دگرگون شده پسرش آویخت و عتاب آمیز گفت: «باید همین حالا ازش بخوای که از اینجا بره! هیچ دوست ندارم برادر پرمدمام با توپ و تشر این طرفها پیداش بشه و باز هم آبروی مارو جلوی در و همسایه ببره!»

قبل از اینکه کسری بخواهد چیزی بگوید، تمنا جرئت به خودش داد و شتاب زده گفت: «نگران پدرم نباشین! اون دیگه کاری به کار من نداره! در واقع اون می دونه که من به دیدن شما اومدم!»

و چون نگاه ناباور و شگفت زده هر دو را متوجه خود دید، لبخند مغرورانه ای زد و با تفاخر و تفرعن گفت: «من پدرمو راضی کردم که موافقت خودش رو با ازدواج من و کسری اعلام کنه!»

«ازدواج؟ اوه! پناه بر خدا!» عمه هما کم مانده بود از فرط حیرت و شوک زدگی غش کند و پس بیفتد.

تمنا نگاهش را مشتاقانه به دیده هاج و واج کسری دوخت و بی اعتنا به واکنش نه چندان خوشایند و مطلوب عمه همایش در انتظار عکس العمل دلچسب و شیرین از جانب او بود که او در حالتی میان گیجی و سردرگمی گفت:

«بریم تو! این طوری خسته می شی!»

تمنا از عمه همایش خواست برایش شربت لیموناد بیاورد و چون عذر او را شنید و فهمید شربت لیموناد در منزل ندارند، سفارش شربت آبلیمو داد و بعد در کنار کسری که هنوز گیج و منگ بود، نشست و گفت: «شاید خیال می کنی که دارم با تو شوخی می کنم، ولی باور کن پدرم رضایت داد که من و تو با هم ازدواج کنیم! البته خودم هم اولش باورم نشد که بتونم به این سرعت رضایتش رو جلب کنم، آخه خیلی توپش پر بود و من فکر می کردم که... اوه، کسری! تو چیزی نمی خواهی بگی؟»

کسری مثل آدم خواب آلودی که ناگهان از خواب پریده باشد با حواس پرتی گفت: «چی؟»
تمنا خنده کنان گفت: «یعنی انقدر هوش از سرت پریده که حواست به من نبود؟»
عمه هما آمد و سینی حاوی لیوانهای شربت آبلیمو را روی زمین گذاشت و در حالی که یکی از لیوانها را به دست تمنا می داد، یک نگاه به چهره متفکر و درهم کسری انداخت. تمنا نیمی از شربتش را سرکشید و سراغ شیدا و شیما را از عمه هما گرفت و توضیح مختصری شنید که برای خرید لوازم منجوق دوزی به بازار رفته اند.
تمنا از بالای لیوان نگاه دیگری به کسری انداخت و با خودش فکر کرد: معلوم نیست چرا انقدر رفته توی فکر؟ آیا از فرط خوشحالی نمی دونه چی کار کنه، یا... یا... فقط شوک زده س؟ انتظار داشتم بعد از شنیدن این خبر بال دربیاره و به آسمون پر بکشه! اما می بینم که تو افکار مجهول خودش گره خورده! خدا کنه بشه یه جوری اونو متوجه بی حوصلگی خودم بکنم و بفهمه که نباید بیش از این منو در انتظار واکنش خودش از شنیدن این خبر مسرت بخش بذاره!

عمه هما گفت: «چطور تونستی پدرت رو راضی کنی؟»
تمنا ابرویی بالا انداخت و گفت: «به سختی! فقط از پس خودم برمی اومدم!»
«حالا چی شد که انقدر زود به فکر ازدواج افتادی؟»
به نظر می رسید عمه هما سؤال بی ربط و هول انگیزی پرسیده. چرا که لحظه ای تمنا با حالت برآشفستگی اول نگاهی به او و بعد به کسری انداخت و دهانش از تعجب شنیدن چنین کلام نابجایی نیمه باز ماند و گوشه ای از قلبش تیر کشید. کسری که رفته رفته از لاک خودش سر می کشید بیرون، بی آنکه نگاهی به مادرش بیندازد، با لحن مؤدبانه و احترام آمیزی گفت: «مادر! می شه خواهش کنم من و تمنارو تنها بذارین؟»
عمه هما احساس کرد نگاه برادرزاده اش از فرط شادمانی بعد از شنیدن این درخواست پوزش طلبانه کسری از او برق می زند. نیم نگاهی به سوی پسرش انداخت و به اجبار از جا بلند شد، اما نتوانست با انقلاب و آشوبی که در قلبش شور و غوغا به پا کرده بود آرام بگیرد و حرف دلش را بر زبان نراند: «شماها هنوز بچه این! یه پسر نوزده ساله و یه دختر چهارده ساله! شما چی از ازدواج می دونین؟ بهتره عاقل باشین و با پیروی کورکورانه از احساساتتون تصمیم احمقانه ای نگیرین که یه وقت تو آینده...»

«مادر، خواهش می کنم مارو با هم تنها بذارین!»
تمنا از خواهش پر نهیب کسری که مادرش را انگار به شوک و کما برده بود، نفسی به راحتی کشید و چشمانش را لحظه ای برهم فشرد. عمه هما بی آنکه دیگر چیزی بگوید، با ناراحتی و دلخوری به سمت جالباسی رفت. چادرش را برداشت و با لحنی که بوی بغض و گریه می داد، خطاب به پسرش گفت: «من می رم سری به زن صاحبخونه بزنم که ناخوش احواله و توی بستر افتاده! خیالتون جمع که تا یه ساعت دیگه هم برنمی گردم!»

مادر که از در رفت بیرون، کسری پشیمان از لحن تند و خشونت آمیزی که در برخورد با مادرش به کار برده بود لبهایش را به دندان گزید و دستی به موهایش کشید. او به یاد نداشت هرگز مادرش را تا این حد از دست خود رنجانده باشد. دلش هنوز پیش نگاه غمگین و آزرده مادرش بود که صدای زیبا و ظریف او در دنیای تاریک و تارش با طنین دلکش و موزونی پژواک یافت:

«کسری، تو از بابت شنیدن این خبر خوشحال نیستی؟»

کسری متوجه شد که باید به دور از پریشان خاطری از بابت مادرش وقت را مغتنم بشمارد و با محبوب خود بر سر موضوع مهم تری به بحث و گفت و گو بنشیند. لیوان شربت را به دست گرفت و از گوشه چشم نگاهش کرد و گفت: «چرا! فقط کمی گیجم! راستش اصلاً انتظار نداشتم که به همین زودی من و تو در مورد ازدواجمون بحث کنیم!»

تمنا داشت با سگک کیفیتش ور می رفت. هر از چند گاه سگک را به حال خودش رها می کرد و زیپ کیفیتش را باز و بسته می کرد. به نظر می رسید او نیز با ذهن مغشوش و نابسامان خود دست به گریبان است و واقعاً نمی داند که قرار است چه اتفاقی بیفتد و او چه واکنشی باید از خود نشان دهد. «پدرم گفت یا تا آخر همین هفته ما با هم ازدواج کنیم، یا برای همیشه فکر تورو از سرم دور بریزم!»

کسری یکه ای خورد و به حالت تعجب و سرگشتگی تقریباً داد زد: «تا آخر همین هفته! ولی آخه چطور امکان داره که ما به این زودی...» و به حرفهایش ادامه نداد.

معلوم نبود چه می خواست بگوید که از نگفتنش هاله آتش گونه هایش را برافروخته بود. تمنا برای لحظه ای سگک و زیپ کیفیتش را به حال خودشان رها کرد و همراه با نگاه ناشکیبایی به چهره منقلب و دگرگون شده کسری با لحنی اعتراض آلود گفت: «یعنی چی؟ من فکر می کنم تو از بابت شنیدن این خبر بیشتر از اونچه خوشحال و به قول خودت شگفت زده باشی، ناراحتی و نمی دونی که باید چی کار کنی!»

کسری که به هیچ وجه دلش نمی خواست سوءتفاهمی ایجاد شود و تمنا هیجانانگیز زده درونی او را که چندان هم مطلوب خودش نبود، به حساب ناراحتی اش نگذارد، هول شد و با دستپاچگی گفت: «نه! نه! این طور نیست! من باید از خدام باشه که... اوه، تمنا! خواهش می کنم روت رو از من برنگردون. اگه می بینی یه کم گیج و شل و ولم، به این دلیل که پیش خودم محاسباتی کرده بودم که حالا با این وضعیت همه چیز به هم ریخت. می بینم وقت زیادی برای اجرای نقشه ها و برنامه هایی که تو سرم ریخته بودم، ندارم. تو جای من بودی، چه حالی پیدا می کردی وقتی هنوز نمی دونی برای رسیدن به اهدافی که تو سر داری چه راهی رو پیش بگیری، بهت بگن دست نکه دار؟ وقت تمام شده؟»

تمنا به زور حالتی بغض کرده و دلگیر به چهره خودش داد. لبهایش را جمع کرد و با لحنی شکوه آمیز گفت: «فکر می کردم تو از اینکه من و تو هرچی زودتر به هم برسیم مثل من بال درمی آری و از خوشحالی نمی دونی که چی کار کنی؟ اما حالا می بینم نه تنها خوشحال نیستی، بلکه به چه کنم چه کنم افتادی و اصلاً غرور شکسته و قلب زخم خورده من برات مهم نیست!» و از اینکه نتوانست علی رغم تقلایی که کرده بود اشکی به چشمانش بیاویزد، عصبی بود و حرص می خورد.

«تمنا! کی گفته من خوشحال نیستم! من فقط یک کم بهت زده م! بینم، تو که نمی خواهی به گریه بیفتی؟ اگه می دونستی چقدر دلم از دیدن اشکها می شکنه و خرد می شه، هیچ وقت به گریه نمی افتادی! اوه، تمنا! من عاشقت هستم و بهت قول می دم هیچ کس به اندازه من نمی تونه عاشق کسی بشه و این همه دوستش داشته باشه!»

کسری خودش را به او نزدیک تر ساخت. با قلبی سنگین و پرتپش در نگاه قهرآلود او زل زد و در ادامه گفت: «من و تو هنوز بچه تر از اونیم که به ازدواج و زندگی مشترک فکر کنیم! راستش من می خواستم سه چهار سال دیگه با هم ازدواج کنیم. که هم تو برای خودت خانومی شده باشی، هم من مردی برای زندگی!»

تمنا نتوانست دندان روی جگر بگذارد و دوباره قیافه و لحن معترضی به خود نگیرد: «یعنی می خواهی بگی من الان به اندازه کافی خانوم نیستم؟»

کسری تبسمی گرم و مطبوع بر لب نشانده و با لحن نوازشگرانه ای گفت: «البته که هستی! تو خانوم گل منی! و در یک لحظه نفسگیر و شورانگیز چشمانش با ستاره اشک به سوسو افتاد.

10

«می خواستم شبانه روز کار کنم تا بتونم خونه بزرگ تری اجاره کنم که حیاط هم داشته باشه! آخ، تمنا! نمی دونی اون روز که بهم گفتی کاش خونه شما حیاطی داشت که با هم قدم بزیم، چه قلبی از من شکست! چه خفت رنجباری رو تحمل کردم و به خودم چه دشنامها که ندادم! به خودم گفتم تو می تونی زندگی بهتری برای اون مهیا کنی و اگه نکنی، از بی عرضگی خودته و معلوم می شه انقدرها که فکر می کنی دوستش نداری!»

«من نمی خواستم افکار تورو پریشون کنم! به هیچ وجه! حالا از اینکه می شنوم به خاطر هوس کودکانه من دچار عذاب وجدان شدی، احساس ناراحتی می کنم!»

«نه، تمنا! نه! موضوع عذاب وجدان نیست! تو لایق بهترینهایی، اما با من لیاقت خودت رو زیر پا می ذاری!»

«لیاقت من تو بودی! فکر می کنم به حق خودم رسیدم! او، نه! منصفانه س بگم تو حتی از سر من هم زیادی هستی!»

«این حرف رو نزن، تمنا! هیچ وقت خودت رو دست کم نگیر! به هر حال من فرصتی از تو می خوام تا دست کم بتونم خونه بزرگ تری اجاره کنم که...»

«نه، حتی حرفش رو هم نزن! من با زندگی کردن توی این خونه کوچیک هیچ مشکلی ندارم!»

«تو مطمئنی؟ نمی خواهی بیشتر فکر کنی؟»

«البته! من هر جارو که تو باشی، دوست دارم! اونجارو بهشت ابدی خودم می دونم! به تو قول می دم که به در و دیوارهای این خونه کوچیک به خاطر تو عشق بورزم!»

«او، نه! خواهش می کنم این کاررو نکن! نمی خوام به در و دیوارهای این خونه فکسنی حسودی م بشه؟»

«انقدر که دلم می خواست جای ذرات هوایی باشم که تو تو اون نفس می کنی! اما من باز هم از تو می خوام که به کم بیشتر روی خواسته هام فکر کنی! اگه به کم بهم فرصت بدی، من تمام سعی خودمو می کنم تا همه چیز این زندگی رو تو شأن تو بگردونم!»

«او، کسری! نه! فکر می کنم تا همین حالا هم کلی صبر کردم و انتظار کشیدم! من باید به چه زبونی به تو بفهمونم که زندگی با تورو هر طور که باشه دوست دارم! من تو به خونه بزرگ زندگی مجلل و با شکوهی رو سپری کردم. مطمئن باش حسرت خیلی چیزهارو توی دلم سنگین نمی بینم که بعدها بخوام تو زندگی با تو عقده گشایی کنم!»

«تو مطمئنی؟»

«اگه به بار دیگه از من پرسی، مطمئناً جیغ می کشم!»

«ولی آخه! با این سرعت فکر نمی کنم بشه سنگ بنای به زندگی محکوم نهاد!»

«اگه عاشق هم باشیم، با سرعت نور هم می شه این کاررو کرد! مگه اینکه... مگه اینکه تو به خودت و احساسی که نسبت به من داری شک داشته باشی!»

«اوه! نه، تمنا! من... من... فقط... فقط نگران یه چیز هستم! اینکه تو... تو... چطور بگم، عاشقم نباشی و فقط خیال کنی که هستی!»

«عاشقت نباشم و فقط خیال کنم که هستم! وای، خدای من! ببینم، اینو فقط محض خنده گفتی، نه؟ خیال کنم که عاشقت هستم؟ ها ها ها! خندیدم! جوک بعدی رو تعریف کن!»

«تمنا! خواهش می کنم روت رو از من برنگردون! ببین، تو باید به من حق بدی که در این مورد بخصوص کمی حساس باشم! مادرم بهم گفت تمنا از اون دخترهاس که با همون شدت که می تونه عاشق باشه، می تونه متنفر باشه! لازم نیست به من براق بشی و دندون قروچه بری! خب، من... من می ترسم! می ترسم نتونم خوشبخت کنم! اون وقت تو... تو... آه! حتی فکرش رو هم نمی تونم بکنم که تو یه روز از من متنفر بشی! مطمئنم که اون روز پایان زندگی منه!»

«من نمی دونم عمه هما چرا یه همچین برداشت مزخرف و مغرضانه ای در مورد احساسات من داشته، اما به هر جهت اونو به خاطر اینکه مادر توئه بابت خزعبلاتی که زیر گوشت خونده، می بخشم! فقط محض رضای خدا دیگه بهونه نیار، کسری! چون دیگه دارم یواش یواش سرسام می گیرم!»

«من بهونه نمی آرم، تمنا جون! اصلاً باشه! دیگه حرفش رو نمی زرم. فقط بهم بگو من باید چی کار بکنم؟»

«هیچی! باید با مادرت رسماً به خواستگاری م بیان!»

«و بعد؟»

«آخر همین هفته جشن مختصری بگیریم که...»

«وای، نه! من که پولش رو ندارم! از کجا باید...»

«مهم نیست! من حاضرم بدون هیچ مراسمی به خونه تو پیام!»

«اگه پدرت قبول نکرد؟»

«مجبوره قبول کنه! اون به من اختیار تام داده! گفته... گفته... هر گلی می زرم، به سر خودم می زرم!»

«شاید فقط خدا بدونه که چقدر از این بابت خوشحالم!»

«از بابت چی؟ از بابت اینکه پدرم به من اختیار تام داده یا...»

«از بابت اینکه خدا تورو به من بخشیده! نمی دونم چه کار خیری تو گذشته م کردم که خدای مهربون یه همچین پاداش زیبایی بهم عطا کرده!»

«خواهش می کنم به من به چشم یه پاداش نگاه نکن!»

«من به تو همون طور که هستی نگاه می کنم!»

«بهت گفته باشم، من از مردهای چشم چرون و هیز بدم می آد!»

«خاطرت جمع که این چشمها بعد از این به لطف تو یاد می گیره که هر کس ارزش دیدن نداره!»

«شعار نده! به هر حال تو آینده همه چیز معلوم می شه!»

«من از آینده بیمی ندارم!»

«اما من دارم! می ترسم... می ترسم... تو رو از دست بدم! یا اینکه تو روزی در آینده دوستم نداشته باشی!»

«بهت قول شرافت می دم که هیچ وقت چنین بی مهری و دلسردی ای از من نخواهی دید!»

«اما اگه بینم!»

«خون من بر تو حلال!»

«این طوری نگام نکن! من که آدم کش نیستم!»

«هستی، تمنا! هستی! خودت خبر نداری!»

«من قصاب نیستم، کسری! اگه تو هلاک و مرده منی، باید هر روز اینو بهم ثابت کنی!»

«من حاضرم هر لحظه به تو ثابت کنم!»

«قول می دی؟»

«به شرافتم قسم می خورم!»

«منم به تو قول می دم که همسر نازنینی برات باشم!»

صفحات 240 تا 249

«تو همیشه نازنینی، حتی اگه نخوای که باشی!»

«حرفهای قلبه سلمبه نزن! به قول دیگه هم باید بهم بدی!»

«امان از دست تو... امیدوارم به سادگی قولهای قلبی نباشه و خیال تو رو از هر جهت راحت کنه!»

«که همیشه با همین شدت دوستم داشته باشی! که هیچ وقت ترکم نکنی! که هیچ وقت هیچ وقت بی وفا نشی و به

عشق من خیانت نکنی!»

«هیچ وقت هیچ وقت هیچ وقت حرف از بی مهر و وفایی به میون نکش! من طاقتش رو ندارم، تمنا! تازگیها فهمیدم که

چقدر آدم حساس و شکننده ای هستم!»

«تو نمی خوای از من قول بگیری؟»

«من برای دوست داشتن شرطی رو نمی پسندم!»

«یعنی چی؟»

«تو چه نگاه شیرینی داری، تمنا! حیف که چیزی ندارم تا تو باور کنی حاضرم همه چیزمو بدم تا...»

«پرسیدم یعنی چی؟»

«من می خوام تو هر طور که دلت می خواد دوستم داشته باشی! آزادی که هر وقت صلاح دیدی در مورد احساسات

خودت تجدید نظر کنی!»

«اوه، چی می شنوم! یعنی تو می خوای بگی من می تونم حتی روزی تو رو دوست نداشته باشم؟ ولی تو که گفتی اون

روز پایان زندگی منه!»

«بله! ولی من مطمئنم چنین روز تلخی رو هیچ وقت تو زندگی م تجربه نمی کنم! چرا که انقدر دوستت دارم، انقدر به

وجودت عشق می ورزم که تو چاره ای جز پایداری تو عشق و علاقه ت نداشته باشی!»

«ولی من دوستت دارم، کسری! از حالا تا همیشه! مگه می شه روزی دل از تو کند؟»

«خدا اون روز رو نیاره!»

«بهت دستور می دم اگه روزی سردی و بی مهری از من دیدی، خونمو بریز!»

«اون وقت با دل بیچاره خودم چه کنم؟»

«بسوز و بساز!»

«تمنا! بیا از بی مهری و هر چیزی که بوی جدایی و بی وفایی می ده حرف نزنیم!»

«خیلی خوب! چون به مذاق خودم هم خوش نمی آد! من فکر می کنم چون تورو از صمیم قلبم دوست دارم، می تونم

یه زندگی سراسر شادی و شور و امیدرو پیش رو داشته باشم!»

«منم چون تو رو دارم، به طور حتم زودتر از تو به شادی و شور و امیدی که در انتظار توه، می رسم!»

«قبول نیست! تو از حالا داری جر می زنی!»

«بهت قول می دم که به زودی عاشق جر زنیهام بشی! آه، تمنا! نمی خوام شعر بگم، اما قلبم با هر تپش تو رو فریاد

می زنه! مبادا روزی، لحظه ای، این صدای فریاد خواهشمندانه رو نشنیده بگیری و ازم رو برگردونی! من... حاضرم به

خاطر نگاه تو در این لحظه ابدی هر کاری بکنم تا ذره ای احساس ناراحتی نکنی! بهت قول می دم که از تمام توانم

مایه بذارم که تو خوشبخت باشی و در هر حال احساس کامیابی و سرزندگی کنی!»

«از تو ممنونم، کسری! واقعاً نمی دونم چی باید بگم!»

«هیچ نگو! فقط اجازه بده نگات کنم! نگاه پرده اسرار قلبهامون رو برمی داره و اجازه می ده از ورای دیگه ای به

تماشای این عشق و احساس لطیف بشینم!»

«از کدوم پرده اسرار حرف می زنی؟»

«چرا رنگت پریده، دختر؟ من و تو دیگه به اسرار هم محرم شدیم!»

«ولی مگه...»

«هیس! خواهش می کنم هیچی نگو! فقط نگاه کن و گوش بده! ببینم، این قلب توه که مثل سنج می کوبه و با صدای

طبل وار قلب من در آمیخته؟ چی می گم! معلومه که قلب تو با قلب من هم آواز شده! خواهش می کنم به این

سمفونی عشق و احساس با همه وجودت گوش بده! بی شک چنین لحظه باشکوهی تو زندگی من و تو تکرار نمی

شه!»

«ولی من صدای تیک در رو شنیدم و حالا هم دارم صدای پا می شنوم! به گمانم عمه هما برگشته! یعنی به همین

زودی یه ساعت گذشت؟»

«قطار زمان هیچ وقت منتظر مسافره‌های مردد و معطل خودش باقی نمی مونه! باید سعی کنیم هیچ وقت از قطار زمان

جا نمونیم!»

«سلام، مامان! حال زن صاحبخونه چطور بود؟ می بینم که هنوز اخمهات توی همه! مطمئنم اگه خبر خوش مارو

بشنوی، چهره از هم باز می کنی و از فرط شوق و خوشحالی پسر و عروس خودت رو در آغوش می کشی! چرا این

طوری نگام می کنی؟ باور کن با تو شوخی نمی کنم! امروز یکی از بهترین و قشنگ ترین روزهای زندگی پسرت!

خواهش می کنم به اون به خاطر سعادت داشتن چنین عروس زیبا و نازنینی تبریک بگو... مامان... بگو که تو هم از

این وصلت خشنودی و مثل ما سر از پا نمی شناسی! بگو!»

بخش شش

وقتی پدر تمنا پای عقدنامه دخترش را امضاء کرد، تمنا یک نفس عمیق کشید و نگاهی به چشمان نگران و خیره کسری انداخت و با لبهای بسته خندید. کسری هم در احساس دلهره و تشویش و اضطراب دست کمی از او نداشت. در تمام چند روز گذشته هر دو نگران و دلواپس تغییر رأی پدر و دایی خود در مورد ازدواجشان بودند و می ترسیدند شرایط به گونه ای رقم بخورد که آقای تاج ماه از تصمیم خود برگردد و مخالفت سرسختانه ای را آغاز نماید.

مادر تمنا با چهره ای آرام اما متفکر با شفقت و دلسوزی به چهره بدون آرایش دختر جوان و عروزش - که لباس تور بر تن نداشت - نگاه می کرد و در قلبش احساس ناراحتی و رقت شدیدی متلاطم بود و آزارش می داد. با خودش اندیشید چه آرزوها که برای دخترش نداشت و حال چه کابوس وهمناکی پیش رویش رقم می خورد و او ناگزیر و به ناچار به نظاره ایستاده بود!

فکر کرد: اون روزی به خاطر برگزاری چنین مراسم ساده و بی سر و صدایی غصه می خوره و اشک می ریزه! من فقط می تونم متأسف باشم، اما نمی تونم انکار کنم که در کمال سادگی و بی تکلفی سخت برانزده هم هستن! تمنا خواهر گریانش را به مهربانی در آغوش کشید و با خنده زیر گوشش گفت: «حتماً داری به من حسودی می کنی! اما نگران نباش، هر دختری دیر یا زود به آرزوش می رسه! فقط خدا کنه تو هم مثل من با مرد ایده آلت عروسی کنی!»

تیام بعد از اینکه با خنده و شوخی با داماد سر به زیر و ساکت که در این حالت اندکی خجول به نظر می رسید گرم گرفت و سر به سرش گذاشت، به سراغ خواهرش رفت و با حالتی میان شوخی و جدی گفت: «همیشه می گفتم تو هیچ چیزت به آدمیزاد نرفته! حتی عروس شدنت! ولی بهت تبریک می گم! خوب صیدی به تور کشیدی! فقط من موندم که تو چطور می خوای تاوان شکستن قلب بیچاره پڑمان رو پس بدی!»

تمنا بی آنکه از شنیدن نام پڑمان دچار فشردگی قلبی یا عذاب وجدان شود، با مسخرگی گفت: «تو فکر بند زدن شکستگیهای قلب خودت باش! ببینم، هنوز نتونستی نامه رو به دست محبوب ملعون خودت برسونی؟» تیام از شنیدن ترکیب واژگان ناخوشایند «محبوب ملعون» یکه ای خورد و به چشمان شوخ و شنگ خواهرش خیره و مات ماند. هنوز گیج و سرگشته بود که تمنا به آرامی زیر گوشش گفت: «من جای تو باشم، نامه دیگه ای برات می نویسم سرشار از نفرت و بیزارگی و انتقام! بعد هم هر جور شده به دستش می رسونم. یادت باشه گاهی اگه ناز کنی، بیشتر از اونچه که بخوای ناز بکشی به مراد و خواسته ت می رسی! اینو از من به عنوان یادگار داشته باش!» همان لحظه چشمش افتاد به عمه هما که داماد جوان را به گوشه ای کشیده بود و داشت با او صحبت می کرد. مجبور شد تیام را به حال خودش بگذارد و خود را به مادر و پسر برساند و وارد موضوع مورد بحثشان شود که پدر و مادر در اقدامی غافلگیرانه سر راهش را گرفتند. تمنا چهره های درهم و غضب آلود پدر و مادرش را از نظر گذراند. با اینکه رنگش پریده بود و نیم نگاهی هم به سوی کسری و مادرش داشت و در این حالت بیشتر دستپاچه و ناآرام می نمود، لبخند محوی زد و گفت: «چرا این طوری نگام می کنین؟»

پدر با صدای محکم و کوبنده ای گفت: «داریم آخرین تصویر خوشبختی تورو توی در و دیوار ذهنمون قاب می گیریم! صرفاً برای تداعی خاطرات گذشته در روزهای آتی!»

تمنا احساس کرد زیر شلاق کلمات آتشین پدر قلب بیچاره اش سیاه و کبود شده. خواست در واکنش به پاتک پدر چیزی بگوید که به سرفه افتاد و مادرش با استفاده از ناتوانی و عجز و استیصال او گفت: «امروز خوشبخت ترین و بدبخت ترین آدم روی زمین هستی! اما نمی دونیم باید به تو تبریک بگیم، یا اظهار تأسف کنیم! اما به هر جهت مثل هر پدر و مادر دیگه ای آرزویی جز سعادت‌مندی و کامیابی نداریم!»

پدر نیم نگاهی به سوی خواهر و پسر خواهرش انداخت، لبخند تمسخر آمیزی بر لب نشانده و با لحنی زخمی و نیشدار خطاب به دخترش گفت: «تو روی سعادت رو نمی بینی! برای من مثل روز روشنه که تو ازدواج ناموفقی خواهی داشت! اما مهم نیست، هر وقت احساس کردی از این وصلت چیزی جز سرخوردگی و حقارت و فلاکت نصیب نشده، به طرف ما برگرد. ما همیشه آغوشمون رو برای گریه های پشیمونی تو باز نگه می داریم!»

تمنا لب روی لب فشرد. با اینکه از درون چون کوره ای می گداخت، مجبور بود حالت خونسردانه خود را حفظ نماید که مبادا پدرش خیال کند همان قدر که خیال می کرده قلب دخترش را چزانده است. «از لطف و توجهی که به من نشون می دین ممنونم، پدر! اما من به شما ثابت می کنم که چه انتخاب درست و شایسته ای داشتیم! شما روزی از خوشبختی و سعادت‌مندی دخترتون به وجد می آین و چاره ای جز تبریک گفتن بهم ندارین!»

بعد روی از پدر و مادرش تافت و به سمت کسری رفت. عمه هما نگاه ملاطفت آمیزی به سیمای برافروخته عروس جوانش انداخت و با لحن مشفقانه ای گفت: «انگار ضعف کردی، دخترم! بهتره هرچی زودتر به خونه برگردیم!»

تمنا بی آنکه نگاهی به رویش بیفکند، به سردی گفت: «شما برین! من و کسری جون بعداً می آیم!»

بعد بازویش را با غرور و تفرعن در اختیار شوهرش که غرق تماشای او بود قرار داد و آهسته و به نرمی گفت: «من دلم می خواد از محضر تا خونه مون رو قدم زنان بریم!»

کسری تمام علاقه و محبتی را که از او در قلبش فواره می شد، توی نگاهش ریخت و با مهربانی گفت: «خسته می شی، عزیزم! راه کمی نیست!»

به نظر می رسید تمنا باز هم پاهایش را توی یک لنگه کفش فرو کرده بود. صرفاً به خاطر چزاندن پدر و مادر و اگر دور از انصاف نباشد، قلب مهربان عمه همایش که همیشه و در هر حال از سر دلسوزی و شفقت و ملاطفت به او تذکراتی می داد که طاقت شنیدنشان را نداشت. «دخترم، تو در حال حاضر خسته به نظر می رسی! بعید می دونم بتونی این همه راه رو پیاده تا خونه بیای! وقت برای قدم زدن بسیاره! بهتره حالا...»

«گفتم که می خوام قدم بزنم! من مثل شما پیر نیستم، عمه هما! خدارو شکر دست و پادرد هم ندارم که نتونم یکی دو فرسخ راهرو پیاده برم!»

عمه هما از لحن خشن و عصبی و تحکم آمیز عروس جوان و از خودراضی و متکبرش چنان یکه ای خورد که دهانش از فرط تعجب نیمه باز ماند. کسری برای اینکه قلب مادرش را با آن همه شکستگی التیام مختصری بخشیده باشد، دستش را روی شانه اش گذاشت و با مهربانی گفت: «شما نگران ما نباشین، مامان! بهتره با دخترها به خونه برگردین! اینجا تاکسی فراونه. من و تمنا هم هر جا خسته شدیم سوار تاکسی می شیم، مگه نه تمنا جون؟»

تمنا یک نگاه به چهره غمزده و درهم چروکیده عمه اش انداخت. احساس کرد زیاد با او تند رفته و نزدیک است که او از فرط غصه و اندوه غش کند و به کما برود. برای همین صورتش را بوسید و با لبخندی از سر ناچاری و تقریباً زورکی گفت: «بله، عمه جون! شما نگران خستگی ما نباشین! توی این شهر تو هر کوچه و خیابونی تاکسی پیدا می شه! پس بهتره خیالتون از بابت من و کسری راحت باشه!»

عمه هما رغبتی نکرد در نگاه مرموز عروسیش نظری بیفکند. حس می کرد پیش آن چشمان بی حیا و گستاخ به قدر کافی خوار و ذلیل شده و بهتر است هرچه سریع تر خود را از مدار بی رحمانه نگاهش تا آنجا که می تواند گریز بدهد. روی همین اصل با لبهایی آویزان و سگرمه هایی درهم کشیده بی آنکه چیزی بگوید یا حتی نگاهی از سر تحسر و درد تقدیم پسرش گرداند، از برابرشان گذشت.

وقتی با عجله می رفت، حتی برنگشت تا نگاه طلبکارانه برادرش را با نگاه ملتهب و دردمندانه اش پاسخگو باشد و به اتفاق دختران ساکت و خجالتی اش پیش از همه از محضر خارج شدند. به دنبال آنها، پدر و مادر تمنا نیز محضر را ترک گفتند. تیام و تکین عروس و داماد سرگشته و حیران را در میان گرفتند و در حالی که از محضر می رفتند بیرون، تیام گفت: «واقعاً که عقد مسخره ای بود! من چه آرزوهای قشنگی برای عروسی خواهرم داشتم، اما یادت باشه کسری که تو تمام آرزوهای مارو روی سر خونواده مون خراب کردی!»

قبل از اینکه کسری فرصتی برای پاسخگویی به این شوخی تیام پیدا کند، تمنا با حاضر جوابی گفت: «تو لطفاً آرزوهات رو برای عروسی خودت نگه دار! من که به لطف خدا به همه آرزوهایم رسیدم!»

تکین خطاب به کسری با لحنی سرشار از عطف و سادگی پرسید: «شما خواهر مارو خوشبخت می کنین، آقا کسری؟»

کسری که سخت تحت تأثیر کلام بی تکلف تکین قرار گرفته بود، لبخند دوستانه ای تحویلش داد و گفت: «با همه وجودم سعی و تلاش خودمو می کنم!»

تیام تک خنده ای کرد و گفت: «لازم نیست زیاد به خودت زجر بدی و زحمت بکشی! همین که خواهر مارو در آرزوی ازدواج با خودت نداشتی، کلی در حقش لطف کردی!»

و بعد به صدای اعتراض خواهرش خندید. «تیام! لطفاً خفه شو!»

صفحات 250 تا 259 ...

تکین باز با همان لحن کودکانه گفت: «شما به دیدن ما می آین؟»

تمنا بادی به غیغب انداخت و با غرور و تفاخر جواب داد: «تا پدر و مادر رسماً دعوتمون نکنن پامون رو تو خونه شما نمی داریم!»

تیام لحن و ادای خواهرش را تقلید کرد و گفت: «پامون رو تو خونه شما نمی داریم! ها ها ها! تا همین یه ساعت پیش خونه ما بود، حالا شد خونه شما!»

تمنا پشت چشمی نازک کرد و گفت: «محض یادآوری برادر خنگم باید عرض کنم بعد از این هر جا که خونه کسری جونم باشه، خونه منه!»

«اوه! منم از کسری جونش صمیمانه تقاضا می کنم که شاخ غرور خواهر نکبتی مارو هر طور شده بشکنه! واقعاً نمی دونی با این کار چه لطف بزرگی در حق همه و اول از همه خودت می کنی!»

«تیام!!!»

«چشم، حالا دیگه خفه می شم! بچه ها، بابا و مامان دارن نگاهمون می کنن! کاش دوربینمو دور از چشمهای بابا آورده بودم! آخه بابا می گفت هیچ دلش نمی خواد از مراسم امروز عکسی به عنوان یادگاری تو آلبوم خونوادگی مون داشته باشیم!»

تمنا با حالتی لجوجانه و کفرآمیز انگار که کلمات را در دهانش نشخوار می کرد، گفت: «به جهنم! اصلاً برام مهم نیست! به بابا بگو من و کسری تصاویر زیبا و ابدی امروز رو توی قلبهامون به عنوان یادگاری نگه می داریم و اصلاً هیچ احتیاجی به اون عکسهای کاغذی نیست!»

کسری به نرمی بازوی عروس خشمگین و یاغی اش را فشرد و به آرامی گفت: «لازم نیست انقدر خودت رو به خاطر هیچ و پوچ عصبانی کنی، تمنا!»

اما تمنا از فرط خشم و ناراحتی برافروخته و منقلب بود و به هیچ وجه نمی توانست این سرکشی و طغیان زدگی را در وجود خودش مهار کند. تکین و تیام با نهیب پدر و مادر به خود آمدند و چاره ای جز رفتن ندیدند. هر دو به سرعت عروس و داماد جوان را بوسیدند و در حالی که برایشان دست تکان می دادند، به سمت اتومبیل پدرشان دویدند.

تمنا نگاه پرتحسری به ماشین کولردار پدرش انداخت و در دل از اینکه مجبور بودند توی گرمای خفکان آور مردادماه در کنار محبوبش قدمزنان راه خانه را بپیمایند، در یک لحظه ناخوشایند عصبانی و غمگین شد. ماشین پدر که بدون زدن بوق و یا حتی چراغی از کنارشان گذشت، او با حرص انگار که روی تاولهای عمیق خودش مرهم می گذاشت، گفت: «مهم نیست! اصلاً مهم نیست! به هیچ وجه دلم نمی خواست توی اون ماشین باشم، در حالی که کسری رو در کنار خودم نداشتم!»

سعی کرد در اولین روز زندگی مشترک خود شاد باشد و شادی کند و حتی برای لحظه ای لبخند را از روی لبان خود محو نگرداند. برای همین رو به کسری که به طرز اسرارآمیزی خاموش و متفکر نشان می داد، گفت: «اول می ریم کافه قنادی! یه بستنی میوه ای نوش جون می کنیم، بعد که شارژ شدیم یه کورس راه رو با تاکسی می ریم و باقی شو پای پیاده! تو موافقی؟ هی، کسری! چرا انقدر ساکتی؟ خدایی نکرده دmq که نیستی؟ ببینم، نمی خوامی که من فکر کنم زبونم لال از این پیوند ناراضی و...»

کسری به سرعت سر از لاک خود بیرون کشید و شتاب زده به میان کلام عروس بغ کرده و مظنونش دوید: «اوه، نه! این چه حرفی یه که می زنی! من فقط نمی تونم به این راحتیها باور کنم که تو دیگه مال من شدی! آخه همه چیز خیلی غیرمنتظره رقم خورد! فکرش رو بکن، از تولد یه عشق شورآفرین تو قلبهامون تا ازدواج من و تو بیشتر از دو هفته طول نکشید! نمی دونم خدارو باید چطور شکر گزار باشم که تورو به من بخشید!»

در حین ادای این جمله با همه وجود عشق و خلوص و صداقت را در پاکی نگاهش ریخته بود و از ستارگان چشمانش سوسوکنان رو به نگاه منقلب عروس جوانش برق شور و محبت می پاشید. تمنا سرش را روی شانه او گذاشت و لبخندزنان گفت: «من هم مثل تو خیال می کنم که این لحظه رو توی خواب و خیال خودم تجربه می کنم! وای، کسری! نکنه هر دو خواب باشیم؟»

کسری دستش را به دور بازوان عروسش حلقه کرد و گفت: «این شاید تنها رویای مشترک من و تو باشه که شکل حقیقت به خودش گرفته! دوستت دارم، تمنا! از تو ممنونم که عشق رو با همه جذبه و شکوه و جلالش خالصانه و بی دریغ به قلب من بخشیدی! واقعاً نمی دونم به جبران این همه لطف و منتی که سرم گذاشتی چی کار باید بکنم، جز اینکه بیشتر و بیشتر دوستت بدارم!»

تمنا نفسی شبیه به آهی عمیق کشید و با لحن اندوه باری گفت: «من فقط همین رو از تو می خوام! فکر می کنم هر چقدر هم که دوستم بداری، باز کمه! اوه، کسری! خواهش می کنم هرچی می تونی بیشتر دوستم داشته باش و عاشقم باش!»

کسری از گوشه چشم با محبتی بی شائبه نگاهش کرد و بعد به آرامی چون زمزمه جویباری روان در گوش محبوب خود آهنگ شوق انگیز عشق را در زیباترین ملودی مهر و دوستی این چنین سر داد و هم خودش و هم او را از خود بیخود ساخت:

خوابم یا بیدارم / تو با منی با من
 همراه و همسایه / نزدیک تر از پیرهن
 باورکنم یا نه / هرم نفسهاتو
 اینار تن سوز / نجیب دستاتو
 خوابم یا بیدارم / لمس تنت خواب نیست
 این روشنی از توست / بگو از آفتاب نیست
 بگو که بیدارم / بگو که رویا نیست
 بگو که بعد از این / جدایی با ما نیست
 اگه این فقط یه خوابه / تا ابد بذار بخوابم
 بذار آفتاب شم و تو خواب / از تو چشم تو بتابم
 بذار اون پرنده باشم / که با تن زخمی اسیره
 عاشق مرگه که شاید / توی دست تو بمیره
 خوابم یا بیدارم / ای اومده از خواب
 آغوشتو وا کن / قلب منو دریاب
 برای خواب من / ای بهترین تعبیر
 با من مدارا کن / ای عشق دامنگیر
 من بی تو اندوه / سرد زمستونم
 پرنده ای زخمی / اسیر بارونم
 ای مثل من عاشق / همتای من محبوب
 بمون بمون با من / ای بهترین ای خوب

2

تمنا غلطی توی رختخوابش زد و با چشمانی خواب آلود و پف کرده به طرف آشپزخانه نظری انداخت و گفت: «چه خبره، کسری؟ این سر و صداها مال چیه؟ من خوابم می آد!»
 کسری سر از توی آشپزخانه بیرون کشید، نگاه هیجان زده ای به سیمای خواب آلود عروس جوانش انداخت و با خنده گفت: «من دارم می رم سر کار، عروس تنبل! نمی خوای در کنار شوهر عزیزت صبحانه میل کنی؟»
 «نه! چشمهام از هم باز نمی شه! تو هم مجبور نیستی امروز بری سر کار! اگه بری... اگه بری...»
 خمیازه ای آمد و رفت و بعد او با همان لحن کشدار و بی حوصله خود ادامه داد: «اگه بری، من از دستت دلخور می شم! امروز تازه روز اول زندگی مشترک من و توئه اون وقت...»

به هیچ وجه دلش نمی خواست عمه هما با این سرعت به میان کلامش بپرد و به تندی بگوید: «که این یکی کارش رو هم از دست بده! تو باید خوشحال باشی که مرد زندگی ت بیشتر از همیشه به فکر پول درآوردن باشه!»

لحن سرکوبگرانه و خالی از مهر و عطوفت عمه هما باعث شد خواب از سر تمنا بپرد و به شدت احساس کسالت کند و بدعق شود. روی بسترش نیم خیز شد و با لحن لوسی خطاب به کسری گفت: «کسری، دارم بهت جدی می گم! اگه امروز بری سر کار، از دستت ناراحت می شم!»

بعد تمام تلاش و همت خود را به کار برد تا این رنجیدگی و کدورت را هرچه بیشتر در سیمای آشفته خویش مشهود نماید. ترفندی که به کار گرفته بود، خیلی زود عمه همایش را سر جایش نشانند و توجه و علاقه کسری را بیش از پیش معطوف او ساخت.

«کسری، مبادا به حرف این دختر گوش کنی! تو باید امروز سر کار بری! همین دیروز هم که نرفتی...»

«مهم نیست، مادرا! حتی اگه این یکی کارمو هم از دست بدم، حاضر نمی شم قلب تمنا رو درست در اولین روز زندگی مشترکمون جریحه دار کنم!»

تمنا از لحن تحکم آمیز و پرخاشگرانه کسری نهایت لذت را برد. در حالی که احساس می کرد ته قلبش قند آب می کنند، به خودش گفت: الحق که تو دلبری خیلی کار کشته ای! فقط خدا به داد عمه هما برسه که نمی دونه چطور باید در عین حال که عمه مهربونی برامه، مادرشوهری کنه!

و چون دید کسری از آشپزخانه بیرون آمده و به سمت بستر او می آید، خودش را کمی جمع و جور کرد و با لحن لوسی گفت: «اگه به خواسته من اعتنا نمی کردی، واقعاً از دستت می رنجیدم!»

کسری با علاقه ای بی شائبه نگاه در نگاهش دوخت و گفت: «یعنی من انقدر بی عاطفه م که به همین راحتی باعث شم از من کینه و رنجشی به دل بگیری؟»

و تمنا از فرط خوشحالی دلش ضعف رفت!

* * *

«چرا چیزی نمی خوری، تمنا جون! لوبیا پلوی مادرم تعریفی یه!»

تمنا با اکراه نگاهی به ظرف غذایش انداخت و لبهایش را جمع کرد و داد جلو.

شیدا گفت: «داداش کسری راست می گه! هر کی لوبیا پلوی مادرمو خورده، حظ کرده!»

«متأسفم که نمی تونم از خوردن چنین غذای بیخودی حظ کنم!»

«تمنا!!!»

«من گرسنه م نیست!» و هیچ اهمیتی به نگاه عصبی و ملامت آمیز او نداد و از کنار سفره بلند شد.

عمه هما نگاهی به چهره درهم و مبهوت پسرش انداخت و از سر دلسوزی گفت: «لابد گشنه ش نیست! تو خودت رو ناراحت نکن! غذات رو بخور!»

کسری نگاهی به تمنا انداخت که داشت با گلدان روی طاقچه گرمی رفت. «ولی اون صبحانه هم چیزی نخورد! حتماً باید گرسنه باشه!» و از جایش نیم خیز شد.

مادر نهیب زد: «بشین، کسری! لازم نیست نازش رو بکشی! اون با این کارش به برکت خدا توهین کرد! هر وقت گرسنه ش بشه، مجبوره شکم خودش رو با هر نوع غذایی سیر کنه!»

اما کسری اهمیتی به حرفهای خیرخواهانه مادرش نداد و به سوی تمنا خیز برداشت. تمنا که او را در کنار خود دید، سعی کرد هرچه بیشتر می تواند بی اعتنا و بی تفاوت جلوه کند. از طرفی، به هیچ وجه دلش نمی خواست وقتی کسری نازش را خریدار بود گران فروشی کند. «تمنا جون! من می دونم که تو گرسنه ای! خودم صدای قار و قور شکمت رو شنیدم و به مامان گفتم سفره نهار رو زودتر پهن کنن! پس لجبازی نکن و بیابرگردیم سر سفره!»

تمنا در حالی که می کوشید نگاهش به طاقچه و گلدان و دیوار و سقف و هر جای دیگه به غیر از نگاه خواهشمند او باشد، گفت: «من لب به لوبیا پلو نمی زنم!»

لحنش از بوی نامطبوع عناد و تکبر و خودخواهی محض لبریز بود. کسری با لحن زاری گفت: «آخه چرا؟ لوبیا پلو دوست نداری، یا خیال می کنی مادر من دست پخت خوبی نداره؟»

تمنا سرش را به جانب مخالف دوخت و با تحکم گفت: «مادرت باید برای پخت غذا نظر منو می پرسید، اما نپرسید و غذای مورد علاقه خودش رو پخت!»

کسری لحظه ای باتعجب و تأنی نگاهش کرد به نظر می رسید بیشتر از حرفهایی که شنیده شوکه و مبهوت است. یا شاید نمی توانست به درستی این مسئله را پیش خودش هضم کند که چرا لوبیا پلو نمی تواند غذای مورد علاقه عروس نازنینش باشد وقتی او و مادر و خواهرانش عاشقش بودند!

تمنا که سکوت و عجز او را در واکنش به گفته های خود دید، عصبی شد و به تندگی گفت: «تو بهتره بری غذات رو بخوری، کسری جون!»

کسری به خود آمد و با دستپاچگی گفت: «اما تو هم باید با من به سر سفره برگردی! من بدون تو لب به غدام نمی زنم!»

تمنا دلش می خواست برای چزاندن بیشتر او روی از او برگرداند، اما ترسید با این کارش قلب محبوبش را بیشتر از حد تصورش برنجانند و او را از دست خود دلگیر نماید برای همین با نرمی و سازش گفت: «باشه! فقط به خاطر تو می آم! اما به مادرت بگو بعد از این هر وقت خواست نهار یا شام درست کنه نظر منو پپرسه!»

کسری خوشحال از تغییر جبهه تمنا به خنده گفت: «اصلاً آشپزخونه از امروز در اختیار توه! هر غذایی دوست داشتی...»

تمنا به سرعت کلامش را قیچی کرد: «نه نه نه! من از آشپزی متنفرم و از تنها مکانی که توی دنیا از اون دوری می کنم آشپزخونه س! راستی، تو صدای قار و قور شکمو می شنوی؟» و به روی هم لبخند زدند.

تمنا چند بالش را در کنار سفره روی هم گذاشت و به بهانه اینکه عادت ندارد روی زمین غذا بخورد، روی بالشها نشست. لقمه اول را که بلعید و به نظرش خوشمزه رسید، لقمه های بعدی را با اشتهای بیشتری فرو داد. کسری هم برای ابراز محبت بیشتر چند قاشق از غذای خود را بر دهان او برد و با اشتیاقی عمیق و عشقی پاک و خالصانه به غذا خوردن او خیره می شد و ذوق می کرد. حتی وقتی تمنا بر اثر تندخوری به سرفه افتاد، لیوان آب را به دهانش چسباند و کمکش کرد چند قلب آب بخورد. شاید حتی اگر می توانست، زحمت جویدن و هضم غذای او را هم به عهده می گفت تا محبوبش بی هیچ دردسری به حساب نهار امروز خود رسیده باشد.

او به قدری محو تماشای غذا خوردن نگار نازنین خود بود که اشتهای خود را از دست داد. یک بار که با نهیب و هشدار مادر به خود آمد و نگاهش با نگاه ملامت آمیز و متأسف او درهم آمیخت، با حالتی از شرم و خجالت زدگی سعی کرد ته بشقابش را پاک کند. در حالی که همه وجودش با اشتیاقی سیری ناپذیر از تماشای آن دلبر شیرین و افسونگر خسته نمی شد، حس می کرد از لوییا پلوی همیشه خوشمزه مادرش دلزده و سیر است و هیچ میلی به خوردن آن ندارد. اما با این همه زیر فشار نگاه تحکم آمیز مادر مجبور بود با ولعی ساختگی باقی غذایش را به معدۀ ظاهراً از کار افتاده اش بفرستد و ناراحت از اینکه در لحظاتی تأسف بار تا قاشقش را از غذا پر کند، فرصت تماشای او را از دست می داد.

3

«اوه، کسری! دلم برات یه ذره شده بود! نگفتی عروس جوونم توی خونه منتظره و جز من دلخوشی دیگه ای نداره؟ نگفتی چطور توی این قفس مثل مرغ اسیر زانوی غم بغل زده تا تو بیای و از این قفس تنگ آزادش کنی؟» و با اخمی شیرین نگاهش کرد و با همان لحن لوس ادامه داد: «باور کن انگار صد سال می شه که ندیدمت! تو چی؟ تو هم دلت همین قدر برام تنگ شد یا نه؟» کسری سرخوش از دل نازکی عروس جوانش لبخندزنان گفت: «البته! من انگار هزار سال ندیدمت! در تمام ساعاتی که کار می کردم، تو در نظرم بودی و با یاد تو قوت قلب می گرفتم. طوری کار می کردم که همه مونده بودن من این همه نیرو و توانایی رو از کجا آوردم!» و ادامه داد: «بهشون نگفتم این روزها دلگرمی خوب و عزیزی پیدا کردم که به لطف حضورش تو زندگی بی فروغم صدها برابر نیرو و توان پیدا کردم و فقط اگه دلتنگی او نباشه، حاضرم صبح تا شب و شب تا صبح کار کنم!» و بعد همان طور که او را با خود به سمت آشپزخانه می برد، گفت: «من خیلی

صفحات 260 تا 269

گرسنه هستم، بگو ببینم غذا چی داریم؟»

شور و نشاطی که تمنا با حرفهای دلنشین و هیجان انگیز شوهرش در قلب خود احساس می کرد، با این سؤال کسری به تلخی مایوس کننده ای تبدیل شد که در کامش چون زهر ته نشین می شد. حالت گلایه به لبها و کل چهره اش بخشید و دستها را بر سینه زد و گفت: «عمه هما نداشت برای شام فسنجان درست کنیم! گفت گرون درمی آد! من خیلی دلم می خواست برای شام فسنجان درست کنیم. اوه، کسری! مامانت گفت فسنجان یه غذای اشرافی یه و به ما نمی آد که...»

پشت دستش را به چشمانش مالید و اشکی را که نبود، از دیده زدود. خیلی زور زده بود تا بلکه فقط یک قطره اشک را به چشمهایش بدواند و آسمان نگاهش را خیس کند، اما دریغ که چشمانش علی رغم تلاش ماهرانه او در بغض آلود ساختن صدایش نم پس نزد و گریه ساختگی اش ضایع و خجالت آور جلوه می کرد. اما کسری به قدری با محبت بود که متوجه این موضوع نشد و به سرعت برای دلجویی از همسر نازنینش که بغض کرده بود و به زحمت جلوی فواره شدن اشکهایش را گرفته بود، او را به خودش چسباند و با مهربانی زیر گوشش گفت: «مهم نیست! مامانم منظوری نداشت! البته نباید می گفت به ما نمی آد غذای اشرافی بخوریم. می دونم که بهت

برخورد عزیزم، اما... خب، باید یه جورهایی به مادرم هم حق بدی. آیا ازش پرسیدی اصلاً مرغ داریم یا نه؟ گردو داریم یا نه؟ و مخلفات دیگه که مخصوص خورش فسنجان و تو بهتر از من می دونی؟»

تمنا همان طور که فین فین می کرد و دور از چشمان کسری با آب دهان دیده اش را تر کرده بود که گریه هایش طبیعی تر جلوه کند، با همان صدای بغض گرفته گفت: «نپرسیدم! یعنی اصلاً به من فرصت پرسیدن نداد! تا گفتم خورش فسنجان، بهم پرید و بداخلاقی کرد!»

کسری با نگاهی ملاحظت آمیز بار دیگر از او دلجویی کرد و گفت: «حالا مامانم کو؟»

«رفتن خونه صاحبخونه! منو تنها گذاشتن و رفتن که دور هم باشن و از این در و اون در حرف بزنی تا دلشون باز بشه!»

«با هم جر و بحثتون شد؟»

تمنا از زیر چشم نگاهش کرد و با لحن شرمگینی گفت: «آره! البته بیشتر تقصیر عمه هما بود! من می دونم که از من خوشش نمی آد! دم به دقیقه می گه شما نباید حالا به این زودی ازدواج می کردین! می گه شما از زندگی چی می دونین! انگار خودش از اول می دونست. خواهرهای مودی ت هم گوش می ایستن و لابد توی دلشون بهم می خندن.»

کسری دستهای تمنا را در دست گرفت و با ملاحظت و ملایمت گفت: «آخه چرا باید بهت بخندن؟ بیا از آشپزخونه بریم بیرون! دلم نمی خواست با دیدن قیافه عبوس تو خستگی کار به تنم بچسبه. من مادرمو می شناسم، هیچ وقت نیت بدی در مورد کسی نداره. حالا باهاش صحبت می کنم، ببینم این مشکل کوچولو چطوری به وجود اومد و چطوری می شه حلش کرد!»

بعد او را با خود از آشپزخانه برد بیرون. «دیگه نمی خوام بابت چنین موضوعات پیش پا افتاده ای چشمهای خوشگلت رو غمگین و خیس ببینم!»

تمنا محض دلبری بیشتر چند بار پلکهایش را به آرامی بر هم زد و فکر کرد: حالا اگه اشکی به مژه هام چسبیده بود و با این حرکت روی گونه م می غلتید، چقدر زیباتر می شدم و چه قلبی از کسری می سوزوندم. او از این بابت متأثر بود و تأسف می خورد.

کسری گفت: «از صاحبخونه اجازه گرفتم یه دیوار ریلی چوبی برای مجزا کردن قسمت خوابمون وسط این اتاق نصب کنم، چطوره؟»

برق خوشحالی نی نی چشمان تمنا را ستاره نشان کرد. دستهایش را بر هم زد و گفت: «چه خوب! همه ش داشتم غصه می خوردم من چطور می تونم لباس خواب بپوشم، در حالی که مادر و خواهرهات مارو موقع خواب محاصره می کنن! حالا کی این کاررو می کنی؟»

کسری نشست و دست تمنا را کشید و کنار خودش نشاند. مهره های گردنش را شکست و نفسی عمیقی کشید و گفت: امروز سفارش ساختش رو به نجاری دادم. البته اگه خودم وقت داشتم، ارزون تر درمی اومد!»

تمنا ذوق زده و با چشمانی فراخ و گرد شده، به شیرینی خندید. «وای! چقدر خوب می شه!»

و بی هیچ تلاشی جانکاهی توانست نگاه عاشقش را جذب خودش سازد و بعد با ملاحظت پلکهایش را بر هم زد و گفت: «دوستت دارم، کسری! دلم برات تنگ شده بود! کاش وضعمون انقدر خوب بود که تو مجبور نبودی منو تنها بذاری و سرکار بری!»

کسری به آرامی بر پشت دستش نواخت و گفت: «وضع ما خوب می شه! تو پشتم باشی، من خیلی زود پولدار می شم! بهت قول می دم که خیلی زود اوضاع زندگی مون رو عوض کنم! من بیشتر و بیشتر کار می کنم. نمی دونی به عشق تو چه پشتکاری پیدا کردم! به خدا حاضرم نیمه شبها هم توی شیفت شب کار کنم و مزد بیشتری بگیرم. فقط اگه تو دلتنگی منو تحمل کنی!»

تمنا با ناز و غمزه خودش را ناراحت و پریشان خاطر نشان داد و با همان لحن لوس و غمزده گفت: «نه، نمی دارم این کار رو بکنی! من حق دارم لااقل نصف روز تورو داشته باشم یا نه؟»

کسری همچنان که از ناز و اداهای زن زیبا و شیرینش لبریز از عشق و امید می شد و از فرط شادی و سرخوشی قلبش غنج می زد و آرزوهایش مثل شکوفه های سیب یکی یکی می شکفت و حلاوت یک زندگی ناب را در کامش می چشاند، زیر تپشهای ناهمگون قلب طغیان زده اش با لحن بی قرار و بی تابی گفت: «من همیشه مال توام! همیشه!» عمه هما و دخترها که پیدایشان شد، کم کم فاصله و حد و حدودی میان تازه عروس و داماد افتاد که چندان خوشایند تمنا نبود. او در هر حال وجود عمه هما و دختر عمه هایش را حضور مزاحمی در زندگی خود تلقی می کرد و از این بابت ناراحت بود که نمی تواند کاری برای رفع این مزاحمت بکند! فکر کرد: باید یه راه حلی پیدا کنم! همین طور نمی شه نشست و اجازه داد با حضور نامبارکشون به روابط عاطفی و احساسی من و کسری صدمه بزنن و عشق و صمیمیت مارو خدشه دار کنن! باید فکر کنم و نقشه ای بریزم!

قبل از اینکه کسری در مورد کدورت پیش آمده بین مادر و همسرش از مادرش پرس و جو بکند، عمه هما همان طور کنار سفره ای که دختر هایش چیده بودند نشسته بود و کاسه بزرگی را که برای آب دوغ خیار مهیا شده بود جهت تقسیم کردن پیش می کشید، رو به کسری گفت: «تمنا جون دلش خورش فسنجان می خواست! من بهش گفتم مخلفات این غذای اعیانی رو توی خونه آماده نداریم. حالا باید بهم قول بدی مزد فردات رو بهم بدی تا من برای عروسم مرغ و گردو و رب انار بگیرم و غذای مورد علاقه شو درست کنم!»

قبل از اینکه کسری بخواهد چیزی بگوید، تمنا در حالی که دندانهایش را به هم چفت کرده بود، با لحن گفت: «من برای امشب خورش فسنجان می خواستم، نه هر وقت که مد نظر شما بود!»

شیدا نگاهی به شیما و شیما نگاهی به چهره وارفته و ناراحت مادرش انداخت که اول زل زد به چهره خشمگین عروسش بعد به حالت تضرع آمیز به پسرش خیره شد که مردد و مستأصل و درمانده مانده بود چه واکنشی از خود نشان بدهد. بعد انگار دلش به حال درماندگی پسرش سوخت. نمی خواست چنین بحث پیش پا افتاده ای را به جار و جنجال بکشد و قلب و روح پسرش را در این کشاکش تنگاتنگ درهم لهیده کند. او می توانست با صبوری و سعه صدر بدخلقی عروس جوان و پرناز و ادایش را تحمل کند و خم به ابرو نیاورد تا مبادا قلب پسرش از درد و اندوه متلاطم شود و جریحه دار گردد.

چطور می توانست پسرش را جهت سرکوبی عروس عصیان زده و یاغی اش که در اثر خامی و بی تجربگی مدام چهره درهم می کشید و بدعنعق و ناسازگار می شد و با همه چیز ساز مخالف می زد در تنگنا قرار بدهد، در حالی که می دانست پسرش دیوانه وار این دختر لجوج و خودخواه و لوس را دوست دارد و با جان و دلش می پرستد؟ برای همین هم با یک لبخند ساختگی چهره از هم باز کرد و گفت: «از این به بعد پسر من دو برابر کار می کنه و یخچال خونه رو پر نکه می داره تا من ترتیب هر غذایی رو که باب دل عروسم بود و هوشش رو کرد، همون موقع بدم! حالا

برای کی نکشیدم؟ عروسم، کاسه تو می دی؟ حتم دارم تا حالا آب دوغ خیار نخوردی! امشب چنان از خوردنش حظ می کنی که توی دلت می گی خوب شد خورش فسنگان نپختم!»

تمنا نگاهش به چهره رنگ به رنگ شده و خاموش و متفکر کسری بود. توی دلش گفت: این زن چقدر حيله گر و مکاره! فقط برای خوب جلوه دادن خودش داره برای پسرش نقش بازی می کنه! می خواد منو جلوی کسری خراب کنه. با زبون بی زبونی به اون بگه تقصیر ما نیست، تقصیر خودشه که سرناسازگاری می ذاره. چقدر از این جور آدمها بدم می آد! حالم از شارلاتانی شون به هم می خوره!

از جا بلند شد و با صدای محکم و پر غیظی گفت: «من شام نمی خورم! می خوام بخوابم!»

بعد رو به کسری با لحن ملایم تری گفت: «کسری جون، جامون رو می ندازی؟»

کسری برگشت و نگاه نافذ و مفلسانه ای به چشمان مغرور و یاغی او انداخت. چند بار آمد به او پرخاش کند که حق ندارد لب به شام زنده از سر سفره بلند شود یا با مادرش پرخاشگری کند. چند بار همه این خط و نشانها تا نوک زبانش آمد و او به زحمت قورتشان داد. آخر چطور راضی به شکستن قلب محبوبش می شد؟ نه! او طاقتش را نداشت. شاید می توانست آزرده گیهای قلبی مادرش را با سوز جگرش تحمل کند، اما محال بود بتواند غم و اندوهی به قلب تمنا بتازاند و قلب خودش را با ناراحتی و تألم او به صلابه بکشد!

4

تمنا کلافه از گرمای خفقان آور آن خانه تنگ و مسدود گوشه ای بغ کرد و سر توی لاک خودش کشید. قلبش از اندوه سرشاری مالمال بود و سینه اش از سوز جراحات بر جای مانده از عشق که به قیمت همه چیزش تمام شده بود، می سوخت. نگاهش با اکراه به نفرتی غلیظ و دل آزار از دیوارهای بی رنگ و روی اتاق بالا می رفت و به سقف ترک خورده بالای سرش که می رسید، با آه سرکش و توفان زایی که از سینه می دمید به روی فرش نخ نمای زیر پایش پرتاب می شد و همان جا روی گلهای رنگ پریده قالی جان می باخت. یادش که به خانه باشکوه با همه لوازم لوکس و گران قیمت و زیباییشان می افتاد که وقتی هر روز در معرض دید او بود چندان به چشم نمی آمد و حال که همه از دست رفته های بارزش و گران قدر خانه پدری را با فقر و نداری خانه شوهر مقایسه می کرد چیزی جز حسرت و غبطه و دریغ و درد نصیبش نمی کرد، وجودش را همچون آتش مهیبی دربرمی گرفت و در لهیب پرسوز آرزوهای واژگون شده اش می سوزاند و به تلی از خاک تبدیل می کرد.

چه می دانست عشق با همه شکوهی که داشت، با همه وسوسه های شیرین و پرجذبه ای که پر رمز و رازترش می ساخت، در برابر افیون فقر و بی چیزی از جلوه و جلال می افتد و سینه دردمند او را در اندوه متراکم خود می فشرد! چه می دانست در قحطی اسکناسهای رنگینی که روزی بی محابا بابت هر چیزی که مورد توجه و خواست او بود خرج می شد و بی آنکه حتی حسابشان در دست باشد، می بایست دلش را به اسکناسهای خرد و ناچیز حق الزحمه روزمزد شوهرش خوش کند که همه با احتیاط خرج مایحتاج روزمره می شد و نه تنها چیزی از آن باقی نمی ماند، بلکه مجبور بودند بابت نیمی از پرداختهای روزانه همیشه نصف کارمزد روز بعد را به سبزی فروشی و بقالی و گهگاهی نانوايي و خواربارفروشی جلو بدهکار باشند و بدین ترتیب آنها نه تنها نمی توانستند به فکر جمع کردن پس اندازی باشند، بلکه هر روز می بایست بدهکاری روز قبلشان را می پرداختند و دردناک تر از همه اینکه روز به روز فقر و نداری و بدهکاری شان افزون تر می شد و هر روز که می گذشت بی آنکه تغییر مثبت و روشنی در زندگی شان رقم بخورد،

بیچاره تر و مفلس تر و رقت انگیزتر در قهقرای زندگی سراسر نکبت و فلاکت خود دست و پا می زدند و عاقبت بی آنکه با تقلایشان به ساحل نجاتی برسند، غرق می شدند!

تمنا از تصور چنین وضعیت هولناکی بر خودش لرزید. او به هیچ وجه نمی خواست زندگی اش را هر روز با همین تصویر دهشتناک و رقت انگیز دنبال کند. گاهی که دلش برای رفاه و آسایش زندگی در خانه پدری اش تنگ می شد، مثل حالا که در پیله تنهایی و اندوه خود تنیده، زار زار می گریست و از این طریق در خفا ابراز ندامت و پشیمانی می کرد. او از انتخابی که کرده بود پشیمان بود. کسری را دوست داشت، اما نه در چنین خانه فقیرانه و محقری، بلکه او را در بهترین و باشکوه ترین خانه ها می خواست و آرزو داشت به عنوان بانوی مردی پولدار و متمول و متشخص در رفاه و آسودگی خیال بی آنکه غمی از نداری و بی چیزی قلبش را درهم بشکند، به زندگی اش ادامه دهد.

او می دید روز به روز شام و ناهارشان مختصرتر و آبکی تر می شود. می دید کسری حتی با وجود کسالت ناشی از سرماخوردگی شدید حتی امروز هم به سر کارش رفته تا مبادا همین گذران مختصر و ناچیز زندگی شان نیز عقب بیفتد و آنها روز دیگری را نیز به زندگی شان بدهکار مانند. به فاصله دو هفته بعد از ازدواج، پرده های کاذبی که با لجاجتی خودخواهانه به روی چشمهای خود آویخته بود، با اولین گریه های حسرت بار او بر خود لرزید و بعد از دیده فرو افتاد و او با همه رعب و هراسی که از تماشای آنچه پشت پرده بود در سینه داشت، با هیجانی ناخوشایند و شکنجه دهنده سیمای کریه و رقت انگیز حقیقتی را دید که چون خورشید، مغرورانه جلوه گری می کرد و او تا آن روز با سماجی کورکورانه از مواجه شدن با آن گریخته بود.

دیشب وقتی کسری علی رغم بیماری و رنجوری و نیاز شدیدی که به خوردن سوپ آبکی مادرش داشت از خوردن سهم بیشتر با بهانه های جورواجور امتناع ورزید و سهم خود را به او بخشید که تازه گیاه از زور گرسنگی و ناچاری کمتر دست به قهر و اعتصاب می زد و ظاهراً سوپ آبکی عمه هما به دلش چسبیده بود و با اشتها ته ظرفش را پاک می کرد، فهمید غول کابوس خوفناکی که پدر از آن داد سخن می داد از خواب غفلت برخاسته و دیر یا زود او مجبور است در برابر آن با خواری و خفت، به اجبار و بی اراده زانوی تسلیم بر زمین بزند و به خاطر بسپارد که او روزی عشق را با همه خوب و بدش می خواست و بعد از این نیز با همه زجری که می برد و زخمی که برمی داشت، می بایست طالب آن باشد و به هیچ عنوان حتی لحظه ای در جاده های پرسنگلاخ زندگی اش اسیر دست وسوسه های لغزش نگردد که مبادا به سقوطی هولناک در ورطه نابودی بیفتد و در بستر ناکامی زنده به گور شود.

«چرا انقدر زود از سرکار برگشتی، پسرم؟»

کسری در حالی که از فرط خستگی و بی حالی روی پاهایش بند نبود، به زور لبخندی تحویل مادرش داد و گفت:

«حالم کمی ناخوش بود! کارفرما زورکی بهم مرخصی داد. البته لطف کرد و مرخصی با حقوق بهم داد!»

جمله آخر را لابد برای راحت کردن خیال مادرش گفت، اما مادر با نگاه کردن به چهره رنگ پریده و چشمان به گود

نشسته پسرش چنان به هول و هراس افتاد که یادش از همه چیز رفت. «چت شده، کسری جون؟ انگار خیلی

ناخوشی!»

و پشت دستش را روی پیشانی پسرش گذاشت و به سرعت آن را پس کشید و ترسان و وحشت زده گفت: «داری از تب می سوزی! خدا مرگم بده! رفتی دکتر یا نه؟»

شیما و شیدا به کمک برادرشان آمدند تا لباسش را عوض کند. کسری در حالی که با چشمانش دنبال تمنا می گشت، با لحن بی رمق و کشداری گفت: «نه! مگه بچه م، مامان! چیز م نیست! نازنازنامو که ببینم بهتر می شم... کجاس؟ پیداش نیست!»

مادر از بی خیالی پسرش با حرص گوشه لبش را جوید. بعد نگاهی به دیوار چوبی ریلی ته اتاق انداخت و گفت: «از صبح تا حالا سردرد رو بهونه کرده و از اون پستو بیرون نمی آد! ببینم، خوش داشتی این دیوار رو کشیدی که برای این دختر سنگر بشه؟»

کسری بی اهمیت به لحن سرزنش بار مادرش در حالی که به سمت آن پستوی تنگ و باریک (که به زحمت می شد شبها توی آن دراز کشید و خوابید، ولی با این همه تمنا از حیث محصور بودن آن راضی و خرسند بود) می رفت، خطاب به مادرش گفت: «اگه لیمو شیرین داریم، برام بیار!»

مادر چند قدم دنبالش دوید و با لحنی پر خواهش و تمنا اصرار کرد که با هم به پزشک مراجعه کنند، اما کسری در نهایت لجبازی و لاقیدی با خنده به مادرش گفت: «دکتر من توی سنگرش قایم شده!»

مادر با حالتی از تحسر و افسوس سری تکان داد و رفت که ببیند توی یخچال کوچکش لیمو پیدا می شود یا نه! کسری تقی به دیوار چوبی زد و با صدای آرامی گفت: «ناز ناز! خوابی یا بیدار؟ پیام تو؟»

و چون صدایی نشنید، با حدس اینکه شاید خواب باشد دیوار حایل را بی صدا به عقب کشید و رفت تو. برخلاف انتظارش، دید که او خواب نیست. گوشه ای قنبرک زده و چشمان سرخ و پف کرده اش به نقطه ای مات مانده است. کسری به محض رؤیت محبوبش در چنین وضع اسفناکی، به کنارش رفت و بالحن پرتشویشی پرسید: «چی شده، ناز نازم؟ وای! تو گریه کردی؟»

تمنا بی آنکه نگاهش بکند، با صدای گرفته ای گفت: «فکر نمی کردم برای شازده کوچولوی من اهمیتی هم داشته باشه!»

تمنا او را شازده کوچولو لقب می داد- به لطف قصه ای که به سفارش مادرش خوانده بود. کسری از این لقب جالب و پر ابهت خوشش می آمد و احساس بزرگی می کرد. اما در آن لحظه تماشای سیمای به غم نشسته و افسرده و دمق محبوبش به قدری برای او سخت و گران آمده بود که تاب و توان از دست داد و با سستی و بی حالی ناشی از تب سرماخوردگی اش روی زمین زانو زد و گفت: «البته که برام مهمه! من این چشمهای آسمونی رو ابری و بارونی ببینم و از غصه دلم خون نشه! حیف که سرماخوردگی بهم اجازه نمی ده خودمو بهت نزدیک کنم، والا خوب می دونستم به خاطر غمزه ای که برای مرد عاشقت می ریزی باهات چی کار کنم!»

خم شد و جلوی پای او زانو زد و بعد خطاب به آدمهای آن سوی دیوار حایل با صدای بلند گفت: «کسی از شما نازناز منو رنجونده؟ جرئت دارین بگین تا به حسابتون برسم!»

همان دم صدای مادرش را از پشت دیوار شنید که با غیظ گفت: «نه خیر! کسی از گل نازک تر به نازنازت نگفته! من فکر می کنم دلش هوای خونه پدرش رو کرده!»

و از دیوار باز آمد تو و ظرف حاوی دو عدد لیمو شیرین را به دست کسری داد

صفحات 270 تا 279 ...

و یک نگاه به رویش انداخت و از اینکه او را تا این حد پکر و دلمرده می دید یکه خورد. اما برای اینکه به قول خودش چندان لی لی به لالایش نگذارد، رو به پسرش با ملاطفت و دلسوزی گفت: «تو ناخوشی، پسر! باید اول از همه به فکر سلامتی خودت باشی! نگاه کن تورو به خدا! رنگ به رخسارت نمونده! اصلاً امروز باید به حرف مادرت گوش می کردی و با اون حالت نمی رفتی سرکار! اگه می موندی توی خونه و استراحت می کردی، تا حالا بهتر شده بودی!»

بعد بار دیگر نگاهش را به چهره سرد و خاموش و غمزده عروسش دوخت. سری به نشان تأسف تکان داد و با گفتن «لیموت رو که خوردی، بیا تا پاشویه ت کنم!» از دیوار رفت بیرون.

کسری دیوار را کشید. دستهایش را روی زانوان تمنا گذاشت و با لحن شوخی گفت: «یعنی ناز ناز من دلش برای پدر و مادر و خواهر و برادرش تنگ شده؟ یعنی داره غصه ندیدین اونهارو می خوره؟ وای! دارم از حسودی آتیش می گیرم و می سوزم! نگاه کن ببین چطور تنم از آتیش حسد مثل کوره می سوزه!» و هر دو دست او را روی صورت داغ و تبادارش فشرد و نگاه محزون و اندوهگینش را در دام محبت نگاهش اسیر ساخت.

تمنا از تبی که وجود شوهرش را در برگرفته بود و حرارت بدنش را به طرز هراس انگیزی بالا برده بود، یکه ای خورد و پشیمان از رفتار خودخواهانه و توأم با کم محلی و بی توجهی خودش حالتی از اعتذار و احساس گناه به خود گرفت و گفت: «داری از تب می سوزی!»

«تو نگران منی؟»

«البته که نگرانم!»

تمنا این را با لحن خجالت زده ای گفت و دستهایش را پس کشید و گفت: «لیموها رو بخور! اصلاً چرا نرفتی دکتر؟»

کسری عاشقانه نگاهش کرد و گفت: «پس تو راستی راستی نگرانم شدی؟ چقدر خوب! کاش همیشه تب کنم و تو دلت برام بسوزه!»

تمنا در حالی که خودش لیموها را قاچ می زد و مواظب بود ناخنهای بلند دستانش آسیبی نبینند، گفت: «لوس نشو! من کی باهات نامهربون بودم که حالا همچین آرزوی مسخره ای می کنی؟»

«این روزها زیاد به من توجه نشون نمی دی! صبحها با نگاه گرمی بدرقه م نمی کنی که مشتاقانه به سر کار برم! شبها که از سر کار برمی گردم به استقبال نمی آی و نگاه دلپذیر دیگه ای تقدیم نمی کنی که خستگی کاررو از تنم بیرون بریزم! برای همین از غصه نامهربونیهایی که با من بیچاره شروع کردی مریض شدم و از پا افتادم. فقط حالا که می بینی ناخوشم و تب کردم مهربون شدی و داری برام لیمو قاچ می زنی؟»

تمنا یکی از قاچهای لیمو را به دستش داد و به چهره دلگیر و شاکی او نیشخندزنان گفت: «همه بچه ها وقتی مریض احوال می شن خودشون رو لوس می کنن! اما عزیز من، من مادرت نیستم که داری برام ناز می کنی! من زنت هستم!»

هنگام خواب، کسری همچنان که از تب می سوخت و نفسهای داغ و سوزنده اش را دور از چشمان تمنا به روی بالش خود می ریخت، از تمنا پرسید: «تو برای خانواده ت دلتنگی می کنی؟»
 تمنا با صدای بم و بغض گرفته ای گفت: «نباید دلتنگشون بشم؟»
 «چرا... منظور من این نبود! می خواستم بگم اگه دوست داشته باشی، می تونی به دیدنشون بری!»
 «یعنی تنهایی برم؟»
 «خب، بین عزیزم! من...»
 «لازم نیست بهانه بیاری! خب، بگو نرو و خلاص!»
 تمنا با لحنی عتاب آلود و پر غیظ این را گفت و پشتش را به او کرد و اهمیتی هم به سرفه های تبار شوهرش نداد و در جا خودش را به خواب زد!

5

سه روز بعد که کسری از بستر بیماری برخاست و سلامتی اش را به دست آورد، از تمنا خواست برای قدم زدن به پارک نزدیک خانه شان بروند تا او هم قدری با استشمام هوای تازه ریه هایش از هوای دم کرده و خفقان آور خانه تازه شود و با سرزندگی و شادابی بیشتری روز بعد به سرکارش برود. پیشنهاد او با استقبال تمنا رو به رو شد که خودش سخت از حال و هوای دلگیر خانه شان به ستوه آمده بود و به ملال و دلزدگی و همناکی دچار شده بود. پارک شلوغ بود و سایه هر درختی را چند نفری به قرق خود درآورده بود. تمنا با احساس کینه شدید نسبت به آدمهایی که آنها را نمی شناخت و دزد سایه های درختانی بودند که فقط خودش و کسری را محق آن می دانست، با لج گفت: «معلوم نیست این آدمهای بی کار و روده دراز چرا جای دیگه ای رو برای گردهمایی خودشون انتخاب نمی کنن!»
 کسری از لحن کینه توزانه تمنا به حیرت و تعجب افتاد و گفت: «از کجا می دونی اونها هم یکی از خودمون نباشن که اومدن هوایی تازه کنن؟»
 تمنا قیافه حق به جانبی به خود گرفت و با اکراه گفت: «من به هیچ وجه خودمو با آدمهای بی کار و بی عاری مثل اینها مقایسه نمی کنم!»
 بعد دست کسری را کشید و گفت: «بیا از این سمت بریم! اگه اشتباه نکرده باشم، کاجهای اون طرف پارک بدون تهاجم و تسخیر باقی موندن!»
 و در حالی که آهنگ قدمهایشان را با هم موزون می کردند، به سمت ضلع غربی پارک رفتند که خورشید در آن وقت از روز بی محابا نورش را به سر تا پای درختانش می ریخت و سایه های مرده زیر پای کاجها با حقارتی مذبحانه به کسانی که از سر گرما و ناچاری، به آنها پناه می بردند نیشخند می زدند. تمنا با حرص لبهایش را جمع کرد و در حالی که با نگاهش به جان سایه های حقیر و پستی که چندان به چشم نمی آمد افتاده بود، گفت: «بگو چرا اینجا در امان مونده!»
 و با لج لگد محکمی به یکی از سایه های کوچک زد و با این کارش باعث خنده، کسری شد. «چی کار می کنی، دختر! سایه بیچاره رو له کردی!»
 «به جهنم! اصلاً چرا خورشید از اون سمت غروب نمی کنه؟»

کسری با لحنی میان شوخی و جدی گفت: «می‌خوای با خورشید دربیفتیم؟»
 تمنا از شب پرنور چشمان شوهرش ستاره باران شد و سگرمه هایش را از هم باز کرد. «تو هم خوب بلدی چطور
 رانم کنی! خب، حالا به جای اینکه با خورشید دربیفتی، می‌گی چی کار کنیم؟»
 «هیچی! بنا بود قدم بزیم، و قدم می‌زنیم! تو هم در حین قدم زدن به من می‌گی که چرا بدون من به دیدن خانواده
 ت نمی‌ری!»

به راه که افتادند، تمنا در حالی که سعی می‌کرد نگاهش به آدمهای بی‌خیالی که زیر سایه‌های بزرگ و تیره آن
 سمت پارک لم داده بودند و بی‌توجه به آنها مشغول گپ و گفت و گوی خود بودند و انگار که سند سایه‌های بالای
 سرشان را شش‌دانگ به نامشان زده اند بیفتد، گفت: «چون و چرا نداره! یا با هم می‌ریم، یا نمی‌ریم! همین!»
 «اما عزیزم، من از تو توضیح روشن و واضحی خواستم! تو که می‌دونی پدرت از من خوشش نمی‌آد و در واقع با کل
 خانواده م مشکل داره!»

«نه! اشتباه می‌کنی! این تو هستی که با پدر من مشکل داری! هنوز نتوانستی ماجرای جشن تولد منو فراموش کنی!
 حتی حاضر نیستی به خاطر من کینه‌ها رو دور بریزی و...»
 «کدوم کینه، ناز ناز؟ من چطور می‌تونم نسبت به خانواده تو که از جون و دلم بیشتر می‌پرستم، کینه و نفرتی به دل
 بگیرم؟ اصلاً چطوره دعوتشون کنیم و اونها به دیدمون بیان؟»
 انگار اگر به جای این پیشنهاد با قاطعیت به او می‌گفت حق نداری حتی بدون من هم به دیدن خانواده ات بروی، او تا
 این حد شگفت زده و خشمگین نمی‌شد و آن‌طور پاهایش بر زمین نمی‌چسبید.
 «چی شده، ناز ناز؟ برای چی باز اخمهات رو کشیدی توی هم؟»
 تمنا بازویش را از حلقه دست او بیرون کشید و سرش را به سمت مخالف او گرفت و با لحنی که بوی عناد و مخالفت
 می‌داد، گفت: «معلوم هست چی می‌گی؟ ما دعوتشون کنیم؟ دعوتشون کنیم بیان کجا؟ بیان توی لونه مرغی که
 خودمون رو می‌خواد از تنگی جا بالا بیاره؟!»

کسری منقلب از شنیدن ترکیب ناهنجار و تلخ لانه مرغ از زبان محبوبش، دستش را روی شقیقه اش فشرد و گفت:
 «خواهش می‌کنم این اصطلاح سخیف و گزنده رو در مورد خونه خودت به کار نبر!»
 خودش هم باورش نمی‌شد علی‌رغم آشوبی که در قلبش به راه افتاده بود و آتشفشان خشمی که در وجودش به
 فوران افتاده بود، بتواند تا این حد راحت و آرام و شمرده و البته خواهشمندانه با او برخورد نماید. تمنا با سوءاستفاده
 از واکنش آمرانه و مسالمت‌آمیز او جری‌تر شد و با گستاخی بیشتری چانه اش را داد بالا و گفت: «خودت بهتر می
 دونی که اون خونه لعنتی از یه لونه مرغ هم کمتره!»

کسری آمد جواب سرکوب‌کننده‌ای به او بدهد که دید نمی‌تواند. انگار هرگز نمی‌توانست برخلاف میل او سخنی
 بگوید که موجب رنجش و آزارش شود. ترجیح داد جراحت ناشی از زخم کلام زهرآلود او را با صبوری و شکیبایی
 تحمل کند، اما حرفی نزد که خاطر عزیزش را بیازارد.

«دوست داری بیان و منو بزبون و سرشکسته توی خونه‌ای که آدم نفس تو اون کم می‌آره تماشا کنی و به حال و روز
 زندگی م دل بسوزونی و به رقت و ترحم بیفتی! دوست داری با تحقیر نگاهشون خرد بشم و از اینکه شاهد فرو
 ریختن سقف آمال و آرزوهایم هستن و می‌بینن که چطور عاشقانه‌ها هم زیر آوار روی تلی از خاک می‌غلته و جون می

بازه خون دل بخورم و از غصه بمیرم! نه! نه! من حاضرم با تمام دلتنگی هام بمیرم، اما اونها پاشون به اون خونه لعنتی نرسه!»

تمنا با دستپاش روی صورتش را پوشاند و برای برانگیختن احساسات شوهرش وانمود کرد که سخت به گریه افتاده است. چنان هق هق می کرد و به فین فین افتاده بود که کسری هراسان و ترسان دستپاش را از روی چهره اش پس زد و گفت: «خواهش می کنم گریه نکن، ناز ناز!»

تمنا برای اینکه چشمان نم پس زده اش را از دید او مخفی نگه دارد سرش را پایین گرفت و غبغبش را به سینه اش چسباند و با لحنی بغض آلود گفت: «چطور انتظار داری گریه نکنم در حالی که خواسته های من اصلاً برات مهم نیست؟»

تمنا با نقشی که به راحتی از ایفای آن بر می آمد، چنان در قلب و روح شوهر بیچاره اش تاخت و احساساتش را لگد مال کرد که مرد جوان اختیار از کف داد و با حالت مستأصلانه ای، در حالی که چون بچه کوچکی نازش را می کشید و لی لی به لالایش می گذاشت، با صدای آرام و دلنوازی گفت: «معلومه که خواسته های تو برام مهمه! این چه حرفی یه که می زنی! بهت قول می دم حتی اگه پدرت مثل سگ منو از خونه ش بندازه بیرون، با این حال به دیدنشون بریم. اصلاً برای شام می ریم. جمعه همین هفته! چطوره؟ تو موافقی؟ اگه نیستی، هر روز دیگه ای که تو بگی! هر ساعتی که... اوه، بس کن دیگه، ناز ناز! همه دارن نگامون می کنن. حالا بذار ببینم توی جیبم دستمال دارم یا نه؟ آهان، دارم! بذار فینت رو بگیرم!»

تمنا توی دستمال شوهرش فین کرد و بعد برای اینکه خودش را بیشتر توی دل او جا کند، بغض زده و دلگیر گفت: «اگه بابام بخواد با تو بدرفتاری کنه، من تو روش می ایستم! قسم می خورم که دیگه هیچ وقت اسمشون رو نبرم! هیچ وقت!»

کسری نگاهی به آسمان بالای سرش انداخت و با حس غم مهبیی که از قبول خواسته او به قلبش یورش آورده بود، نفسی شبیه به آه کشید و بعد با هم به حرکت افتادند.

بخش هفت

1

تمنا نتوانست عمه همایش را از قید همراهی با خودشان منصرف کند. با اینکه از این بابت عصبانی بود، اما به جهت شور و شغفی که از هیجان دیدار با خانواده اش در دل داشت سعی کرد با چشم پوشی سخاوتمندانه خویش غرولندهایش را در درون خود میان شعله های اشتیاقی که همه از برکت رویارویی با خانواده اش بود، در سینه بسوزاند و مهار نماید.

کسری بهترین کت و شلواری را که داشت، پوشیده بود. در حالی که پول خرید لباس تمنا را از دوستانش با اکراه و عرق شرمی که ریخته بود، قرض کرده و ترجیح داده بود هرگز در مورد این موضوع با تمنا سخنی نگوید. چرا که می ترسید مورد ملامت و انتقاد شدید همسر محبوبش قرار بگیرد و بار دیگر با نمایش فقر شدیدی که دامان زندگی شان را گرفته بود، با سرافکنندگی و خواری و ذلت تمام پیش روی او شرمسار و خجالت زده شود!

شیدا و شیما در حالی که لباس مناسبی برای همان شب نداشتند، رفتند که از دختران صاحبخانه در صورت امکان لباس در شأن خودشان را قرض بگیرند.

صفحات 280 تا 289

تمنا همه اینها را می دانست و ترجیح می داد با تظاهر به نادانی روی ناراحتیها و عقده های روحی و روانی اش سرپوش بگذارد و پنهانی همه دق دلی و یأس شدید قلبی اش را در پس آهی عمیق از سینه بیرون بکشد. دریغ که جراحات قلبی اش نه تنها به آرامش و تسکین نمی رسید، بلکه تشویش و اضطراب درونی اش را بدتر دامن می زد و احساسات زخم خورده اش را به یک باره به سوز و گداز می انداخت!

وقتی به منزل رسیدند، کسری با تردید از او پرسید: «از اینکه سرزده می ریم، ناراحتشون نمی کنیم؟»

تمنا قیافه ای به خود گرفت و با لحن اطمینان بخشی گفت: «نه! چرا باید از دیدن من اون هم بدون خبر ناراحت بشن! تازه برعکس تو فکر می کنم شوکه بشن و از خوشحالی پس بیفتن!»

در حین ادای این کلمات تفرعن آمیز، برق غرور از چشمانش ساطع می شد و چال روی گونه هایش از لبخندهای پی در پی او در گودی بیشتری فرو می رفت. کسری سعی کرده بود دلش را به چهره مطمئن و مسلط و مغرور تمنا خوش کند و ترس و استرسی را که از وجودش سرریز بود، دور بریزد و آرامش و متانت همیشگی را در رفتار خودش سرمشق قرار دهد، اما هرچه کرد، نتوانست به افکار درهم و مغشوشی که در سرش غوغا به پا کرده بود مسلط شود و با خویشتنداری محضی به طبیعت آرام و قوی خود بازگردد و مضطرب نباشد.

در حالی که کوچک ترهای خانواده از دیدار ناگهانی خواهر و خانواده شوهر خواهرشان به وجد آمده بودند و سر از پا نمی شناختند، بزرگ ترهای خانواده تلاش می کردند رفتار سرد و بی علاقه ای از دیدار خانواده دامادشان از خود نشان بدهند و همه سعی شان این بود که این برخورد پرمالال چندان زننده نباشد که قلب نازک دخترشان را جریحه دار نماید.

تیام دست کسری را گرفته بود و او را با خود به سمتی هدایت می کرد. تکین هم با دخترها که لباسهای گل و گشادشان به تنشان زار می زد، گرم گرفته بود. عمه هما هم سعی کرده بود کم و بیش وجود خودش را مرهون لطف و رحمت بی فروغ خانواده برادرش نماید و چندان به روی خودش نیاورد که استقبال گرم و مطلوبی از او و خانواده اش به عمل نیامده است.

پدر دستش را بر شانه دخترش گذاشت و با حالتی میان شوخی و جدی گفت: «تاز گیها مثل مادرت رژیم می گیری که نی قلیون شدی؟»

تمنا که متوجه زبان کنایه و نیشدار پدرش شده بود، با لبخند گفت: «می دونم که دلتون می خواست مادر مثل دختر خودش کشیده و باریک باشه، اما حالا حالاها باید صبر کنین و انتظار بکشین تا هیکل مادر روی فرم بیاد! دقیقاً شاید بیشتر از یکی دو سال!»

و از اینکه به خیال خودش جواب شوخی پدرش را در بهترین حالت ممکن داده بود، از خودش خوشش آمد و با صدای بلند خندید. همان لحظه چشمش افتاد به نگاه معذب و غمگین کسری که انگار توی کت و شلوارش مچاله

شده بود. پدر با دست به خواهرش اشاره کرد که بنشینند و با همان لحن نه شوخی و نه جدی و طعنه آمیز گفت:

«البته می دونم که به نشستن روی مبل عادت ندارین، اما خب یکی دو ساعتی اینجا سخت بگذرونین!»

تمنا چهره گلگون از شرم و خشم عمه همایش را ندیده بود که از فرط عصبانیت لب روی لب می فشرد و عرق روی پیشانی اش را که حاصل سختکوشی او در کنترل خشم و ناراحتی اش بود، با پشت دستش پاک می کرد. گرچه اگر هم دیده بود اهمیتی برای آن قائل نمی شد و سرش همچنان گرم خوش و بش کردن با مادرش بود.

«دلم براتون تنگ شده بود! منتظر بودم دعوتم کنین که به دیدنتون پیام!»

پدر به جای مادر تبسم تمسخرآمیزی بر لب نشانند و در جواب دخترش گفت: «ما اگه مشتاق دیدنت بودیم، خودمون حتماً به دیدنت می اومدیم!» و چون سگرمه های دخترش را از روی نارضایتی درهم رفته دید، با صدای بلند خندید.

تکین شاید تنها کسی بود که متوجه حالت غریبگی عمه هما و دخترهایش بود و برای اینکه به نوعی کم لطفی پدر و مادرش را در بر خورد با آنها جبران کرده باشد، به عمه همایش گفت: «چقدر خوب کردین که شما هم اومدین! من و تیم خیلی دلمون براتون تنگ شده بود!»

عمه هما که از شنیدن این حرف انگار دنیا را به او بخشیده بودند، مثل کسی که از زور بی پدری به ناپدری اش دلخوش کند، لبخند گرمی تحویل برادرزاده خوش قلب و مهربانش داد و گفت: «منم دلم برای شما تنگ شده بود! تو چه دختر ماهی هستی، تکین جون!»

برادرش از کنار دست همسر خود که مدام پشت چشم نازک می کرد و نگاهش با کراهتی آلوده به نفرتی سرشار چهره های رنگ پریده مادر و دخترها را دید می زد و در دل اظهار تأسف و تأثر می کرد، با لحن طنزی به خواهرش گفت: «خدارو شکر که دیگه پسری ندارین تا این یکی دخترمون رو هم تور کنین!»

عمه هما از ته دلش گر گرفت و سوخت و نتوانست زبان به کام بگیرد و در مقابل تحقیرها و پوزخندهای تمسخرآمیز و طعنه آلود برادرش کوتاه بیاید. برای همین او هم لحن شوخ و زیرکانه او را تقلید کرد و گفت: «والله این تمنا جون بود که به زور و تقلای زیاد خودش رو انداخت توی تور پسرما! ما می دونیم شما نهایت سعی تون رو کردین که جلوی این اتفاق رو بگیرین، اما خب زورتون به عروس گلم نرسید! شما به اون باختین!»

شمشیر برنده کلام خواهر به قدری تیز و زهر آلود بود که تا ته رگ و پی اعصاب برادر فرو رفت و باعث برآشفستگی اش شد. اما مجبور بود گستاخی خواهرش را بی جواب بگذارد و چندان خودش را بعد از شنیدن جملات نیشدار و تلخ او منقلب و پریشان نشان ندهد که خواهرش خیال کند به خوبی از پس چزاندن او برآمده است. اما در هر حال مترصد فرصتی بود که شمشیر زهر آگین کلام خواهر را به تلافی در قلب او فرو کند تا با هم بی حساب شوند.

در جایش جا به جا شد و به دنبال سرفه ای خشک و کوتاه به خانمش گفت: «پس لیلا کجاست؟ چرا برای پذیرایی نمی آدی؟ الان مهمونها از راه می رسن و داماد عزیزم و خونواده ش مارو ترک می کنن، در حالی که ما هنوز از خجالت پذیرایی شون درنیومدیم!»

تمنا باز هم چهره رنگ به رنگ شده شوهرش را ندیده بود که اصلاً حواسش به حرفهای بی سر و ته تیم نبود و ندیده بود چطور جفت گوشه‌هایش از عصبانیت بر خورد گزنده و زنده پدر خانمش داغ و برشته شده است. رو به پدر گفت: «شما مهمون دارین، پدر؟»

مادر به جای پدر با صدای محکم و کوبنده ای که انگار از پشت میکروفن به گوش می رسید، گفت: «بله! خونواده قدسی برای شام اینجا دعوت دارن!»

«خونواده قدسی!» و به فکر فرو رفت.

این اسم او را فقط به یاد یک نفر می انداخت. همان دم چهره بور و مغرور پژمان آمد در نظرش و ناخواسته آهی از سینه بیرون کشید. به یادش آمد چطور قلب این پسر را شکسته و با چه قساوت عجولانه ای او را در حسرت وصال خودش باقی گذاشته بود. با اینکه از این بابت کوچک ترین احساس ندامت و گناهی در دل نداشت، اما از رویارویی با او هراسان و مضطرب بود و واقعاً نمی دانست آیا تحمل این برخورد غافلگیر کننده و هول انگیز را دارد یا نه! در فاصله ای که لیلا آمد و ظرف آجیل و شکلات را به طرف یک یک مهمانان گرفت و بعد هم به سراغ سبد میوه رفت، تمنا همچنان غرق در فکر و اندیشه رویارویی با پژمان سر توی لاک خودش کشیده بود و گوشه لبش را با حرص می جوید و نشنید که پدرش باز هم با همان لحن نیشدار خطاب به لیلا گفت: «انقدر هول هولکی از مهمونهای عزیز ما پذیرایی نکن! مهمونهای ما مثل خودمون عادت ندارن چند جور چیز رو با هم بخورن! پس تو پذیرایی فاصله نیم ساعتی رو رعایت کن، دخترجون!»

تمنا بی توجه به چهره های بغ کرده و معذب و ناراحت شوهر و عمه همایش با خودش فکر کرد: چرا باید از این دیدار ترس و واهمه ای به دل خودم راه بدم؟ امشب اونو در نهایت خونسردی و بی خیالی می بینم! در تمام مدت خودمو خندان و خوشحال نشون می دم و وانمود می کنم که عروس خوشبختی هستم و قلب اونو بیشتر از فکر از دست دادن خودم می چزونم! وای، خدای من! آگه چشمش به کسری بیفته، از فرط حسادت می ترکه و می میره! بعد از این دیگه محاله خودش رو تنها آدم خوش تیپ و خوش قیافه روی زمین بدونه. اون امشب می فهمه که خوش تیپ ترین و خوش چهره ترین مرد روی زمین شوهر منه!

هیجان این فکر شیطنت آمیز و لذت بخش به شکل هاله سرخی گونه هایش را گل انداخته بود. بعد در نهایت خودسری و سبک مغزی بی آنکه بخواهد نظر شوهرش را در این مورد بپرسد، به پدر و مادرش اعلام کرد که آنها برای شام می مانند و تا قبل از صرف شام با خانواده قدسی خیال رفتن ندارند!

2

تیام گفت: «دیگران رو نمی دونم، ولی من به شخصه از کسری بسیار ممنونم که انقدر بی عقلی به خرج داد و خواهر مارو گرفت و مارو از وجود از خود راضی ش خلاص کرد! باور نمی کنین این خونه بعد از رفتن تمنا به چنان آرامشی رسیده که تا به حال نظیرش رو کسی ندیده بود!»

تیام این حرفها را صرفاً برای عوض کردن جو و بیرون کشاندن کسری از لاک سکوت و خاموشی بر زبان آورده بود، ولی تمهیدات او نه تنها افاقه نکرد، بلکه تأثیر نامطلوبی بر جو حاکم گذاشت و پدر و مادرش را بدتر بر علیه داماد و خانواده اش شوراند.

پدر با لحنی که بوی سرزنشی آمرانه می داد، خطاب به پسرش با ترشروی گفت: «از این خزعلات برای خودت نباف که خدایی نکرده کسری جون جدی نگیره و به خودش فیس نیاد و مغرور نشه!»
مادر به دنبال چشم غره ای تند و تیز به تیام، در حالی که زهره او را می ترکاند و او را از گفته های نسنجیده خود به شدت پشیمان می ساخت، گفت: «به جای اینکه تنگ دل دوستتون بشینی و این همه زبون بریزی، ظرف میوه رو جلوی مهمونها بگیر که تا وقت صرف شام دلشون از گرسنگی ضعف نره!»

کسری تا بناگوش گر گرفت و سرخ شد. عجیب بود که تا به حال هرگز پیش نیامده بود در حین اینکه کاملاً برآشفته و عصبانی است در آرامش و سکوت تمام بنشیند و هیچ واکنشی از خود نشان ندهد. همان لحظه که درگیر و دار ذهن پریشان و مشوش خود درگیر افکار از هم گسیخته و نابسامانی بود که به وجودش بیشتر می زد و گویی که خونش را می مکید، چشمش به چشمان اندوهگین مادرش افتاد و نفسی به شکل ناله ای خفیف از سینه برکشید و خطاب به تیام گفت: «می شه برای هواخوری و قدم زدن توی باغ بریم؟»

تیام که انگار از خدایش بود با چنین پیشنهاد غافلگیر کننده ای پسرعمه بیچاره اش را از بند نگاه تحقیرآمیز پدر و مادرش برهاند، مثل فنر از جا پرید و گفت: «البته! منم مثل تو احساس نفس تنگی بهم دست داده!»

تکین گفت: «منم با دخترعمه هام با شما می آیم!»

کسری به روی دختردایی مهربانش لبخند زد. تکین بی اعتنا به نگاههای پراستیزاح پدر و مادرش از جا بلند شد و در حالی که به سمت دختر عمه هایش می رفت، می گفت: «فکر می کنم شما هم مثل من عادت نداشته باشین زیاد به جا بشینین!»

دستشان را گرفت و جلوتر از برادر و شوهر خواهرش آنها را به سمت در خروجی سرسرا دنبال خودش کشاند.

کسری به اجبار و تنها از روی ادب و احترام به خانواده همسرش زیر لب با صدای گنگ و نامفهومی عذر خواست و رو به مادرش که مثل زن تازه بیوه شده در مظلومیت رقت انگیز خود غرق بود، با لحن مهربان و ترحم آمیزی گفت: «شما هم با ما بیاین بیرون و هوایی تازه کنین!»

عمه هما همچنان که به نظر می رسید می خواهد از زور تظلم و درد با صدای بلند به گریه بیفتد، با صدای غمزده ای گفت: «نه، کسری جون! من همین جا می مونم! فقط کاش برمی گشتیم خونه! خویبت نداره که با وجود مهمونهای شام برادرم ما اینجا بمونیم!»

کسری نگاهی به چهره درهم رفته و شکوه آمیز تمنا انداخت. اگر به او بود که زودتر از خواسته مادرش عزم رفتن کرده بود. اما او به زن عزیزش قول داده بود حتی اگر پدر و مادر او در قلبش خنجر هم فرو کنند، لب به اعتراض نگشاید و آن قدر حوصله و شکیبایی به خرج بدهد که مهمانی امشب به کامشان زهر نگردهد.

فقط برای خوشایند او بود که این چنین قلب مادرش را شکست و غمی بر غمهایش افزود: «وقتی تمنا دلش می خواد بمونه، ما هم می مونیم!»

عمه هما مایوس و ناخشنود سرش را به زیر انداخت و چیزی در جواب نگفت. تمنا که از جواب رک و پوست کنده شوهرش به وجد آمده و قلبش از شادی و سرور لبریز شده بود، با عشوه و ناز به او گفت: «دلت می خواد به جای قدم زدن با آدم اعصاب خرد کنی مثل تیام با هم توی باغ قدم بزنین؟»

کسری با لبخند محوی از گوشه چشم نگاهش کرد و گفت: «من جای تو بودم از فرصت برای رفع دلتنگی بیشتر نهایت استفاده رو می برم. من و تو همیشه فرصت برای قدم زدن داریم!»

نیش تیام که تا بناگوشش باز شد، تمنا با حرص گفت: «هر طور که میل توئه؟»

بعد خطاب به برادرش گفت: «از تو تقاضایی دارم، جناب تیام تاج ماه!»

قیافه تمنا در حین ادای این جمله تا همان حد که جدی و خشک و ترش کرده بود، موجب تحریک حس شوخ طبعی و تمسخر برادرش شد و در جواب او با لودگی گفت: «خواهش می کنم فقط تقاضای ازدواج نباشه که قبلاً قولش رو به یکی دیگه دادم!»

کسری لبخندی زد و منتظر واکنش تمنا بود که او جیغ زنان گفت: «اوه، پسرۀ احمق! می دونم دنبال دختری می گردی که مثل خواهرت زیبا و لایق و دوست داشتنی باشه، اما قطعاً این آرزو رو با خودت به گور می بری چون مثل من پیدا نمی کنی!»

تیام با همان لودگی گفت: «حاضرم به گور ببرم، اما گیر دختری مثل تو نیفتم! حالا گذشته از شوخی، تقاضات رو بگو! انقدر مثل سریش به اعصابمون نجسب!»

تمنا آمد بگوید بهتر است در رفتار خود با شوهر او کمال ادب و احترام را رعایت کند که لیلا آمد و ورود مهمانان شام را به خانم و آقای تاج ماه اعلام کرد. تمنا با رنگ و رویی پریده، در حالی که نگاهش به در سرسرا خشک شده بود، دردل به خود نهیب زد: آروم بگیر، قلب لعنتی! اگه بخوای به تپشهای وحشیانه ت ادامه بدی، می کشمت! کسری که حالا دیگر بین رفتن به باغ و ماندن در سالن پذیرایی به تردید و دودلی افتاده بود، نگاه چاره جویانه ای به همسرش دوخت. اما او نه تنها به کمکش نیامد و چاره ای برای او نیندیشید، بلکه با اصرار نگاه زیبایش را که معلوم نبود برای چه آن قدر تیز و براق بود، از او گریز می داد.

آقای تاج ماه با حالتی ناشی از سراسیمگی خطاب به تیام گفت: «بهتره با هم به استقبالشون بریم!» و رو به کسری و مادرش که تقریباً روی مبل نیم خیز شده بودند، با لحن نه چندان ملاطفت آمیزی گفت: «شماها بشینین! بالاخره این آشنایی باید دیر یا زود با دوستان و نزدیکان ما صورت بگیره. حالا چه ما از اون گریزون باشیم و چه شما، فرقی نمی کنه!»

تیام برای اینکه به نوعی جواب گزندگی کلام دلسرد کننده پدرش را داده باشد، اعلام کرد که حاضر نیست برای استقبال و خوشامدگویی به خانواده پر فیس و افادۀ قدسی پا پیش بگذارد.

پدر نگاه چپی به پسرش انداخت و غرولندکنان رو به همسرش گفت: «پس تو با من بیا! فکر می کنم برای تربیت فرزندانمون به طرز نابخشودنی ای کوتاهی کردیم!»

«من هم با شما می آم، پدر!» این صدای نازک و هیجان انگیز تمنا بود که با این اعلام آمادگی نابهنگام و غیرمنتظره خود تعجب و شگفتی همگان را برانگیخته بود!

تیام زیر گوش کسری به شوخی گفت: «به گمونم هنوز دل بازیگوش این دختر پیش اون پسرۀ زردنوبه!» و متوجه نبود با این کلام نابخردانه و نسنجیده خود تا چه حد قلب آرزومند مرد جوان را با احساس خطر شدیدی درهم پیچاند و سخت به لرزه افکند.

تمنا بازو به بازوی پدر، بدون اینکه نگاهی به سوی او بیندازد، به سمت سرسرا می رفتند. تیام که متوجه حالت مبهوت و شوک زده شوهر خواهرش بود، دست زیر بازویش برد و کمکش کرد روی مبل کنار دستی مادرش بنشیند. بعد که مادرش برای دادن دستورات لازم به لیلا و آشپزشان سالن را ترک کرد، با استفاده از فرصتی که به دست آمده بود، خطاب به عمه همایش گفت: «زیاد حرفها و رفتار پدرمو به دل نگیرین! اون عادت داره همیشه مثل عقرب نیش بزنه، اما گفته باشم که مثل مار نیش زدنش از روی کینه و نفرت نیست!»

عمه هما تنها سری تکان داد و از این بابت اظهار تأسف کرد. کسری به دکمه پیراهنش چسبیده بود و طوری عرق می ریخت انگار در جوار شعله مستقیم آتش قرار گرفته است. تیام با درک حال منقلب پسر عمه اش خودش رفت که لیوان آبی برای فرار از آن احتقان عجیب به او برساند. وقتی با لیوان آب برگشت، مهمانان هم از راه رسیده بودند.

کسری از بالای لیوانش دید که چطور نگاه هرزه و گستاخ پسر جوان تازه وارد که مورد لطف و توجه همسرش قرار گرفته بر قد و بالای او رژه می رود و چون کاری از دستش ساخته نبود، با همان تنگی نفسی که یک باره دچارش شده بود، رو به تیام گفت: «این پسره کیه؟»

تیام نگاه بی اعتنایی به سوی مهمانانشان انداخت و گفت: «اگه پای تو تو جشن تولد تمنا باز نمی شد، در آینده نزدیک داماد این خانواده به حساب می اومد! اما خب، خدارو شکر که این اتفاق نیفتاد و تمنا عاشق تو شد، و نصیب پژمان هم چیزی جز دل شکستگی از یه عشق نافرجام نشد!»

«آه!»

صفحات 290 تا 299 ...

سر و صدا و هیاهو و قیل و قال در سالن پذیرایی آن چنان پیچیده بود که تیام صدای فریاد دردمندانۀ قلب عاشق کسری را نشنید و وقتی به آن نگذاشت. همان لحظه تمنا دست پژمان را گرفت و به سوی او آمد و گفت: «شازده کوچولوی من! بیا تورو با پژمان جون آشنا کنم!»

کسری بهت زده و گیج در حالی که وارفته نشان می داد، نگاهش به چهرۀ تمنا که چون شکوفه های سیب شکفته بود، مات ماند. پژمان چیزی زیر گوش تمنا گفت که باعث شد گونه هایش از شنیدن آن چال بیفتند.

3

خانم قدسی که بعد از صرف شام با هیکل چاقش تقریباً توی مبل فرو رفته بود و به نظر می رسید به راحتی قادر به جمع کردن خودش نیست و هر بار که حرف می زد باد توی گلویش را به زحمت زیاد مهار می کرد که مبادا صدای آروغش بلند شود و وجهت و شخصیت اشراف منشانه اش را زیر سؤال ببرد، خطاب به تمنا با لحن کم و بیش مؤاخذه کننده ای گفت: «چنان با عجله ازدواج کردی که ما اصلاً نفهمیدیم چی شد و چه اتفاقی افتاد! آقای تاج ماه هم هیچ توضیح قانع کننده ای به کسی نداد. همه تو توجیه این شتاب زدگی عجیب تنها یه جمله از زبون اون شنیدن: «لازم بود تمنا چوب خیره سری شو بخوره! منم دستش رو برای این کار آزاد گذاشتم!» وقتی از اون می پرسیدیم آخه چطور امکان داره همه چیز در عرض یه هفته رقم بخوره و دختر چهارده ساله ای به عقد پسر نوزده ساله ای دربیاد، شونه ای می نداخت بالا و در کمال خونسردی...»

در اینجا مکتی کرد و بادی را که توی گلویش می پیچید و خودش را با سماجت به کلماتی که از دهان او خارج می شد می چسباند تا خلاص شود، توی لپهایش بی سر و صدا گیر انداخت و بعد همان باد را به ته گلویش فرو کرد و با احساس ناراحتی شدیدی که از این بابت به او دست داده بود در ادامه در کمال خونسردی و بی خیالی گفت: «هر بچه ای وقتی بزرگ می شه که بچگی کنه! این دختر بچگی شو که کرد، متوجه می شه که بزرگ شده! و وقتی هم که به این احساس رسید، از کردۀ خودش پشیمون می شه و از خودش خجالت می کشه و با تصمیم عاقلانه و بزرگ منشانه ای اشتباه کودکانه شو که صرفاً از روی جهالت بوده، جبران می کنه!»

خدا را شکر که عمه هما و کسری و دخترها به اتفاق تیام به اتاق دیگری برای پذیرایی رفته بودند و در جریان این صحبتهای تلخ و گزنده قرار نمی گرفتند که اگر می گرفتند، تمام شب مجبور بودند از سر غصه و اندوه توی بسترشان غلت بخورند.

پژمان به دنبال توضیحات کامل و جامع مادرش افزود: «وقتی قلب منو به سادگی آب خوردن شکستی، نفرینت کردم که خدا دلت رو بشکونه!»

همه خندیدند! تنها فقط لب روی لب فشرد و از عصبانیت حرفهای ناخوشایندی که می شنید احساس می کرد از گوشه‌هایش دود می زند بیرون. پدرش باخنده رو به پژمان گفت: «به گمانم نفرینت به زودی دامن دختر بیچاره منو بگیره! البته من و مادرش از پیش این روزها رو پیش بینی کرده بودیم، اما انتظار نداشتیم به این زودی سر دخترمون به سنگ بخوره!»

تنها مثل کسی که به صورتش تف انداخته باشند جری شد و با حرص و خشمی غیرقابل مهار نگاه سرزنش بارش را معطوف پدرش ساخت و گفت: «خیلی براتون متأسفم که پیش گویهای شما و مادر درست از آب درنومده و من و شوهرم کاملاً با هم خوشبخت هستیم! و متأسف تر از اینکه چشم ندارین خوشبختی و سعادت‌مندی دخترتون رو ببینین!»

همان لحظه احساس کرد دلش از سنگینی شامی که با اشتهای تمام بلعیده بود، به هم می پیچید و می خواهد بالا بیاورد. یادش آمد پدرش با صدای زیری که فقط او و کسری بشنوند سر میز شام خطاب به او گفته بود: «خجالت نکش و عقده کم خوریهای این چند وقت رو حسابی از دلت بیرون بریز!»

از یادآوری رفتار دور از شأن پدرش که انگار دشنه ای را درست در وسط قلبشان فرو می کرد، با حالتی متهوع دستش را جلوی دهانش گرفت.

پژمان که حرفهای زیادی برای گفتن داشت اما نمی دانست از کجا شروع کند چون متوجه حال ناخوش او شد، با نگرانی گفت: «انگار احساس ناراحتی می کنی؟»

تنها خواست بگوید چیزی نیست که نتوانست و باز دست خودش را جلوی دهانش گرفت و عرق سرد روی پیشانی اش را با آن یکی دستش زدود. مادر هم که کم و بیش متوجه حال پریشان و دگرگون شده او بود به او پیشنهاد کرد با شوهرش برای قدم زدن به باغ بروند تا شامی را که آن طور با ولع به معده تبیل و بیچاره اش فرستاده بود، هضم کند.

پژمان مثل شاهینی که در کمین نشسته باشد فرصت را از دست نداد و بالاخره از جا بلند شد و با خوشحالی گفت: «من می برمش که قدری هوا عوض کنه.»

تنها دلش می خواست در این وضعیت که می خواست قی کند کسری را در کنار خود داشته باشد، اما می ترسید تا بخواهد به سراغ او برود و او را متوجه حال ناخوشایند خویش بسازد همان جا توی خانه عق بزند.

نسیم خنکی که از بین شاخساران توت و بید مجنون و کاجهای بلند باغ به سمتشان خیز برمی داشت تا به او رسید، رنگ و رویش را کمی از هم باز کرد و سر حالش آورد. اما با این همه هنوز چیزی ته دلش چون آتشفشان گذاخته ای منفجر می شد و به نقطه فوران که می رسید او سرش را خم می کرد و عق می زد و فقط کف سفید بالا می آورد. این حالت ناخوشایند پی در پی به قدری عصبی کننده بود که با لحن پر خاشگرا نه ای خطاب به پژمان گفت: «می شه تنهام بذاری و بری؟ اصلاً تو این شرایط حوصله تو یکی رو ندارم! بیشتر حالمو به هم می زنی... چه جوری بهت بفهمونم که نمی خوام ببینمت؟ شوهرمو دیدی که... دیدی چه خوش تیپ و قیافه س؟»

پژمان به ناچار و با ناراحتی از او فاصله گرفت و با لحن ملال آوری گفت: «درسته که از نظر تیپ و قیافه شبیه مانکنهای ایتالیایی یه، اما اصلاً ظاهر برازنده ای نداره! فکر می کنم کت و شلواری که به تن داشت شش سال پیش برای پدربزرگها دراومده بود!»

تمنا به خشم آمد و با لحن تندى داد زد: «که چی؟»

پژمان هراسان از واکنش عصبی تمنا شانه ای بالا انداخت و با خونسردی گفت: «هیچی! منظوری نداشتم! حالا چرا عصبانی می شی؟»

بعد برای اینکه او را بخنداند جوک بی مزه ای تعریف کرد که نه تنها خنده دار نبود، بلکه تمنا احساس کرد با شنیدن آن وخامت حالش افزون تر شده و دیگر می خواهد هر چیزی را که خورده و نخورده، بالا بیاورد. خم شد زیر درخت نارونی که چند متر آن طرف تر از استخر در کنار نارونهای دیگر قد برافراشته بود و به او گفت: «صورتت رو بگیر اون طرف! من دارم بالا می آرم!»

پژمان حالت چندشناکی به خود گرفت و رویش را از او برگرداند. اما تمنا بعد از عق زدنهای زیاد باز هم فقط کف سفید بالا آورد. به خودش گفت: کاش حرف پدر رو گوش نکرده بودم و انقدر پرخوری نمی کردم!

بعد نگاه پراکراهی به سوی پژمان انداخت و از فکر بیمارش گذشت: معلوم نیست این دیوونه چی از جون من می خواد! کاش منو به حال خودم می داشت و می رفت!

«بینم، تمنا! تو راستی راستی خوشبختی؟»

«الان چه وقت این فضولیهاس! مگه نمی بینی حال مساعدی ندارم!»

پژمان اهمیتی به پرخاش تمنا نداد و در حالی که آهنگ صدایش را پایین می کشید، گفت: «بله، می بینم! ولی می ترسم دیگه فرصتی دست نده که من و تو با هم تنها بشیم!»

تمنا دوباره به حرکت افتاد و در حالی که نگاهش ستاره های بالای سرش را مات می دید، با بی تفاوتی گفت: «صد سال سیاه هم نمی خوام با تو تنها بشم! الان هم اگه می بینی دارم تحملت می کنم، فقط از سر ناچاری یه! چون حال خوبی ندارم، حوصله رو کم کنی تورو هم ندارم!»

پژمان انگار شیرین ترین و مسرت بخش ترین حرفها را از زبان او شنیده باشد، چشمانش از برق گویی صدها فانوس شعله ور شد و با اشتیاقی که سراپای وجودش را در برگرفته بود، گفت: «یادت هست یه وقتی چقدر دوستم داشتی؟»

«بله! همه از خریدیم بود! من معنای واقعی عشق و علاقه رو نمی فهمیدم!»

طوری با لیج و اکراه کلمات را به تیغ زبانش می کشید که انگار آن حرفها را قی کرده بود و از اینکه می دید قادر نیست حتی با سردی و نامهربانیهای خود او را از دست خودش ناراحت و دلچرکین سازد، عصبی تر شد و دلش می خواست سرش را به سنگ بکوبد.

«پدرت می گفت زیاد به زندگی تو و کسری امیدوار نیست... پیش بینی کرده که یکی از همین روزها فاتحه ش

خونده س. البته به نظر من از همون اول هم معلوم بود که این ازدواج چه فرجامی خواهد داشت!»

در آن لحظات نفسگیر بدحالی این بدترین کلامی بود که می توانست او را از شنیدن آن آزار دهد و سخت زیر و رو کند و گویی که با شلاق جنون قلب و روحش را زیر تازیانه های وحشیانه ای درهم بکوباند. در حالی که خودش هم نمی فهمید در حال تلوتلو خوردن است، به حالت زاری گفت: «تو چی می گی، احمق؟ برو دست از سرم بردار!»

و انگار صدای پژمان از جایی بسیار دور به گوشش می رسید و بی محابا پژواک می یافت و آزارش می داد: «یکی از همین روزها فاتحه ش خونده س... از همون اول هم معلوم بود که این ازدواج چه فرجامی خواهد داشت!» و عاقبت بعد از دردسر زیاد و تحمل ناراحتیهای دردناکی که بین دل و روده اش اصطکاک شدیدی ایجاد کرده بود، او روی سنگفرش باغ عق زد و هرچه را که خورده بود، بالا آورد. پژمان با نگرانی فریاد زنان ساکنان توی خانه را به باغ کشاند. جلوتر از همه این کسری بود که خودش را به تمنایش رسانده بود و در حالی که بازویش را در اختیار می گرفت و نگاه پر حسد و کینه توزانه ای به آن جوان گستاخ و هرزه چشم می انداخت، به او با لحن منتقدانه ای گفت: «تو اینجا چی کار می کنی؟ چرا به من نگفتی که برای قدم زدن به باغ می ری؟»

تمنا در حالی که روی بازوان او سست و بی حال افتاده بود و با احساس ضعف شدیدی چشمانش را بر هم می گذاشت، با صدای ناله ماندی گفت: «حالا وقت بازخواست کردن من نیست! سردم شده، شازده کوچولو! منو ببر خونه! دارم از سرما می لرزم!»

کسری بی اعتنا به حضور نگران دیگران با لحن تشویق آمیزی گفت: «همین حالا با هم می ریم خونه! آخه تو به دفعه چت شد!»

و از برابر نگاه تمسخر آمیز پژمان گذشتند و نشنیدند که پوزخند زنان زیر لب با خود گفت: شازده کوچولو! پدر و مادر تمنا اصرار داشتند دکتری بر بالین دخترشان احضار نمایند، اما کسری با لحن تحکم آمیزی که سعی کرده بود چندان از ادب و احترام خالی نباشد به این لطف و توجه آنها وقعی نگذاشت و از مادر و خواهرش خواست هرچه سریع تر خود را برای بازگشت به منزل آماده کنند.

تیام اتومبیل پدرش را روشن کرد و کسری را وادار کرد علی رغم اکراه قلبی اش، تنها به خاطر وضعیت ناخوشایند تمنا با اتومبیل آنها منزلشان را ترک نماید.

وقت خداحافظی که تمنا تقریباً روی صندلی عقب بی هوش افتاده بود، پدر سر کشید توی ماشین و خطاب به دامادش این بار نه از روی طعنه و زخم زبان، بلکه فقط از سر نگرانی و اضطراب از حال نامساعد دخترش گفت: «برای دوا و دکتر پول به اندازه کافی داری؟»

کسری دندانهایش را با حرصی آشکار سخت برهم فشرد و با صدای محکم و کوبنده ای گفت: «بله، دارم! شما نگران جیب من نباشین!»

تیام برای جلوگیری از هرگونه درگیری لفظی و کشیده شدن کار به جاهای باریک، با صدای بلند خطاب به مادرش گفت: «شاید من برای خواب برنگردم!»

مادر با نارضایتی سر تکان داد و گفت: «ولی ما می خواهیم تو مارو از وضعیت تمنا باخبر کنی!» «سعی می کنم با شما تماس بگیرم! خداحافظ!» و پا روی پدال گاز گذاشت و در چشم به هم زدنی از در باغ خارج شد.

4

وقتی پلکهایش را از هم گشود، چندین جفت چشم داشت به رویش می خندید. کش و قوسی به خودش داد و در حالی که می خواست توی بسترش نیم خیز شود، رو به تیام گفت: «تو هنوز نرفتی خونه؟»

تیام برخلاف همیشه که با شوخی تند تند جوابش را می داد، این بار لبخند دلنشینی زد و با ملایمت گفت: «دلم نیومد خواهر کوچولومو تنها بذارم! تمام شب من و کسری بالای سرت بیدار بودیم!»

کسری با خنده گفت: «بدجنس داره دروغ می گه! صدای خر و پفش تا هفت تا محل رو برداشته بود!»
 تمنا نگاهی به شوهرش انداخت. دلش می خواست با وجود وضعی که داشت با همه قوایش از دست بی مهریه‌های
 زمانه بی رحم خودش زار زار گریه کند. اما حضور تیمام باعث شرم و خجالت او بود و مجبور بود با خویشتنداری
 احساسات طغیان زده اش را سرکوب کند.

عمه هما در حالی که نبات داخل استکان چای را که در دست داشت هم می زد و به سمتشان می آمد، گفت: «از امروز
 باید حسابی خودت رو تقویت کنی، عروس گلم!»

تمنا با صدای بم و نجوا مانندی سلام کرد و تا چشمش به چای نبات تو دست عمه اش افتاد، به حالت عق دستش را
 جلوی دهانش گرفت. عمه هما با تعجب گفت: «تو الان ضعف داری، عسلکم! باید اینو بخوری!»
 تمنا با قیافه ترش کرده ای همچنان که از حالت تهوع داشت به خودش می پیچید، داد زد: «من لب به اون زهرمار
 نمی زنم!»

کسری که درماندگی مادرش را دید، استکان را از دست مادرش گرفت و خاطرش را جمع کرد که با شگرد خاص
 خودش چای نبات را به خورد او می دهد. اما تمنا با لج و لجبازی لبه‌هایش را به هم دوخته بود و مثل کودک نازپروده
 ای که به زحمت بخواهند دوی تلخی را به او بخورانند، از روی مقاومت و امتناع لگدپرانی می کرد. عمه هما با لحن
 ملامت آمیزی در حالی که سعی داشت رفتار سبکسرانه او را زیر سؤال ببرد، خطاب به او گفت: «باید یاد بگیری از
 این به بعد این ادا و اصولهارو درنیاری چون اصلاً برات خوب نیست!»

تمنا که هیچ از لحن سرد و سرزنش بار عمه هما خوشش نیامده بود، چانه اش را داد بالا و گفت: «چرا؟ مگه من چم
 شده؟ فقط دیشب یه کم پرخوری کردم و حالم به هم خورد! اگر تیمام اینجا نبود، بهتون می گفتم چرا! چون معده م
 چند وقتی هست که به کم خوری و غذاهای آبکی و بی مایه شما عادت کرده!»

تیمام به شوخی گفت: «دیگه قرار بود چی بگی که در حضور من از گفتن اون معذوری؟» و نمی دانست خواهرش به
 طور تعمدی زبانش را بیرون کشیده و دق دلی اش را خالی کرده بود.

عمه هما از سر عصبانیت لب روی لب فشرد و عاقبت طاقت نیاورد و گفت: «می خوای بدونی چرا باید از امروز به بعد
 مراعات کنی و مواظب...»

«مامان! خواهش می کنم بذارین خودم به اون بگم!»

عمه از اینکه می دید پسرش مثل قاشق نشسته بی موقع به میان کلامش پرید و
 صفحات 300 تا 309...

جلوی صلابت و تحکم بیان او را گرفت، بیشتر حرصی شد و در حالی که دستها را در هوا می چرخاند، گفت: «خیلی
 خوب، خودت بهش بگو!» بعد مثل کدو خودش را قل داد و رفت توی آشپزخانه.
 تمنا که نگاه منتظرش را به لبهای خاموش و بسته شوهرش دوخته بود، با بی حوصلگی گفت: پس چرا نمی گی؟ و
 رو به برادرش زار زد: «من چم شده، تیمام؟ حال وخیمی پیدا کردم؟ اوه، خدای من! نکنه دارم می میرم که شما انقدر با
 من مهربون شدین!»

تیام دماغش را بالا کشید و نیم نگاهی به سوی پسرعمه اش انداخت که با همه وجودش به چهره عبوس و بدخلق او چشم دوخته بود و به طعنه و طنز گفت: «چرا فکر کردی ما از این شانسها داریم که به همین زودی از شرت خلاص می شیم؟!»

کسری به گفته های برادر زنش معترض شد و با کدورت محسوسی که گره نازکی بین ابروانش انداخته بود، رو به او گفت: «تیام جون! خواهش می کنم از این شوخیها با نازناز من نکن! فکر قلب بیچاره من باش که تاب شنیدن این حرفهارو نمی آره!»

تیام حالت چندشناکی به خود گرفت و گفت: «مرده شور دلت رو ببرن که هر چی می کشی از دلت می کشی و خودت خبر نداری!»

بعد از جا بلند شد و در حالی که آماده رفتن نشان می داد، خطاب به خواهرش گفت: «حق با عمه هماس! تو دیگه باید خیلی از ادا و اصولهات رو بذاری کنار! آدمی که قراره مادر...»
«تیام!!!»

تیام با خنده گفت: «داشتم لو می دادم! خیلی خوب، من که رفتم بشین با آب و تاب از دسته گلی که دوتایی تون به آب دادین برای خواهر احق من تعریف کن و حسابی حالش رو بگیر! از زور تنبلی خودش رو نمی تونه جمع و جور کنه اون وقت چطور می تونه بچه...»

«تیام!!!»

«خودم می دونم گند زدم! تو خودت رو عصبانی نکن!»

کسری با خنده سری تکان داد و تیام صورت خواهرش را که با تعجب و سردرگمی نگاهش مدام بین او و شوهرش در افت و خیز بود، بوسید و با لحن دلسوز و مهربانانه ای گفت: «بیشتر مواظب خودت باش! من و تکین همیشه به دیدنت می آیم! حتی اگه بابا و مامان سرمون رو از تنمون جدا کنن!»

او که رفت، تمنا دستهایش را به سینه زد و بی آنکه چیزی بگوید، به چهره آرام اما متفکر شوهرش خیره ماند و با خودش اندیشید: یعنی چه اتفاقی افتاده؟ تیام از کدوم دسته گل صحبت می کرد که صورت کسری از شرم گل انداخت! آه، خدای من! کاش لب باز کنه و همه چیز رو بگه! دیگه بیش از این نمی تونم صبر کنم و طاقت بیارم. خدا کنه این مسئله هیچ ربطی به سلامتی من نداشته باشه، چرا که هیچ دلم نمی خواد تو سن چهارده سالگی با هزاران آرزوی به ثمر نرسیده به استقبال مرگ برم!

لحظه ای از تصور مرگ و نیستی بر خود لرزید و بدنش سست و کرخت شد. ملافه اش را به دور خودش پیچید و عاقبت طاقت از کف داد و جیغ کشید: «خب، چرا ساکتی؟ بگو چه اتفاقی افتاده؟»

کسری از اینکه می دید ناخواسته باعث برانگیخته شدن خشم و عصبانیت او شده از دست خودش عصبانی شد و در حالی که دستهای او را در دست می گرفت، با فشار آرامی به آن سعی داشت هم خودش و هم او را به آرامش برساند و هیجان کاذبی که قلب هر دو نفر را در سینه چنگ می انداخت و نفسشان را بند می آورد بدین ترتیب در وجود خودشان زایل گرداند. اما تمنا به این راحتیها آرام و قرار نمی گرفت و تا اصل موضوع برایش روشن نمی شد، به راحتی نمی توانست خودش را از فکر احتمالی مرگی زودرس در عنفوان جوانی خلاص کند.

«من دارم می میرم، نه؟ نه، کسری؟ می دونم که همین طوره! می دونم که حالم خوش نیست. چون مدام حالت تهوع بهم دست می ده! حتی همین حالا هم...»

«نه، عزیزم، خدا اون روز رو نیاره که دست مرگ بخواد تو رو از من جدا کنه! مسئله این نیست! شاید اگه بفهمی
 قراره چه اتفاق مهمی بیفته، مثل من دست و پای خودت رو غافلگیرانه گم کنی و قادر به تمییز دادن افکار خودت از
 هم نباشی... چرا انقدر یخی، دختر! خواهش می کنم چای نبات رو بخور!»

«نه! تا نگی من چم شده، لب به هیچ کوفتی نمی زنم!» و به گریه افتاد.
 کسری دیوار چوبی را کشید و خیالش که از محصور ماندنشان راحت شد، سر بانوی کوچکش را در آغوش گرفت و
 با نوازشهای عاشقانه ای بریده بریده گفت: «راستش رو بخوای... دیشب... دیشب که تو حالت بد شد... ما... ما تو رو
 به دکتر روسونیدم...»

بعد عرق روی پیشانی اش را با گوشه آستینش پاک کرد و در ادامه با لحن ملتهب تری گفت: «تشخیص دکتر با...
 با... تشخیص مادرم یکی بود... ناز ناز من... ما... یعنی تو... یعنی من و تو... داریم... آه، خدای من! تیم می گفت اگه
 بفهمی، از فرط ناراحتی غش می کنی! و من طاقتش رو ندارم که با دادن این خبر باعث ناراحتی تو بشم!»
 تنها که از اضطراب شنیدن دنباله کلام اسرارآمیز شوهرش به هول و ولا افتاده بود و به هیچ وجه قادر به مهار خشم و
 عصیانی نبود که او را چون ماده اسب لجام گسیخته ای وحشی و سرکش ساخته بود، در حالی که دندانهایش را بر هم
 می فشرد، گفت: «حتی اگه بمیرم هم تو باید به من بگی چی شده!»

کسری به سختی توانست با کشیدن نفس عمیقی خودش را از بند هیجانانگیز ناخوشی که قلبش را مالامال ساخته بود،
 برهاند و عاقبت اتفاق مهم زندگی شان را با گونه های سرخ فاش سازد: «تو داری مادر می شی، تنها! مادر بچه ای که
 من پدرش هستم!» و فکر کرد: بهتر از این نمی توانستم قضیه به این مهمی رو تو به جمله خلاصه کنم و به طور واضح
 و صریح به اون بفهمونم!
 تنها با احساس سرگیجه شدید بعد از اینکه تا چند لحظه به نگاه گریزان شوهرش محو و مات مانده بود، روی سینه
 او از هوش رفت.

5

«اوه، نه! من نمی خوام به این زودی بچه دار بشم! نمی خوام!» تنها دستهایش را جلوی صورتش گرفت و زار زار به
 گریه افتاد.

کسی نمی توانست در این مورد بخصوص با او احساس همدردی کند. او دلش نمی خواست بچه دار شود. عمه هما
 می دانست این گریه های عاجزانه تا چه حد برای مادری که آمادگی بچه دار شدن را در خود نمی بیند، طبیعی و
 عادی است! خودش هم چندین سال پیش وقتی پی به بارداری اش برد، گویی که با بدبختی سختی مواجه شده باشد،
 زار زار گریه کرد که بچه نمی خواهد. او می توانست کاملاً احساس بیگانگی و ترس از مادر شدن را در وجود
 عروسش درک کند و تنها سری به نشان ابراز همدردی تکان بدهد. اما کسری به علت بی تجربگی با حالت مایوس و
 غمزده گریه های عاجزانه بانوی کوچکش را تماشا می کرد و پا به پای او می گریست و آن احساس اندوه و تألم
 شدیدی که در قلبش عصیان به پا کرده بود و راه به گلویش بسته بود حالا به شکل اشک از گوشه چشمانش
 سرازیر بود، به خیال اینکه دیگر از میل و علاقه تنها به او کاسته شده، می خواست از فرط ناراحتی سرش را به دیوار
 بکوبد.

مادرش برای تسلی قلب رنجیده پسرش چه دلجوییها از او که نکرد و چه همدلیها که نثارش ساخت.

«تمنا الان تو موقعیتی قرار گرفته که بیشتر از هر وقت دیگه ای به لطف و توجه تو احتیاج داره. با توجه به روحیه سرسختی که اون داره و لجاجتی که من از اون سراغ دارم، هیچ بعید نیست با اعتصاب غذا هم جون خودش و هم بچه شو به خطر بندازه!»

«مادر، من بچه نمی خوام! خودش رو می خوام! نگاه کنین از دیروز که فهمیده قراره مادر بشه به چه حالی افتاده! من طاقت ندارم اونو اینطور پژمرده و غمگین ببینم!»

«شما باید بدونین که این بچه هیچ اهمیتی به میل و علاقه شما به بچه داری نمی ده. بی توجه به همه اینها روز به روز بزرگ و بزرگ تر می شه و به زودی پا به دنیای بزرگ ترهاش می ذاره! در ضمن، هیچ بچه ای به خواست خودش به وجود نمی آد. تو و تمنا هر دوتون به یه اندازه تو به وجود آوردن اون شریک بودین. و حالا به جای اینکه تو بگی من بچه نمی خوام و اون بگه من نمی خوام، باید به فکر چاره ای باشین که سلامتی اون به خطر نیفته!»

«شما هر چی می خواین، بگین! من بچه ای رو که تمنا به خاطرش به این حال و روز بیفته و افسرده و دلمرده بشه، نمی خوام! از همین حالا اونو موجب بدبختی خودم می دونم...»

«خدا مرگم بده! این چه حرفی یه که می زنی! کی گفته بچه مایه بدبختی یه؟ خدارو خوش نمی آد که در مورد یکی از آفریده هاش چنین عقیده کفرآمیزی داشته باشیم! از قدیم و ندیم گفتن بچه زندگی پدر و مادرش رو رنگ و بوی تازه می ده، برکت می بخشه، رشته الفت زناشویی شون رو محکم تر می کنه! تو و زنت باید از قهر خدا بترسین! به جای این کفرگوییها. زبان به دهان بگیر و استغفار کن!»

«نه! من کفر نمی گم! از دیروز تا حالا تمنا به من اجازه نمی ده که به اون نزدیک بشم. به طرفم چنگ می ندازه و می گه... می گه... حالم از تو به هم می خوره!»

«البته اینو به خاطر لوس بازیهاش گفته! خودت این طور بارش آوردی! خب، زنها اکثراً همین طوری ن! روزهای اول بارداری حتی از شوهرشون هم بدشون می آد!»

«شما اینو می گین که منو از ناامیدی نجات بدین، در حالی که می دونین تمنا عاشقم بود!»

«بله! ولی این دلیل نمی شه که تو روزهای اول بارداری هم مثل قبل به وجودت عشق بورزه! کمی حوصله به خرج بده! روزهای بعد همه چیز عادی می شه و تمنا یاد می گیره که باید صبوری کنه!»

«نمی تونم، مادر! چطور می تونم حوصله به خرج بدم، درحالی که اون از ناراحتی به خودش می پیچه و از غصه می خواد دق مرگ بشه؟!»

«حالا می خوای چی کار کنی؟ شما که بچه نمی خواستین، باید خودتون جلوی این اتفاق رو می گرفتین!»

«چرا سرزنشم می کنین، مادر؟ ما از کجا می دونستیم به همین راحتی می شه پدر و مادر شد! از کجا باید می دونستیم؟»

«تقصیر شما اینه که خیلی زود در حالی که هنوز چشم و گوش بسته بودین، به فکر ازدواج افتادین! البته بیشتر از همه تقصیر برادر بی فکر منه که مثلاً خواسته از این طریق دختر گستاخش رو تنبیه کنه!»

«حالا موقع این حرفها نیست، مادر!»

«چرا بهت برمی خوره، پسر؟ ندیدی اون شب چقدر سبکمون کردن؟ همه ما چه زخم زبونها و نیش و کنایه ها که نشنیدیم! تو به خاطر گل وجود زنت پوست کلفتی کردی و همه رو نشنیده گرفتی. من با چه دلخوشی ای می تونم زخم حرفهای برادرمو روی قلبم التیام کنم؟»

«همه چیز تمام شد و ما دیگه هیچ وقت پامون رو به خونه شون نمی داریم!»

«بله! حالا اینو می گی، اما اگه تمنا باز خواهش کنه و به گریه بیفته، تو غرور و شخصیت همه ما رو زیر پا می ذاری و بار دیگه تن به خفت و خواری می دی و عهد شکنی می کنی!»

«پس چی که این کار رو می کنم! اگه تمنا دلش بخواد، من غرورم که هیچ حتی جونمو زیر پام می ذارم! خودتون که می دونین من برای خاطر اون حاضرم هر کاری بکنم!»

«بله می دونم! متأسفانه همین طوره که می گی! اما هیچ به خودت نگفتی اون هم دوستت داره و باید به خاطر تو با خونواده ش دربیفته!»

«نه! هیچ وقت نمی ذارم اون به خاطر من زحمتی به خودش بده! من حاضرم بدون اینکه چشم امید به جبران محبت اون داشته باشم، هزار بار براش بمیرم!»

«تو رو به خاطر عشقی که نسبت به اون داری سرزنش نمی کنم! اما کاش اون قدر این عشق خالصانه تو رو می دونست و رفتارش رو عوض می کرد!»

«رفتار اون هیچ مشکلی نداره، مادر! مشکل از خود ماست! اگه ما وضع زندگی مون رو به راه بود... اگه به اندازه کافی مال و ثروت داشتیم که از هر لحاظ به خودمون و زندگی مون برسیم، اون وقت هیچ مشکلی نبود! کسی نمی تونست به خودش اجازه بده شخصیت و غرور ما رو زیر پاش له کنه. تمنا هم زن خوشبختی می شد و با غرور چشم تو چشم کس و کارش می نداشت و به داشتن شوهر لایقی مثل من به همه فخر می فروخت!»

«کی گفته تو لایقش نیستی؟ چرا انقدر خودت رو دست کم گرفتی، پسرم؟ تمنا خودش از روز اول می دونست تو چه آدم بی چیز و ناداری هستی! خودش تو رو همین طور که هستی، می خواست و عاشقت شد...»

«بله، اون می دونست! منم می دونستم که اون چه دختر نازپرورده و عزیز کرده ای بوده و تو چه رفاه و جاه و جلالی زندگی می کردی! باید کاری می کردم که خیال نکنه از به جای مرتفع و بلند افتاده توی به حفره تنگ و پست! اما هیچ کاری نکردم و گذاشتم همین طور فقر و ناداری از سر و کولمون بالا بره و خفتمون رو تنگ کنه! شما که زندگی پرزرق و برقشون رو دیدین، باید به اون حق بدین که نتونه به این راحتی ساز خوش زندگی شو با ساز سوزناک زندگی ما کوک کنه!»

«تو چی کار می تونستی بکنی که نکردی؟ از بیست و چهار ساعت، هجده ساعتش رو کار می کنی! از خواب و خوراک افتادی! حتی وقت ناخوشی و مریضی هم کار می کنی پس...»

«بله، کار می کنم! اگه از بیست و چهار ساعت، بیست و شش ساعتش رو هم کار کنم، اوضاع زندگی مون عوض نمی شه! از فردا دنبال کار بهتر و نون و آب دارتری می گردم! من باید برای تمنا بهترین زندگیا رو بسازم. اگه می دونست چه آرزوهای قشنگی براش دارم، این طور منو از خودش نمی روند و بهم نمی گفت حالم از دیدنت به هم می خوره!»

«پسرکم! من می دونم تو از اون شب که اونو با اون پسر توی باغ در حال قدم زدن دیدی از این رو به اون رو شدی و خیال می کنی که هر آن ممکنه اونو از دست بدی! ولی من خاطرت رو جمع می کنم که هیچ از این خبرها نیست و تو نباید غصه اتفاقاتی رو بخوری که هیچ وقت قرار نیست اتفاق بیفته و هیچ ربطی هم به علائم بارداری زنت نداره! دو روز دیگه می بینی که چطور هلاک نوازشها و مهربونیهای تو می شه و خودش رو لوس می کنه! حالا به خاطر دل مادرت هم که شده انقدر گریه نکن و کمی خوددار باش!»

«مادر! آگه اونو از دست بدم، چی؟ اون وقت خودم هم از دست می رم!»
 کسری هق هق مردانه اش را توی دستهایش ریخت و سرش را روی زانوانش گذاشت و انگار که در اختناق کامل فرو رفته باشد، ناگهان خاموش و بی صدا شد. مادرش همچنان که به حال به هم ریخته پسرش دل می سوزاند، نگران کم خوریهای عروسش بود که لب به چیزی نمی زد و مرتب کف سفید بالا می آورد. از اینکه می دید باید از دو جناح مشوش و ناراحت و دلواپس باشد، به حال خودش متأسف بود!

6

تمنا نگاه بی فروغ و ماتی به چهره شکفته خواهرش انداخت و با اکراه گفت: «آگه جای من بودی، انقدر خوشحالی نمی کردی؟»

تکین از یأس محسوسی که از چهره، نگاه و لحن خواهرش می بارید، به تعجب افتاد و تا آنجا که فهم و کمالش اجازه می داد به کنجکاوی پرداخت. «چرا... مگه تو بچه نمی خواستی؟ منظورم اینه که یعنی نمی خواستی بچه دار بشی و حالا از اینکه این اتفاق افتاده، ناراحتی؟»

«ناراحت؟ ناراحتی فقط برای یه لحظه س... دارم از غصه می میرم!»

تمنا بغض کرده بود و باز هم می خواست مثل این چند روز اخیر مثل ابر بهار زار بزند. از اینکه می دید خواهر بی خیالش فارغ از رنجها، غمها و دل نگرانیهای او می خواهد ادای مادر بزرگها را برایش دریاورد و زبان به پند و نصیحت می گشاید، دلش می خواست فریاد بکشد.

«من که نمی فهمم تو از چی ناراحتی؟ تا به حال شنیده بودم مادر شدن احساس خوبی به آدم می ده. شنیده بودم بچه موبهت الهی یه و خدا به هر کسی این مو... موبهت رو عطا نمی کنه!» (تکین چنان قیافه بزرگ منشانه ای به خود گرفته بود که اصلاً به روی خود نیاورد «موبهت» را به غلط «موبهت» ادا کرده. تمنا هم آن قدرها هوش و حواسش سر جایش نبود که خواهرش را به خاطر چنین اشتباهی مورد تمسخر و تحقیر خودش قرار دهد.)

«حتی نمی فهمم مادر و پدر چرا با اینکه نگران حال تو هستن، از اینکه بچه دار می شی احساس ناراحتی و تأسف می کنن! تیام تا این خبر رو بهشون داد، اول مادر دست گذاشت روی قلبش و غش کرد، بعد پدر خودش رو پرت کرد روی مبل و چشمهایش رو روی هم گذاشت. ما خیال کردیم خوابیده، اما بعد فهمیدیم اون هم غش کرده!»

تمنا ساکت بود و با اینکه به سختی اشکهایش را گوشه چشمانش به غل و زنجیر کشیده بود که آویز نشوند، از اخبار دردناکی که از واکنشهای عصبی پدر و مادر می شنید قلبش درهم چروکیده شده و بیشتر به حال خودش متأثر شد. به خودش گفت: تقصیر کسری س! اون مقصر این بیچارگی لاعلاج منه!

خودش هم نمی دانست چرا دلش می خواهد فقط او را عامل بدبختی و این احساس یأس و حرمان شدیدی که دامنگیرش شده بود، تلقی نماید. یعنی او در این جریان هیچ نقشی، گناهی نداشت؟ نه! من بی تقصیرم! همه این کارها زیر سر مردها س! آگه خودشون بنا بود هیکل باد کنن و از ریخت و قیافه بیفتن، محال بود دست به چنین حماقتی بزنن.

عمه هما مشغول پذیرایی از برادرزاده اش بود. شربت لیموناد و هندوانه قاچ شده دست نخورده را جلوی دختر برادرش گرفت و با محبت گفت: «چه خوب که به دیدن خواهرت اومدی! خوبه مرتب به دیدنش بیاین تا از بی حوصلگی و کسالت دربیاد و زیاد تو لاک خودش نره!»

تمنا حواسش به هندوانه خوردن شیما و شیدا بود و با حالت چندشناکی این صحنه را دنبال می کرد. نمی توانست تحمل کند که به هنگام بلعیدن قاچهای هندوانه آب از لب و لوجه شان سرازیر شده و آنها بی توجه به این موضوع باز قاچ

صفحات 310 تا 319 ...

دیگری را به چنگال می گیرند. بنابراین به هر دو تشر زد و گفت: «چقدر ملج و ملوچ راه انداختین! دارین حالمو به هم می زنین! از جلوی چشمهام دور شین! دور شین!»
و دستش را به حالت تهوع جلوی دهانش گرفت و عمه همایش را نگران حال خودش ساخت. «باز داری بالا می آری؟ می خوام برات لگن بیارم... دخترها، بلند شین برین توی آشپزخونه هندوانه بخورین... نشنیدین چی گفتم...»
دخترها در پی حرف شنوی از دستور مادر با ناراحتی و ناچاری از جا بلند شدند. فکر کردند گناهشان چیست که باید این ادا و اطوارهای زن برادر لوسشان را تحمل کنند و جیکشان هم در نیاید.
تمنا ظاهراً از آن حالت تهوع و دل به هم خوردگی درآمده بود، چرا که دستش را از جلوی دهانش برداشت و داشت چند نفس عمیق می کشید. تکین که به جای تمنا از سراسیمگی دختر عمه هایش در حین فرار به آشپزخانه خجالت کشیده و سر به زیر گرفته بود. زیر چشمی نگاه متأسفی به خواهرش که حالا دیگر آرام گرفته بود، انداخت و فکر کرد: حتی مادر شدنش هم به جور دیگه س.

عمه هما چند قاچ هندوانه گذاشت توی پیش دستی و جلوی عروسش گرفت و با دلنوازی گفت: «بخور، عسلکم! انقدر کم می خوری یه دفعه دیدی هم خودت رو آب کردی، همه بچه تو!»
تمنا با لحن سرد و کوبنده و تلخی گفت: «به درک! اصلاً برام مهم نیست!»
عمه هما یکه خورده از زبان تلخی عروسش، نگاه عاجزانه ای به آن یکی برادرزاده اش انداخت. از روی ناراحتی سری تکان داد و با لحن شاکمی و گله مندی گفت: «کاش مادرت می اومد و به زبون خودش به این دختر حالی می کرد که اگه گرسنگی بکشه و از روی لجبازی لب به چیزی نزنه، به زودی از پا می افته و ما مجبوریم توی بیمارستان بستری ش کنیم!»

قبل از اینکه تکین بخواهد در مقام همدردی سخنی بگوید که تسکین آلام قلبی عمه بی نوایش باشد، تمنا با همان لحن گزنده و برنده پیش دستی کرد و گفت: «می ترسین خرج دوا و دکتر بیفته روی دستتون؟ ناراحت نباشین! پدرم نمی ذاره روی تخت بیمارستان از دست برم. سر کیسه رو شل می کنه و شما رو از دلواپسی و خجالت درمی آره!»
و چون از توپخانه ذهنش کلمات آتشینی را به سمت عمه همایش شلیک کرد و خیالش از جراحات و آسیب دیدگی قلب و روح او راحت شد، برای اینکه خود را در معرض پشیمانی نسبی و احساس گناه قلبی قرار ندهد سرش را به طرف دیگری چرخاند و نگاهش را از نگاه وارفته و اشک آلود عمه هما و نگاه ملامت آمیز و خشمگین خواهر کوچکش دزدید.

«ناز ناز من! پیام تو؟ می خوام یه خبر خوشحال کننده بهت بدم!»

کسری با شنیدن صدای زمخت و عصبی تمنا با اینکه همه شور و اشتیاقش را برای دیدن او از دست داده بود، اما با خوشحالی کم‌رنگی که لبهایش را به لبخند امیدبخشی آذین بسته بود از دیوار چوبی باز رفت داخل. دیوار را که پشت سر خود کشید و نگاهش که به چهره مثل این چند روز دمق و گرفته و پژمرده زنش افتاد، خستگی ساعتها کار و زحمت و تلاش به پوست و گوشت تنش چسبید و ناگهان احساس کرد دیگر رمقی به تنش نیست و تحمل وزن سنگین بدنش را نمی آورد. و برای اینکه زانوانش خم نشود و به زمین نیفتد، دستش را بر دیوار چوبی گذاشت و در حالی که به سمت او می رفت، با صدای گرفته و غمزده ای گفت: «تو باز سر توی لاک خودت کشیدی؟ آخه عزیز من، چرا به فکر خودت نیستی؟» و زانو بر زمین زد و در فاصله کمی از او نشست.

تمنا به قدری غرق در افکار مغشوش و ناراحت کننده خودش بود که نفهمید او در برابرش به زانو درآمد و افتاد. با لحن مشمئز کننده ای گفت: «از خبر خوشی که می خواستی بهم بدی، بگو!»
«خبر خوش... آه... خبر خوش!»

پاک یادش رفته بود. بس که از تماشای چهره مفلوک و رنجیده و ماتم گرفته زنش منقلب و پریشان حال شده بود، به کلی از خاطرش رفت که آمده بود خبر خوشی به او بدهد. «تمنا، من... یه کار جدید پیدا کردم... کاری با سه برابر حقوق فعلی م! فقط شبها باید تا نیمه شب سرکارم باشم...»

و چون فکر کرد شاید او علاقه مند به شنیدن چند و چون کار جدید شوهرش باشد، با آب و تاب بیشتری ادامه داد: «توی یه کارخونه تو قسمت انبار... خب، یه کم نسبت به کار بسته بندی پوشاک سخت تره، اما مهم نیست! وقتی سه برابر بهم حقوق می دن... تمنا... حواست به من هست؟»

نگاه گیج و گنگ تمنا را که خیره به خود دید، در حالی که فکر می کرد هر آن ممکن است از بی تفاوتی و بی توجهی او نسبت به خودش و خبر خوشی که آن همه بی تاب بود به گوش او برساند به گریه بیفتد، همچنان که لبهایش را به هم می فشرد و به سوز و گداز قلبی اش بی اعتنایی می کرد، گلایه آمیز گفت: «یعنی برات مهم نیست؟ من فکر می کردم تو خوشحال می شی!»

تمنا با نخوت و تکبر سری تکان داد و به سردی گفت: «سه برابر حقوق یعنی چقدر؟ امکانش هست به زودی پولدار بشیم؟ من می تونم لباسهایی رو که دلم می خواد، بخرم... غذاهایی رو که دوست دارم، بخورم... هر جایی که دلم خواست برای گردش و تفریح برم... چرا ساکتی؟ چرا نمی گی اگه ده برابر حقوق امروزت رو هم بهت بدن، تو نمی تونی نیمی از خواسته های منو برآورده کنی؟ چطور توقع داری خوشحال باشم؟ آیا دلت می خواد برای دل خوش کردن تو سرت شیره بمالم و با تظاهر به شادی و خوشحالی وانمود کنم که جزو خوشبخت ترین زنهای روی زمینم؟ آره، تو اینو می خوی!»

کسری با آهی از نهاد برآمده، در حالی که زیر تیغ نگاه عصیان زده زنش خودش را حقیر و سرشکسته می دید، سرش را به زیر انداخت و با صدای بم و خجالت زده ای گفت: «نه! نمی خوام هیچ وقت برای دل خوش کردن من تظاهر کنی که خوشبختی!»

کاش می توانست آن بغض لعنتی و گلوگیر را بی هیچ شرم و هراسی بترکاند و با گریه های زار خودش قلبش را از زیر فشار دریغ و دردی که آه جانسوزی را تقدیم او داشته بود، خلاص کند!

کسری بعد از سکوتی که می رفت با تعمیق دل آزار خود میان او و تمنا دیواری به اندازه همه دنیا بکشد، گلویش را صاف کرد و با اینکه می کوشید صدایش عاری از بغض و گرفتگی باشد، اما آن قدر غم در دل داشت که با هر نفس

اندوه جانکاهی را در پس بغض به گلویش می دواند و تلاش او در این راه را بی ثمر می کرد. «من... همه تلاشم اینه که تو رو خشنود و خوشبخت کنم... اگه موفق نمی شم، می دونم که تقصیر از خودمه... اما تو باید اینو بدونی که من با همه نداریهام بهترین و قشنگ ترین چیزها رو برای تو می خوام... دلم می خواد زیبا ترین و شیرین ترین میوه خوشبختی رو از بلندترین شاخه زندگی بچینم و تقدیم تو کنم... اما دست من کوتاهه! و واقعاً نمی دونم این گناه رو بیشتر باید به گردن کی انداخت! خودم، سرنوشت خودم، یا دنیا؟»

«من می تونم بیشتر از قبل کار کنم، زحمت بکشم، با تلاش خستگی ناپذیر خودم بسیاری از عقب موندگیهای زندگی مون رو جبران کنم... ولی می دونم که با این همه، به هر جا که برسم پیش تو پیشیزی نمی ارزه. چون ارزش تو بیشتر از اینهاس... خیلی بیشتر از حدی که من بتونم تصورش رو بکنم... من خودم اینها رو می دونم، از تو خواهش می کنم این مسئله رو مدام به رخم نکش! اگه می دونستی هر بار که فقر و بی چیزی مو مثل پتک تو سرم می کوبی مثل اینه که قلب منو به سیخ داغ بکشی، هیچ وقت دلت راضی نمی شد که...»

نشد دیگر آن بغض لعنتی را بیشتر از اینها در پس صدای مرتعش و نالان خودش مخفی نگه دارد. با اینکه دلش نمی خواست هرگز تا این حد پیش چشم او رقت انگیز و خوار و زبون جلوه کند، اما آن بغض مثل موج عظیمی تمام سدهای مقاومتی او را در هم فرو ریخته بود و حالا که مثل ابر بهار می گریست، حس می کرد چقدر خوب می تواند احساسات جریحه دار شده یک مرد را از سینه بیرون بریزد و نفسهایش را از آه پر سوز و گدازی که لحظه به لحظه پر لهیب تر می شد، بیالاید.

تمنا ساکت و سرد، همچون مجسمه بی روحی به تماشای چشمان خیس و گریان شوهرش نشسته بود و بی آنکه حس کند می تواند حرفهای زیادی برای گفتن داشته باشد، فکر کرد: وقتی مردها به گریه می افتن، چقدر احمق و نفرت انگیز جلوه می کنن!

با این اندیشه مغرضانه که با رنگی از قساوت و سنگدلی درآمیخته بود، نه تنها در مقام دلجویی کلام تسکین بخشی بر زبان نراند و قلب بیچاره شوهرش را از آتش غرور و کبر خویش در امان نگه نداشت، بلکه با اکراه و تکبر و خودپسندی چهره درهم کشید و بالب و لوچه ای آویزان و حالتی طلبکارانه گفت: «هم خبر خورش رو شنیدم، و هم گریه هات رو دیدم! اگه انتظار داری منم پا به پای تو به گریه بیفتم، باید بگم که در حال حاضر نمی تونم بیشتر از این تحملت کنم و از خودم احساس و همدلی نشون بدم... به خواهرهای بی شعور و بی تربیتت بگو لازم نیست برای خوردن یه قاچ هندوانه این همه ملج و ملوچ راه بندازن... به مادر بی فکر و کینه جوت هم بگو اگه خیال می کنه جلوی خواهرم قلبش رو شکستم، برام اصلاً مهم نیست! در واقع، نه تنها احساس ناراحتی و پشیمونی نمی کنم، بلکه فکر می کنم حقش بود! بله، حقش بود!»

کسری با بهت و ناباوری نگاهش می کرد. گویی کسی که پیش چشمانش با آن همه بی رحمی و شقاوت و بی مهری تیر کلام زهرآلود خویش را به سمت قلب و روح او شلیک کرده بود، کسی غیر از تمنا بود! بله، چطور امکان داشت تمنا تا این حد بی احساس و بی عاطفه شود که... خودش هم می دانست بی جهت دارد خودش را فریب می دهد. آیا باید به حال خودش دل می سوزاند؟ خوب که فکر می کرد، می دید بیشتر به حال او که تا این حد دگرگون شده و عصیان زده بود متأثر و پریشان خاطر است تا به حال دل زار خودش!

عمه هما همان طور که داشت سفره را جمع می کرد، یک چشمش به عروسش بود که بعد از مدت‌ها راضی شده بود با اکراه و امتناع زیاد سر سفره حاضر شود و شامش را با جمع بخورد، و یک چشمش به پسرش که حتی برای لحظه‌ای نگاه از سیمای پریده رنگ و متفکر زنش بر نمی داشت و با عشقی عمیق و آتشین گویی که می خواست با یک قدرت جادویی و سحرانگیز ذره ذره وجود او را به سوی خود بکشاند و با اینکه می دانست تلاش او در این راه به ثمر نمی نشیند، اما همچنان با اصرار و سماجت خاص خود نگاهش را با تمام ستاره های تابناک عشقی که از خورشید محبت درونش شعله می کشید، به چهره مات و مترسکی او آویخته بود و انگار که به تماشای زیباترین و باشکوه ترین تابلوی نقاشی دنیا نشسته باشد به دیده تحسین و حسرت به آن می نگریست و چنان محو تماشا بود که گویی حتی نفس هم نمی کشید.

عمه هما می دانست پسرش حتی با این علاقه شیفته وار خود بعد از این به سختی می تواند راهی به قلب سنگی و سخت دخترک بجوید و مثل گذشته های نه خیلی دور جای امنی در آن برای خودش دست و پا کند... او دورنمای این علاقه و شور و احساس تقریباً یک جانبه را چنان شوم و نحوست بار می دید که قلبش از همین حالا برای درهم شکستگی احساسات و عواطف پاک و لطیف پسرش از درد و غصه انگار که مرثیه سرایی می کرد. شیما می خواست مشغول شستن ظرفها شود که مادرش محض بیرون کشاندن عروسش از پیلۀ سکوت و خاموشی که به دور خودش تنیده بود، با لبخند دلنوازی گفت: «امشب عسلکم زحمت ظرفهای نشسته رو می کشه!» کسری چنان از پیشنهاد غیرمنتظره و عجیب و غریب مادرش یکه خورده و منقلب شده نشان می داد که انگار مادرش سیلی محکمی توی گوش زنش خوابانده بود. تمنا از گوشه چشم نگاه شررباری به عمه اش انداخت، بر آشفته و غضب کرده مثل کسی که دشنام رکیکی به او داده باشند لبهایش را با حرصی آتشین ورچیده و نگاه معنی داری به چهره درهم و مبهوت شوهرش انداخت. نگاهی که با بدترین و خشن ترین لحن ممکن می گفت به مادرت بگو مواظب حد و حریم بینمان باش، چرا که من تاب هیچ تعرض و گستاخی ای را نمی آورم. کسری برای آرام کردن جو مغشوشی که به نظر نمی رسید به راحتی و بدون به کار بردن سیاست زیرکانه ای از هیاهو و تاب و تب بیفتد، رو به مادرش با صدایی که چون دریای متلاطمی موج برمی داشت و حزن انگیزتر از همیشه بود، گفت: «شما که می دونید من اجازه نمی دم زرم دست به سیاه و سفید بزنه! پس خودم جورش رو می کشم!» بعد از جا برخاست.

تمنا بی آنکه اظهار نظری بکند، با خیال راحت باد غرور و تفاخر و خشم خودش را فرو نشاند و به این فکر کرد که شوهرش فقط به این خاطر که مادرش را از شر تندزبانیها و احتمالاً جنجال شدید او حفظ نماید، داوطلب شستن ظرفها شده است. با اینکه کم و بیش می دانست نسبت به احساسات قلیان شده شوهرش بی انصاف بوده، اما حاضر نبود نسبت به حدسیات کذایی خودش تجدیدنظر کند.

عمه هما بعد از اینکه پسرش را در شستن ظرفهای شام مصمم و قاطع دید، با حالتی که بوی کدورت و آزرده‌گی از آن به مشام می رسید ظرفها را جمع کرد و با لحن رنجیده ای گفت: «مگه می دارم! تو با این همه خستگی تازه می خوای ظرف هم بشوری! اون وقت چهار تا زن توی این خونه عاقل و باطل برای خودشون بگردن و خوش باش!» کسری ناراحت از حرفهایی که مادرش به حق گفته بود، نگاه پریشانی به تمنا انداخت که چون گلوله آتشی از فرط خشم و غضب گر گرفته بود و هر آن می رفت به سوی هدف مورد نظر شلیک شود. کسری معتقد بود بعضی از حرفهای حق و درست و روا را نباید در برابر همسر عزیزش که طبع لطیف و حساسی داشت و از شیشه هم شکننده

تر و ظریف تر بود بر زبان آورد و خاطر عزیزش را آزرده. اما مادرش بی توجه به تمام احتیاطهایی که او در برخورد با تمنا به کار می گرفت، آتش زبانش را بی محابا به سوی عروسش گشوده بود، بی آنکه حتی ترسی از فوران خشم و عتاب او به دل راه دهد.

تمنا به سرعت از جا برخاست. نگاه عاجز و مستأصل کسری نیز با او خیز برداشته بود. عمه هما از توی آشپزخانه می توانست به وضوح صدای منقلب و خشمگین عروسش را بشنود و این بار نطقش درنیاید. فقط به خاطر پسرش! والا او چطور می توانست در برابر برادرزاده زبان تلخ و بد ادا و بی چشم و رویش به همین راحتیها کوتاه بیاید و دم نزنند؟! «من دیگه از دست زخم زبونها و دخالتهای بیجای مادر و خواهرها توی زندگی خصوصی م خسته شده م، کسری! دیگه نمی تونیم با هم زیر یه سقف زندگی کنیم! توی این سگ دونی یا جای منه، یا جای اینها!»

کسری انگار که با میخ فولادی او را بر زمین کوبانده باشند، در حالی که در خودش چلانده می شد و سر به زیر گرفته بود، مجبور بود صدای زنگدار تمنا را که در گوشش طنین دلخراشی پیدا کرده بود، گوش بدهد و متحمل شود. قبلاً از او خواهش کرده بود هرگز خانه ای را که در آن زندگی می کردند تا حد لانه مرغ و بدتر از آن سگ دانی خفیف و پست و بی ارزش پایین نیاورد و با این کار انگشت تحقیر و زبونی را هدف خودشان قرار ندهد. اما این دختر سبک مغز خودبین متکبر نه تنها به خواهش او وقتی ننهاده بود، بلکه با گستاخی هر چه تمام تر اینک با صدای بلندتری که بیشتر شبیه یک تهدید جنجال آفرین بود هم خودشان و هم خانه ای را که مأمن زندگی شان بود، به بدترین شکل ممکن دست انداخته بود و به دیده حقارت و خواری نگریسته بود.

صدای گریه خفیف و ذلت بار مادرش را که توی آشپزخانه شنید و چهره های سرخورده و بغ کرده و مظلوم خواهرانش را دید که مثل دو بچه گریه بی پناه ور دل هم تپیده بودند، خونسش به جوش آمد و همه رگهای غیرت و تعصبش یک باره متورم شد، نعره ای زد و مثل رعد و برق غرید: «بهت اجازه نمی دم به من و خودت و خونواده م و این خونه به همین راحتی توهین کنی، تمنا! تو باید بدونی توی این خونه کسی حق نداره با کسی مثل یه برده و خدمتکار رفتار کنه... تو حق نداری با مادرم که جای دخترش هستی، تنها از سر تکبر و غرور یکی به دو کنی... کجا می ری... صبر کن... من هنوز حرفهام تمام نشده!»

تمنا بی اهمیت به هشدار عصبی شوهرش به سمت اتاقک محصور خودشان دوید تا بلکه بتواند در پناه آن بر سوختگیهای غرورش مرهم تسکین بخشی بگذارد و تاول سوزناکش را فرو بنشانند. اما همین که پا به داخل اتاقکشان گذاشت، با هجوم تند و غافلگیرانه کسری به داخل اتاقک دست و پای خودش را گم کرد و رنگ از رخسارش پرید. با اینکه هیچ توقع نداشت شوهرش او را در برابر مادر و خواهرانش تا این حد سبک و ذلیل کند و با چنین خط و نشانهای هول انگیزی موقعیت او را در قلب آن خانواده از هم گسیخته بیش از پیش به خطر بیندازد، اما آن لحظه از چشمانش به خون نشسته کسری که از حدقه بیرون زده بود و هاله تند خشمی که چهره اش را گلگون و برافروخته ساخته بود، ترسید. برای اولین بار از اینکه شوهرش را بر علیه خودش شورانده و عاصی و عصبی ساخته بود، به وحشت و هراس افتاد و با سراسیمگی خودش را به کنج اتاقک چسباند. کسری چون حالت تدافعی و دستپاچگی زنش را دید برای لحظه ای از ژست تهاجمی خودش شرمسار و پشیمان شد و اندیشید: من حق ندارم با اون برخورد تندی داشته باشم!

بله! او حق نداشت! اصلاً به چه حقی می خواست محبوبش را از خودش برنجاند و آزرده خاطر سازد؟ فکر کرد: من چه شوهر بدی هستم! دنبال اون مثل عقاب تیزچنگی پر کشیدم توی اتاقک که این طور لرزه بر اندامش بندازم و از خودم دل رمیده اش کنم؟ تمنای خودمو! شب حتماً از غصه این رویارویی تا صبح کابوس می بینم!

تمنا که از سکون و خاموشی شوهرش رفته رفته دل و جرئتی پیدا می کرد، با صدایی که بوی نای بغض می داد و مخاطبش را از شنیدن آن غمزده و ملول می ساخت، گفت: «می خوای به جانبداری از مادرت به من حمله ور بشی؟ می خوای دست روم بلند کنی؟»

آه، نه! این چه خیال باطلی بود که تمنا به سرش دوانیده بود! کسری چطور می توانست آن عروسک نازک دل شکستنی را حتی با تلنگری خفیف بیازارد و تنبیه کند؟

کسری صدای رقت انگیز خودش را شنید که گویی از سوز دلش می نالید: «نه! به هیچ وجه! به هیچ وجه!» و آن فاصله کم و ناچیز را با قدم نامتعادلی پر کرد و همچنان که با تأثر و تحسر به سیمای متغیر و عتاب آلود زنش نگاه می کرد، یک گام به سوی او برداشت. تمنا خودش را به عقب کشید و در حالی که تنش به دیوار چوبی چسبیده بود، با لحنی میان گریه و خنده در اوج عصبانیت و ناراحتی فریاد زد: «همون جا وایستا! تو می خواستی... تو می خواستی...»

کسری هراسان و ترسان از برآشفتگی عصبی تمنا برای لحظه ای بازوانش را در اختیار گرفت و با ملایمت و لحنی نوازشگرانه گفت: «نه، ناز ناز من! آرام باش! چرا انقدر منقلبی، عزیزم... من که گفتم...»

تمنا با جیغی میان کلامش دوید: «گفتم بهم دست نزن! ولم کن، لعنتی!»

صفحات 320 تا 329 ...

ولم کن!»

و با لج و تقلای زیاد خود را از میان بازوان شوهرش بیرون کشید و به سمت دیوار خیز برداشت. در آن لحظه، خودش هم نمی دانست می خواهد کجا برود و اصلاً می خواهد چه کار کند. پرده تار و لرزانی هر آن جلوی چشمانش را می پوشاند. عجیب بود! نمی فهمید که با سعی بیهوده ای می خواهد خود را از دیوار بسته عبور دهد و چون کسری بار دیگر چون سدی در برابر او قرار گرفت تا با همه انقلاب و کشمکش روحی و روانی اش او را به آرامش برساند، بار دیگر خود را از چنگ او گریز داد و در این کش و قوس نافرجام و لجوجانه سرش به دیوار اصابت کرد و به دنبال جیغ کوتاهی ناگهان نقش بر زمین شد.

کسری میان بهت و ناباوری با دیدن خون سرخی که از گوشه پیشانی اش سرازیر بود، گویی که روح و روانش به اغما رفته باشد بر زمین زانو زد و گنگ و مات نشست. صدای شیون مادرش را که از پشت سرش شنید، دستها را روی سر گذاشت و با صدای دلخراش و زوزه ماندی به گریه افتاد. «وای، پسر جون! زنت چش شده! چی کارش کردی پسر! ناکار! خاک بر سرمون کن! نکنه کشته باشی ش!»

8

تیام نگاه همدلانه ای به سوی پسر عمه اش انداخت، و در حالی که از تماشای چهره به غم نشسته و ماتم زده اش به رقت قلبی رسیده بود، در مقام همدردی گفت: «هیچ کس تو رو تو این حادثه مقصر نمی دونه! خود تمنا به پدر و

مادرم توضیح داد که با سر خورد تو دیوار! لازم نیست این همه خودت رو ملامت کنی و عذاب بدی! اگه من جای تو بودم، با دستهای خودم چنان سر این دختره خیره سر ابله رو به دیوار می کوبیدم که در جا ضربه مغزی بشه و به درک بره!

کسری که خود را در شرایط روحی نامساعدی گرفتار و اسیر می دید حوصله شنیدن حرفهای خوشمزه پسردایی اش را نداشت، همچنان که سرش را میان دستهایش گرفته بود، با بغض گفت: «همه ش تقصیر من بود! نباید اونو علیه خودم تحریک می کردم. نمی خواستم یه همچین اتفاقی بیفته یا حتی از اون زهر چشمی بگیرم! نمی دونم چطور شد این اتفاق افتاد. تاز گیها اون به کلی عوض شده! اصلاً با اون تمنایی که من می شناختم فرق کرده! باور نمی کنم در عرض فقط یکی دو ماه بعد از ازدواجمون اون...»

حرفهایش را با دیدن مادرش که با چهره ای وارفته و رنجور از اتاقی که تمنا در آن بستری بود بیرون آمد، ناتمام گذاشت و مثل فنر از جا پرید و به سمت او خیز برداشت. «مادر! حالش چطور بود؟ نگفت می خواد منو ببینه؟ نگفت من کجام؟ سراغ منو نگرفت؟ نگفت من...»

و چون دید مادرش با تأثیری آمیخته با تأسف و ترحم نگاهش می کند و ظاهراً به حالش دل می سوزاند، با تب و تاب جانسوزی که همه قرارش را از او ربوده بود روی از مادر تافت و با گامهای نامتعادلی خود را به نیمکتی که تا دقایقی پیش در کنار پسردایی اش روی آن نشسته بود، رساند و قبل از سقوط، تیام او را میان بازوان خود گرفت و کمکش کرد بنشیند. کسری همین که نشست، سر به روی شانه پسردایی خونسرد و آرامش گذاشت و بغض جانکاهش ناگهان مثل دینامیت منفجر شد.

تیام که واقعاً نمی دانست برای تسلی قلب زخمی و در هم شکسته شوهرخواهر بیچاره اش چه کمکی از دست او ساخته است، نگاه چاره جویانه ای به سوی عمه هما انداخت و سری به نشان تأسف تکان داد. عمه هما در حالی که پشت دستش را به چشمان به اشک نشسته اش می کشید، با لحنی محنت بار و ملال آور گفت: «برادر و زن برادرم به هیچ وجه حاضر نیستن بپذیرن که تو در این حادثه بی تقصیر بودی، پسر! من به هر زبونی که می شد سعی کردم افکار منفی و مسمومشون رو نسبت به تو عوض کنم، اما ظاهراً اونها زیر بار این حرفها نمی رن و از نظر اونها من فقط دارم برای بی گناه نشون دادن تو تلاش می کنم و جانب تو رو گرفته ام.»

تیام سر کسری را از روی شانه اش برداشت و با لحنی میان شوخی و جدی گفت: «آه، کسری! از این کارت احساس بدی پیدا می کنم. انقدر فین فین نکن! حالمو به هم زدی! تا به حال مردی رو ندیدم که مثل تو احساس لطیف و شکننده ای داشته باشه! خودت رو جمع و جور کن، پسر ناسلامتی تو مردی!»

کسری چشمهای گریانش را توی دست چلانده و خوشه اشکهایش را که می چید، با صدای ضجه واری گفت: «کی گفته مردها نباید گریه کنن! هر کی گفته خودش یا بی احساس بوده، یا هیچ وقت تو حالت ناراحت کننده ای قرار نگرفته!»

بعد رو به مادرش قاطعانه گفت: «من باید ببینمش! حتماً... باید با اون حرف بزنم... باید اونو متوجه کنم که من نمی خواستم هیچ اتفاقی براش بیفته!»

مادر برای اینکه قلبش از تماشای سیمای مفلوک و مستأصل پسرش در هم نشکند، خودش را به تماشای خطوط کف دستش سرگرم ساخت و گفت: «خود تمنا اینو می دونه! تو کی از گل نازک تر به اون گفته بودی که خدایی نکرده خواسته باشی دست تو روش بلند کنی... به هر حال برای دیدنش باید کمی بیشتر صبور باشی! زن تو بارداره و به

قول دکتر از افسردگی ناشی از بارداری نابهنگام رنج می بره. همه ما باید به فکر آرامش و تسکین روحی و روانی ش باشیم!

تیام نگاهی حاکی از شفقت و دلرحمی به چهره مایوس و وارفته دامادشان انداخت و در حالی که سرش را تکان می داد، گفت: «گمان می کردیم با ازدواج با تو برای همیشه از شر و شور می افته، اما مثل اینکه خانومها به این راحتیها اصلاح شدنی نیست... تازه خیال می کنم حساسیت و نازک دلی ش صد برابر بیشتر شده! اون باید با مرد کله شق و سنگدلی مثل خودش ازدواج می کرد... مطمئن نمی تونه با کسی مثل خودش حریف بشه... اگه من یه روز خدایی نکرده زبونم لال صاحب یه همچین زن غیرقابل تحملی شدم، اول با چند مشت قیافه شو از ریخت می نذارم و بعد که اون دیگه چیزی نداشت تا بهش بنازه...»

«تیام! خواهش می کنم چیزی نگو... انگار داری با این حرفها مغزمو می جوی و بعد تف می کنی توی صورتم!»
تیام در حالی که از لحن مفلسانه و نالان کسری متعجب بود، شرمنده و خجول سری به زیر انداخت و مهر خاموشی بر لب زد و دیگر تا صلاح ندید، سخنی بر لب نراند.

9

تمنا همان طور که سست و بی حال نشان می داد و رنگ پریده چهره اش حکایت از ضعف شدید روحی و جسمانی اش داشت، نگاهی از سر قهر و ناچاری به دیدگان مشتاق و غمگین و البته شرمسار شوهرش انداخت و با لحن سرد و رقت انگیزی گفت: «اگه گفتم می خوام به خونه پدرم برم، برای خودم دلیل داشتم. امیدوار بودم تو کاملاً وضع روحی و روانی منو درک کنی! نمی دونم چطور می تونی وضع بحرانی جسمی و روحی منو ندید بگیری و اصلاً به روی خودت نیاری که دکترها گفتن دچار سوء تغذیه شده م و اگه وضع به همین منوال پیش بره...»
کسری نتوانست تا پایان صحبت‌های همسرش صبر و شکیبایی به خرج دهد و دندان روی جگر بگذارد. بنابراین به تندی به میان کلامش پرید و با هیجان گفت: «ولی من بهت قول می دم که هیچ وقت نذارم این وضع بحرانی که گفتی ادامه پیدا کنه! من دو برابر کار می کنم و چند برابر حقوق می گیرم، بهت که گفته بودم، کارمو عوض می کنم... قول می دم همه چیز رو عوض کنم... حتی می خوام خونه جدیدی اجاره کنم. باور کن راست می گم! اگه شده از شکم خودم بزنم، انقدر غذاهای خوب و مقوی به خوردت می دم که در عرض چند ماه حسابی چاق و چله بشی! اوه، تمنا... خواهش می کنم این فرصت رو به من بده که بهت ثابت کنم به خاطر تو و برای تو هر کاری می کنم تا رضایت قلبی تو به دست بیارم! از تو خواهش می کنم تصمیمت رو عوض کنی و با من به خونه مون برگرد! من بدون تو حتی یه لحظه هم نمی تونم سر کنم...»

تمنا از گوشه چشم نگاهش کرد و در حالی که از آنچه شنیده بود متعجب و سردرگم نشان می داد، حالت بی تفاوتی برای خودش دست و پا کرد و با خونسردی گفت: «نه! فکر نمی کنم تصمیم خودمو عوض کنم...» و فکر کرد: امکان نداره تا بعد از وضع حملم به اون خونه فکستنی لونه مرغی برگردم! من باید خوب بخورم و خوب بگردم! اگه کسری شبانه روز هم کار کنه، نمی تونه خواسته ها و نیازهای منو برآورده کنه!

کسری که به هیچ وجه دلش نمی خواست به دست و پای او بیفتد و التماسش کند که از رفتن به منزل پدرش اجتناب بورزد، اما به قدری از دوری و جدایی از او از همان لحظه که کنار تختش ایستاده بود در دل احساس ملالت و دل‌تنگی می کرد که عاقبت لب به خواهش و تمنا گشود و ملتسانه گفت: «به خاطر من به خونه برگرد! هزار بار بهت قول می

دم که مراقبت باشم... هر چی ازم خواستی، برات فراهم می کنم. من و خانواده م از جون و دلمون برات مایه می ذاریم! به خدا راست می گم، تمنا! من که گفتم، حتی نمی توئم تصورش رو بکنم که از تو جدا بمونم!»

حالت نگاه تمنا رفته رفته داشت از آن بی تفاوتی و بی اعتنائی خودساخته برمی گشت و رنگی از عتاب و تحقیر و تمسخر به خود می گرفت. همان طور که از لحنش بوی عناد و مخالفت و سردی برمی خاست، گفت: «تو چطوری می تونی مراقب باشی، در حالی که قراره فقط دو ساعت از شبانه روز در کنارم باشی؟ تمام وقتت رو گذاشتی برای کار! تازه قراره بعد از این هم بیشتر کار کنی... من دارم توی اون خونه می پوسم... احتیاج به هوای تازه دارم. می خوام از همه چیز لذت ببرم و مثل گذشته خوش بگذروم. تو منو توی حصار خونه ت زندانی کردی! من اصلاً اینو نمی خوام که زندانی تو باشم و تو شب به شب حال منو از زندانبانها پرسی!»

کسری داشت با خودخوری دل آزاری فکر می کرد: اون دیگه دوستم نداره! نه! دوستم نداره، و الا خیال نمی کرد من اونو توی خونه حبس کردم! و مادرم و خواهرهامو با این همه نامهربونی به زندانبانهای خودش تشبیه نمی کرد!

او از افکار موهوم و مغشوش خودش در رنج دامنگیری دست و پا می زد و قلبش با تبر واژه های تلخ و کلام همسرش چون تنه درختی از جا کنده شد و درون سینه اش فرو غلتید. «پدرم به من قول داده تریبی بده که تو این هوای گرم مسافرت چند هفته ای به شمال داشته باشیم... تو که نمی تونی منو به چنین مسافرت نشاط آور و فوق العاده ای ببری! تنها جایی که بعد از ازدواجمون رفتیم پارک محلمون بود! شاید شما هیچ وقت عادت به تفریح و مسافرت و خوشگذرونی نداشته باشین، اما من تو گذشته نه چندان دور با مسافرتهای پی در پی به سر شوق می اومدم و هیچ وقت از اون خسته نمی شدم! فکر نکن دارم با تو لج می کنم و به خاطر اون اتفاق می خوام که تو رو از این طریق تنبیه کنم. نه! روحیه خوبی ندارم و امیدوارم تو این مسئله رو خوب درک کنی و بذاری با خیال راحت دلمو به برنامه ریزیهای تفریحی پدر و مادرم خوش کنم و از این وضعیت کسالت بار روحی نجات پیدا کنم. ببینم، نکنه تو دوست نداری من سلامتی روحی و روانی مو به دست بیارم؟»

و با نگاه مرموز و مبهمی به چهره متفکر و ناراضی و منقلب شوهرش خیره ماند. به خودش گفت: کوتاه نیا! اون در هر حال مجبوره موافقت خودش رو با تصمیم تو اعلام کنه، چرا که می دونه تو تصمیم خودت رو گرفتی و لزومی نداره اون ساز مخالفی کوک کنه!

کسری مثل کسی که از جایی بلند به نقطه ای از زمین خیره شده باشد و ناگهان دستی با بدجنسی او را هل بدهد و به پایین پرت کند، در حالی که احساس کوفتگی و لهیدگی می کرد و حس می کرد روحش در جسم درهم شکسته و خرد شده اش سنگینی می کند، با لحن اندوه باری گفت: «بسیار خوب! این طور که پیداس تو تصمیم خودت رو عوض نمی کنی... من به خاطر اینکه از این وضعیت به قول خودت کسالت بار روحی دربیای، با رفتن تو دیگه مخالفتی ندارم. اگر چه می دونم دلتنگیهای من هیچ اهمیتی برای تو نداره، اما خواهش می کنم بهم بگو قراره چند وقت از هم جدا بمونیم؟»

تمنا با اینکه احساس شوریدگی شوهرش را از بابت جدایی و دور ماندن از خودش به خوبی درک می کرد و در دل حق را به او می داد که تا این حد از این بابت منقلب و بی قرار باشد، اما بی آنکه این احساس همدلی را به روی خودش بیاورد، در حالی که هنوز توی جلد ساختگی بی تفاوتی اش فرو رفته بود، گفت: «معلوم نیست... تا ببینم پدر و مادر چه برنامه هایی برام ترتیب دادن!»

اما این آن جوابی نبود که کسری خواهان شنیدنش باش. او مایل بود دقیقاً بداند در چه زمان مشخص شده ای باز هم می تواند از عطر حضور او در خانه خودش سرشار شود. «من به برنامه ریزیهای پدر و مادرت کاری ندارم، می خوام بدونم خودت تا کی می خوای دور از خونه خودت سر کنی؟ به چه مدت زمانی برای رفع کسالت روحی و قلبی ت احتیاج داری؟»

تمنا از برآشفستگی و چهره دگرگون شده شوهرش در حالی که متعجب و متحیر نشان می داد، با تأملی کوتاه- بی آنکه اندیشه مطلوب و خاصی را برایش به ارمغان بیاورد- لب ورچید و گفت: «شاید... شاید... تا... تا...» می خواست بگوید: «شاید تا پایان دوره بارداری م و بعد از وضع حمل!» اما دلش نیامد با چنین جواب ناامیدکننده ای بیشتر از این قلب بیچاره شوهرش را سرگشته و درهم فشرده سازد. بنابراین در کنار لبخند نامفهومی در ادامه گفت: «تا ببینم چی می شه... شاید زیاد طول نکشه که دلم هوای تو و خونه کوچیکمون به سرش بزنه و خیلی زودتر از موعدی که مد نظر پدر و مادرمه به سوی تو برگردم!»

جوانه های پژمرده امید گویی که با ورود ناگهانی و غافلگیرکننده بهار به وجد و سرور آمده باشد، بار دیگر در قلب رمیده کسری یکی یکی شکفتند و تمام وجودش را به تسخیر مهر و علاقه رو به زوال رفته ای کشاندند که از بارقه امید شعله ور بود. «ممنونم، تمنا! از اینکه نداشتی از فکر بازگشت نامعلوم تو دیوونه بشم هزار بار ازت ممنونم! فقط خواهشی ازت داشتم... هر وقت احساس کردی دلتنگم شدی، برگرد! نذار از دلتنگی تو بمیرم!»

تمنا سوسوی اشک و رشکی که ته چشمان گیرای شوهرش را برق انداخته بود، می دید و وانمود می کرد که نمی بیند. سعی کرد فکر خودش را به مسافرت شمال و گذراندن چند هفته ای سرشار از خوشی و شادی در ویلای آقای قدسی مشغول سازد و کمتر از تأثر قلبی او در رنج و عذاب باشد.

کسری لحظه ای نزدیک بود به مرز احتقان برسد، اما هر طور که بود با همان شور ادامه داد: «تو خیلی زود برمی گردی! می دونم! انقدرها سنگدل و بی رحم نیستی که عاشق زار خودت رو از رنج دوری و ملال دلتنگیهای خودت هلاک کنی! این طوری نگام نکن! خیال می کنم به طفل زبون بسته ای خیره شدی که جدایی از آغوش مادرش رو تهدیدی بزرگ و مرگبار برای خودش تلقی می کنه...»

«آه، تمنا! تمنا! شاید حتی تا همین امروز هم نمی دونستم که چقدر دوستت دارم... خواهش می کنم زودتر از اینکه خبر مرگمو بشنوی، به سویم برگرد. دلت نمی خواد که به تو ثابت کنم بدون تو می میرم؟ آره، تمنا! باور کن! من بدون تو می میرم... همین حالا تو نرفته حس می کنم قلبمو از جا کندن... پس تا قبل از اینکه روحم از تنم جدا بشه، به خونه خودت برگرد و نور چشم عاشق دل خسته و بیچاره ت باش!»

این اشکهای داغ و حسرت بار او بود که قبل از لبهای تب آلودش بر پشت دستهای تمنا بوسه می زد و او با چه حزن عمیق و جانفرسایی به این صحنه پر خاطره ابدی نگاه می کرد و بی جهت می خواست که سوز و گداز قلبی اش را نادیده بگیرد.

بخش هشتم

1

خندید و به مادرش که همچنان داشت رو به او چشم غره می رفت، با بی تفاوتی گفت: «مهم نیست! می خوام انقدر بخورم که بترکم!»

مادر که می دید خشم و نارضایتی او هیچ برای دختر بی خیال و بی فکر و کم عقلش اهمیتی ندارد، نفسش را فوت کنان از قفسه سینه اش رها کرد و به آسمان آبی بالای سرش چشم دوخت. هوای گرم و شرجی شهریوری را که با نفسی عمیق به ریه هایش می فرستاد، فکر کرد: حرص خوردن برای این دختر جز مایه سردرد نیست! پس بهتره نسبت به رفتارهای سبکسرانه و آبرو برش حساسیت به خرج ندیم و مثل چوپانی که گوسفندهاش رو برای چریدن آزادانه به حال خودشون رها می کنه، من هم اونو به حال خودش بذار و اجازه بدم هر طور که می خواد بگذرونه و عیاشی کنه و به قول خودش عقده عقب افتادگیها و کمبودهای چند وقت اخیر رو از دلش بیرون بریزه!

نگاهش افتاد به تیام که تازه از دریا آمده بود بیرون. دستی برای او و بعد برای پژمان که به فاصله چند قدمی تیام از پشت سر به سویشان می آمد، تکاند و به صورت نجوا و پیچ پیچ به تمنا هشدار داد: «جلوی این پسر دست کم مراقب رفتارت باش! من جای تو بودم از اینکه مثل گاو می لبوندم از خجالت می مردم!»

تمنا که نیمی از هوش و حواسش را با دیدن پژمان از دست رفته می دید، در حالی که دستی به سر و روی خودش می کشید و گوشزد هشدارگونه مادرش را نشنیده گرفته بود، از او پرسید: «سر و ریختم چطوره؟»

مادر نگاهی سطحی و بی اعتنایی به او انداخت و در جواب سری به نشان اظهار تأسف و نارضایتی تکان داد و از کنار او فاصله گرفت. تیام رو به خواهرش که با وقاحت تمام چشمهای گستاخش را به دنبال پژمان به این سو و آن سو می دواند، با لحن ملامت کننده ای گفت: «اون چشمهای بی حیات رو کنترل کن، دختر! می ترسم یه وقت غیرتی بشم و از حدقه درشون بیارم!»

تمنا پشت چشمی نازک کرد و شکلکی درآورد و زیر لب غرولندکنان گفت: «سگ کی باشی!»

تیام شنید و خود را به نشنیدن زد. همان لحظه پژمان تا از راه رسید لب باز کرد چیزی بگوید که اشتیاق تمنا را از شنیدن کلام مطلوب خودش با نگاهی گذرا به حالت خشم آلود نگاه تیام به یأس و ناامیدی تبدیل ساخت. «چیه، تیام؟ انگار از بابت چیزی ناراحتی!»

تیام که از دیدن لبخند مضمّن کننده پژمان قلبش از فشار نفرت و بیزاری و چندش به تلاطم و کوبش افتاده بود، با لحن پر صلابت و پر تحکمی گفت: «بله! ناراحتم از اینکه چطور نمی تونم اون چشمهای هیزت رو از کاسه دربیارم و توی آب دریا بندازم تا غذای ماهیها بشه!»

پژمان با اینکه متوجه گزندگی و برندگی کلام تنفرآمیز دوستش بود، خود را به تجاها زدن و با خنده ای رکیک و مصنوعی در حالی که با دست خود بر پشت او می نواخت، گفت: «من همیشه از برادران غیرتی خوشم می آید! همیشه می خوانم با باد انداختن رگهای غیرتشون به این و اون اظهار وجود کنن! حالا نمی خواد مثل غوک باد کنی! برای اینکه بهت بفهمونم پسر چشم چرونی نیستم، تو و خواهرت رو به حال خودتون می دارم و می رم رد کار خودم!»

بعد نگاه حسرت آمیزی به سر تا پای تمنا انداخت و آه کشان از برادر و خواهر فاصله گرفت. تمنا از اینکه می دید او به همین راحتی به قولش عمل کرد و او را به این طرز دلخراش ترجیح داد که ندید بگیرد، عصبانی بود و از فرط خشم و ناراحتی بر خود می ژکید. تیام زیر لب فحش نثار پژمان کرد و با صدای بلند گفت: «پسره کودن! نمی فهمه این زن دیگه اون دختر بی رگ نیست که فقط به قصد خودنمایی از این و اون دلبری کنه!»

بعد خطاب به خواهرش با لحن عتاب آلودی که بوی خشونت تند از آن به مشام می رسید، گفت: «بار آخرت باشه به این پسر فرصتی برای چشم چرونی می دی! یادت باشه تو یه زن شوهردار هستی و در قبال شوهرت تعهداتی داری که...»

تمنا نگذاشت برادرش با همان لحن موعظه گرانه او را خرد و تحقیر نماید، کلامش را به تندى برید و گفت: «به تو مربوط نیست، تیام! من هر طور که دلم بخواد رفتار می کنم!»

تیام لحظه ای از خشم گر گرفت و بی آنکه متوجه عصبانیت و از دست دادن کنترل اعصابش باشد، با سیلی محکمی برق از چشمان خواهرش پراند. لحظه ای بعد که هر دو با خشم و ناباوری به هم نگاه کردند، تیام از گر گرفتگی کف دستش مطمئن شد که آن سیلی جزئی از خیالات واهی او بود که به حقیقت رسید و با اینکه از کرده خویشتن پشیمان بود و در تب و تاب دلجویی از خواهرش می سوخت، اما هر طور که بود بر احساسات طفیان زده خویشتن غلبه کرد، سرش را به زیر انداخت و به سرعت از کنار او دور شد. در حالی که وقتی می رفت، چهره اش از آتش خشم و پشیمانی گلگون و برافروخته بود.

تمنا شگفت زده و مبهوت دستش را روی صورت سیلی خورده اش گذاشت و فکر کرد: فکر نکنم این حقیقت داشته باشه که اون... نه! اون هیچ وقت جرئت نمی کنه این کار رو بکنه! آخه اون چطور می تونه به صورت خواهرش سیلی بزنه، در حالی که دل آزار رسوندن به یه مورچه رو هم نداره!

اما... اما... پس چرا صورتش می سوخت؟ چرا حس می کرد به نیمی از صورتش صدها سوزن تیز فرو می کنند و از آنجا تا مغز سرش را انگار که با آهن گداخته شده ای می سوزانند!

آخه چطور باور کنم که اون... این پسرۀ چلمن بی دست و پا با همه نازک دلی و رحمی که داشت این طور با سیلی داغی دنیا رو پیش چشمهای من تیره و تار کنه!

حس می کرد خورشید ساعتهاست که غروب کرده و او در تاریکی مطلق کنار ساحل همچون صاعقه زده ای بر جای خشکش زده! نگاهش با امواج دریا از آن ته موج برمی داشت و روی کف ساحل می لغزید. ذهنش را انگار که به گلوله بسته باشند، از هم متلاشی شده می دید و خود را می دید که همچون سوار خسته و زاری به انتهای خط دنیا رسیده! سرش داشت گیج می رفت و در حال سقوط آبی و غیرقابل کنترل خویشتن بر زمین بود که دستی به او چسبید. نگاه کرد، ندید. اما حضور کسی را در نزدیکی خود حس می کرد. مثل آدمهای کور و نابینا دستش را در هوا در جست و جوی کسی که در فاصله کمی از او قرار داشت و به بازوانش چسبیده بود، تکاند.

کسی داشت می گفت: «چطور تونستی با من بازی کنی و سرنوشت من و خودت رو به تباهی بکشونی... تو با تصمیم احمقانه ت باعث شدی زندگی هر دومون به باد فنا بره!»

با اینکه مطمئن بود مغزش در جا زده و فکرش از کار افتاده، اما صدای ملتهب و بغض آلود خودش را شنید که خطاب به کسی می گفت: «من... خودم هم نفهمیدم چطور شد که همه چیز یه دفعه از هم فرو پاشید. انگار دستی روی هر چی که بود پرده کشیده بود و چشمم دیگه هیچ جا رو نمی دید و هیچ کسی رو جز اون نمی تونستم که ببینم... اما حالا احساس می کنم قلبم منو به بازی گرفته بود. من عاشق بودم و حالا انگار با احساسی که داشتم، غریبم!»

صدا با همان ضرب آهنگین و کوبنده از پشت سر گفت: «تو هیچ وقت در کنار کسری رنگ آرامش و قرار رو نمی بینی! هیچ وقت با اون به خوشبختی نمی رسی... تو با اون از دست می ری! آرام و به تدریج... در حالی که خودت هم نمی فهمی چی به روزگار خودت آوردی. قبل از اینکه دیر بشه، باید کاری بکنی!»

تمنا گویی که با حق شدیدی می‌گرید، زار زد: «نه! من اینو نمی‌خوام! کسری به وجودم عشق می‌ورزه! دیوونه وار دوستم داره و منو می‌پرسته! چطور می‌تونم عاشقی مثل اونو با عاشقی مثل خودم برابر کنم و خیال کنم که قلب من پیش تو جا مونده؟»

صدا با آهنگ خفیف تر اما پر سوز و گداز تری گفت: «کسری هیچ وقت نمی‌تونه تو رو به آرزوهات برسونه! چی داره به جز یه قلب واخورده و مردنی که از حسرت خیلی چیزها زخم برداشته و تاول زده و عفونی‌یه! تو با اون نه تنها به هیچ کجا نمی‌رسی، بلکه از خودت هم دور می‌شی و عاقبت تو لاک تنهایی و بیچارگی ت می‌خزی و انگار که به سرزمینی دور و ناشناخته تبعیدت کرده باشن، از یاد همه می‌ری!»

تمنا خود را از میان بازوان او بیرون کشید و در حالی که زنجیره اشکهایش را از دیده روان ساخته بود، نگاه خپشش را توی آب دریا غرق کرد و گفت: «منو به حال خودم بذار! از پیشم برو!»

در آن لحظه صدای تبادر و عاشق کسری توی گوشهایش طنین دلخراشی پیدا کرده بود: دوستت دارم، تمنا! انقدر که تا به حال هیچ مردی هیچ زنی رو این طور که من تو رو می‌پرستم، دوست نداشته!

نه! دلش نمی‌خواست به یاد آن حرفهای شیرین و عاشقانه و پر شور قلبش را از حجم عمیق اندوه و غمی جانکاه سرریز کند. کسری او را می‌پرستید، خوب چه اهمیتی داشت! حتی اگر از تمام عاشقان عالم هم عاشق تر بود، چه می‌توانست از این علاقه و شور و احساس عاید او کند؟

صدا داشت باز به او نزدیک می‌شد. آن تاریکی کذایی رفته رفته گسترده تر و عمیق تر می‌گشت و با جلوه‌گری مرموزی گویی که داشت به احساس بیگانگی او نسبت به عشق آتشین شوهرش ریشخند می‌زد. صدا چون زمزمه نسیم در خلوت صبحگاهی زیر گوش داغ و پر زنگ او با لحن وسوسه کننده ای نجوا کرد: «منم دوستت دارم! اگه می‌خوای دلت رو به علاقه‌مردی خوش کنی، به عشق من تکیه کن که دنیا رو به زیر پات بندازم! نه به احساس و علاقه‌پاتیهایی مثل کسری که حتی باید بهای نفسهاشون رو هم به سنگینی و تلخی پیردازن و تمام عمرشون رو به روزگار بدهکار باشن!»

2

در تمام یک هفته ای که در ساحل زیبای شمال و در ویلای باشکوه دوست خانوادگی شان آقای قدسی به خوشی و شادکامی سپری کرده بود، سخت کوشیده بود حتی برای لحظه ای خاطرش را با یاد او آشفته و گیج نسازد و تا آنجا که مقدور بود مدام از فکر کردن به او می‌گریخت و با انواع و اقسام بهانه های واهی این گریز ناگزیر را توجیه عقلانی می‌کرد. اگه به اون فکر کنم و اینکه بدون من چه حال و روزی رو سپری می‌کنه، باز اوضاع و احوال روحی و روانی م به هم می‌ریزه! من مطمئنم حتی به اون فکر بکنم یا نکنم، مجبوریم این روزها رو به دور از هم تحمل کنیم و از خاطرات و مخاطراتش تجربه ای برای خودمون بیندوزیم!

تا آنجا که عقلش قد می‌داد، می‌دانست هیچ توجیه مناسبی نیست و بیشتر برای دل خوش کردن خودش بود که این طور ذهن خودش را فریب می‌داد و افکارش را به بیراهه می‌کشاند. اما تا آنجا که امکانش بود و احساساتش به او اجازه می‌داد، خود را به تجاهل و نادانی می‌زد و سعی می‌کرد در تمام مدتی که در کنار اوست لبخند بزند و با تظاهر به شادمانی و سرحالی رفته رفته این احساس سرزندگی را به وجود پزمرده و وارفته‌خویش تحمیل نماید. پژمان به نقطه ای از دریا اشاره کرد و گفت: «اون کشتی رو می‌بینی؟»

تمنا رد نگاه او را دنبال کرد و نگاه بی علاقه ای به کشتی انداخت. معلوم نبود چه چیز آن کشتی، آن هم از راه دور، می توانست برای او هیجان انگیز و جالب توجه باشد. پژمان که توجه تما را به تماشای آن کشتی در حال حرکت جلب کرده بود، در ادامه با همان تب و تاب اولیه گفت: «اگه با من ازدواج کرده بودی، اجازه نمی دادم به این زودی بچه دار بشی و این همه زجر رو تحمل کنی! می رفتیم دور دنیا رو با کشتی می گشتیم و چند سال اول زندگی مون رو خوش می گذروندیم! همچین که به مرز سی سالگی رسیده بودی، اون وقت به فکر بچه دار شدن می افتادیم!»

تمنا غرق در اندیشه های دور، در حالی که نگاهش با کشتی می رفت، فکر کرد: چقدر خوب بود که من و کسری قبل از اینکه بچه درآبشیم، می تونستیم دور دنیا رو بگردیم!

از چنین تصور شیرین و دور از ذهنی لبخند مکلفی روی لب نشانده. خودش را می دید که در لباسهای زیبا و رنگارنگ در کنار مرد محبوبش خوش می درخشد و دست در بازوی هم از اسکله های مختلفی سوار بر کشتی می شوند و باز از آن پیاده می شوند. فکر کرد: چقدر خوب می شد که...

ناگهان این رؤیای شیرین و خلسه آور به تلخی زهر در کامش فرو نشست و جام وجودش را از زهری کشنده و دردناک مالمال ساخت. نه! او هرگز به این آرزویش نمی رسید. کسری حتی اگر هم می خواست، هرگز قادر نبود او را با خود به مسافرت های دور و دراز و دریایی و هوایی و زمینی ببرد. یادش آمد که چطور فقر و بیچارگی گریبانگیر زندگی شان شده و آنها تا زمانی که زنده اند، محکومند به اینکه تقلا کنند و دست و پا بزنند و در نهایت در تابوت حسرت و دردمندیهایشان بر دوش غم کشیده شوند تا در گور سرد آرزوهای پر پر شده خویشتن بغلتند و برای ابد از تک و تایی مظلومانه ای که محکوم بودند بیفتند و آرام بگیرند.

نگاه خیره و متعجب پژمان را که خیره به خود دید، در حالی که اشک حسرت و اندوهش را با روی تافتن از او پنهان می ساخت، با صدای حزن انگیزی گفت: «نباید به این زودی بچه دار می شدم! می دونی، اصلاً آمادگی شو نداشتم! از این بابت احساس ناخوشایندی دارم و مجبورم تا چند وقت دیگه این احساس رو با خودم همراه داشته باشم!»

خودش هم می دانست این حرفها هیچ ربطی به مخاطبش نداشت و فقط برای اینکه حرفی زده باشد، آنها را بر زبان رانده بود. لبخند تمسخر آمیزی که بوی مشمئزکننده تحقیر از آن به مشام می رسید، لبان بسته و خاموش پژمان را به خنده از هم باز کرد و گفت: «وقتی فکرش رو می کنم مفت و مسلم زندگی تو پای عشقی مسخره و عجیب باختی و حسرت خیلی چیزها رو توی دلت ریختی، دلم به حالت می سوزه! تو چه زندگی سعادت مندی می تونستی داشته باشی و حالا نداری! راستش از اینکه اون پسرۀ یه لاقبا و کارگر رو به من ترجیح دادی، از خودم خجالت می کشم و فکر می کنم که نمی تونم تو رو به خاطر اشتباه کورکورانه ای که با اون قلب من و خودت رو خرد و خمیر کردی، بیخشم و از گناهت بگذرم!»

تمنا دستش را روی شقیقه اش گذاشت، تیر می کشید. داشت دچار سردرد و سرگیجه می شد چهرۀ درهم فرو رفته اش را به طرفش گرفت و با اندوه جانکاهی گفت: «دیگه برای این حرفها دیر شده! من عاشق بودم و گمان نکنم هیچ وقت بتونم مرد دیگه ای رو به اندازه ای که کسری رو دوست داشتم دوست بدارم و عاشقش باشم!»

پژمان دلگیر و آزرده از کلام ناامیدکننده ای که شنید، پوزخندی زد و نگاهش را توی آب دریا غرق کرد. «تو همیشه چوب کله شق بازیها رو می خوری! عشق بهانه ای بود که با اون بتونی با دیگران ساز مخالف بزنی و فرصتی برای خودنمایی و لجبازی و سرکشی به خودت بدی! فقط همین!»

صفحات 340 تا 349 ...

معلوم نبود کدام حادثه احساسی باعث شده بود آن دو نفر از پشت سنگرهای دوستی مسالمت آمیز بیرون بیایند و بر علیه هم شورش کنند و با تیغ نامهربانی و نفرت و انتقام به سوی هم حمله ور شوند. تنها در حالی که با نگاه تحقیر آمیزش خشم و ناراحتی پڑمان را به سخره گرفته بود، سری تکان داد و گفت: «تو فقط از این بابت ناراحت و دلگیری که چرا اونو به تو ترجیح دادم! فکر می کنم از اینکه به قول تو پسر یه لاقبایی مثل اونو به تو ترجیح دادم، داری از زور ناراحتی و حسادت می میری! شاید اگه با پسر پولدارتر و متشخص تر از تو ازدواج می کردم، می تونستی به خودت دلداری بدی و نسبت به از دست دادن من بی تفاوت باشی! این طور نیست؟ اما خاطرت رو جمع کنم که کسری شاید از دار دنیا حتی یه ستاره هم تو هفت آسمون نداشته باشه که به من ارزونی کنه، اما اینو با اطمینان می گم اون چیزی داره که نه تو داری و نه هیچ کدوم از مردهایی که من می شناسمشون! کسری بهترین و ارزشمندترین ثروت دنیارو در اختیار داره!

«تعجب نکن! قلب عاشق و صادق و بی ریای کسری چندین برابر ثروت و مال و منال تو و امثال تو می ارزه! و نه من، و نه هیچ کس دیگه قادر نیست بهایی برای اون قائل بشه. من حتی اگه یه روز به اون پشت کنم و راهمون از هم جدا بشه، ته قلبم هزار افسوس می خورم که با چه حماقتی گوهر نایابی مثل قلب اونو به آسونی از دست دادم! اگه بابت غرور زخم خورده خودت ناراحتی، باید بگم مجبوری تا آخر عمرت از بابت اون دل چرکین باشی و از درد و غصه به خودت پیچی! تو هیچ وقت نباید خودت رو با اون مقایسه کنی. اگر من جای تو بودم، از این مقایسه چیزی جز حسرت و ناامیدی و سرخوردگی از خودم عاید نمی شد...»

تنها آتش زبانش را که بی محابا به روی او گشود، ناگهان چون شعله تند و تیز و سرکشی به جلاز و ولز افتاد و چون تاب و تبش فرو نشست و در خود فرو کشید، حس کرد در فصل یخبندان آرزوهای سرنگون شده خویشتن اسیر و دست و پا گیر به حال خودش رها شده است. با احساس برودت و سرمای شدیدی بر خودش لرزید و چون حس می کرد روی پاهای خودش سنگینی می کند، در حالی که دندانهایش از فرط رخوت و سرما به شدت به هم می خورد، خطاب به پڑمان گفت: «اگه ممکنه منو به ویلا برگردون! خیلی سردمه!»

احتیاج به هیچ توضیح اضافه نبود. پڑمان با یک نگاه به او فهمید که چه حالی دارد و باید که چه کار کند. دست زیر بازویش انداخت و با نگرانی گفت: «تو هنوز خیلی بچه ای، تنها! چطور می تونی به این زودی سختیهای مادر شدن رو به خودت تحمیل کنی؟»

تنها همان طور که به خودش چسبیده بود و برای احساس گرمای بیشتری در خودش فرو می رفت با لحن غمزده ای گفت: «دیگه کاری نمی شه کرد! لازم نیست تو هم مثل پدر و مادرم منو به باد انتقاد و ملامت بگیری... باید شومینه اتاقمو روشن کنی! فکر می کنم حتی کنار آتیش زیر چند تا پتو هم گرم نشم!»

پڑمان همان طور که پا به پای او آرام و محتاطانه قدم برمی داشت، گفت: «نه! فکر نمی کنم انقدرها حالت وخیم باشه! تو از شنیدن حرفهای من منقلب و پکر شدی! همین! من نباید اون حرفها رو می زدم و باعث ناراحتی ت می شدم. معذرت می خواهم!»

تنها بی آنکه برگردد و نگاهش کند، لبخند محوی بر لب نشانده و فکر کرد: مردها گاهی وقتها دوست دارن خودشون رو احمق و نادان جلوه بدن! این طوری احساس می کنن بار مسئولیتشون کمتر می شه! خنده نصفه نیمه ای سر داد و گفت: «به گمانم شب سختی رو از یادآوری حرفهایم پیش رو داشته باشی!»

پژمان اعتنایی به سوختگیهای قلبش نکرد و با قیافه خونسرد و مطمئنی گفت: «شاید، ولی من هیچ وقت به آدمی مثل کسری حسودی م نمی شه!»

«چرا؟»

تمنا متعجب بود. سر در نمی آورد چطور بعد از آن همه توجیه و تفسیر نتوانسته بود بخل و حسد او را نسبت به شوهر پر احساس و صادقش برانگیزد. پژمان در حالی که از نگاه ناباور و گیج تمنا با مهارتی خاص می گریخت، با صدایی که چون زوزه باد در تاریکی هراس آور بود، گفت: «چون احساسی بهم می گه اون به زودی به من رشک و حسد می بره و از فکر اینکه چطور نمی تونه با من در بیفته، از خودش سرخورده و ناامید می شه!»

تمنا بر آشفت و منقلب پوزخندی زد و فقط برای اینکه هیجان ناخوشایند درونی اش را از شنیدن آن کلام عجیب و دور از تصور خالی کرده باشد، گفت: «این هم از اون حرفهاس!»

«صبر کن تا ببینی دست طبیعت چطور از اونهایی که دل می شکنن انتقام می گیره!»

«اگه حال خوب بود، حتماً به این حرف تو می خندیدم!»

«تو همین حالا هم داری با این نگاه پر طعنه به ریش من می خندی! ولی یه روز می رسه که با چشمهای خیس و

غمگین به من نگاه می کنی و با افسوس می گی کاش می شد گذشته ها رو جبران کرد!»

«انقدر مثل مگس وز وز نکن! نمی فهمی چه حالی دارم! سردمه! دِ بجم که زودتر منو به ویلا برسونی! دیگه حتی قدم

از قدم هم نمی تونم بردارم. حس می کنم خون تو رگهام یخ بسته!»

«اینها همه از فشار عصبی یه! تو ناراحتی و فکر می کنی مجبوری غمها و دلخوریها رو تو دلت بریزی تا کسی به

احساس واخوردۀ پشیمونی و ندامت قلبی ت پی نبره! شاید این طوری می خوای از سرزنش و عتاب دیگران در امان

بمونی، اما نمی دونی که چطور کمر به قتل خودت بست!»

«اگه فقط یه کلام دیگه چیزی بگی، جیغ می کشم، پژمان!»

«جیغ بکش! هر چی می تونی بیشتر! اگه من جای تو بودم، تا حالا از زور بیچارگی بس جیغ کشیده بودم حنجره مو

ترکونده بودم! چرا این طوری نگام می کنی؟ حتم دارم اگه تفنگی توی دستت بود، همین حالا بدون هیچ مکث و

تأخیری یه گلوله خرجم می کردی!»

«بله! یه گلوله توی مغزت خالی می کردم که ظاهراً از گچ پره!»

لحن جدی و خشونت آمیز تمنا پژمان را به فکر فرو برده بود. هر دو در آن لحظه ایستاده بودند و با خشم و

آزردگی به هم نگاه می کردند. تا اینکه پژمان با آهی برآمده از نهاد با صدای محزون و دل شکسته ای گفت: «باز

جای شکرش باقی یه که قلبمو نشونه نمی گرفتی! این قلب درمونده که فقط به عشق تو می زنه!»

تمنا لبهای نیمه بازش را به سختی بر هم فشرد. نمی توانست باور کند قلب پژمان به خاطر او می تپد. نه! نه! فقط یک

قلب در تمام دنیا وجود داشت که برای او می تپید، آن هم قلب عاشق زار کسری بود. خودش گفته بود که فقط قلب

او... با چشمانی به اشک نشسته و حالتی منقلب و رقت انگیز و مفلسانه! خودش گفته بود! خودش! آری! محال بود جز

قلب شوهرش قلب کسی دیگر به خاطر او...

تکین چهره اش را به نشان ناخشنودی از رفتار ناپسند و دور از شأن خواهرش درهم کشید و همراه با نگرانی ناموافقی گفت: «اگه هوس قایق سواری به سرت نمی زد، الان حالت خوب بود!»

تمنا بعد از استفراغ شدیدی که ته دلش را خالی کرده بود، مثل بادکنک فیس کرده ای رو تختخوابش پهن شد و با حالت سست و بی حالی گفت: «تو یکی دیگه سرزنشم نکن! هیچ حال خوبی ندارم!»

«بله! معلومه که نداری! مجبور نبودی با پژمان یه ساعت تمام توی دریا قایق سواری کنی... هیچ از این پسره خوشم نمی آد. حتی وقتی پای کسری هم به زندگی تو کشیده نشده بود، من از اون بدم می اومد و از اینکه می دیدم سعی می کنه خودش رو به تو نزدیک کنه، دلم می خواست توی صورتش تف بندازم!»

تکین آن چنان به خشم آمده بود که صورتش از فرط برآشفستگی گر گرفته بود و می سوخت. تمنا مکدر از لحن سرزنش بار خواهر کوچکش و از اینکه با زیرکی خاص خودش به او متذکر شده بود که در رفتار خودش تجدید نظر کند، چشمهایش را گرد کرد و با عصبانیت گفت: «این چیزها به تو مربوط نمی شه! خودم دلم می خواست سوار قایقش بشم... اصلاً تو اینجا توی اتاق من چی کار می کنی؟ در حال حاضر هیچ حال و حوصله میمون بد ترکیبی مثل تو رو ندارم!»

تکین که انتظار بدخلقی خواهرش را می کشید، بی آنکه از واکنش عصبی او ترس و واهمه ای به خود راه دهد، جسارت بیشتری به خرج داد و متهورانه گفت: «نمی ترسی از اینکه تیام رفتارهای جلف تو رو در رابطه با پژمان به شوهرت گزارش بده؟»

تمنا با بی حوصلگی از ته حلقش گفت: «نه! نمی ترسم! اصلاً اگه لازم شد، تو هم شهادت بده!»

تکین متعجب و عاصی از بی تفاوتی و لاقیدی خواهرش سری به نشان تأسف تکان داد.

و همان لحظه سرش را از تصادم با گلدانی که خواهرش از روی میز عسلی برداشته و به طرفش پرت کرده بود، دزدید. خوشحال بود از اینکه سرعت عمل مناسبی به خرج داد و آن گلدان مغزش را توی حلقش نریخته بود.

«از اتاق من برو بیرون! تو کی هستی که تو کارهای من دخالت می کنی! فکر کردی انقدر دست و پا داری که برای خودت شوهر پیدا کنی! تو با این بی عرضگیها انقدر توی خونه پدرت می مونی که بترشی و پیوسی! گمشو برو بیرون! دیگه نمی خوام حتی ریختت رو ببینم! دختره آکله مودی...»

هر چه فکر کرد، دشنام گزنده و تلخی به خاطرش نرسید که قلب خواهرش را بچزاند و از طرفی آب سردی روی آتش وجودش بپاشد. با احساس عجز و درماندگی شدیدی با حرص لبهایش را به هم فشرد و سرش را توی بالش فرو برد. تکین که سراسیمه و هراسان از اتاقش رفت بیرون، از صدای گریه های مستأصلانه خواهرش قلبش به رقت افتاد و از خودش پرسید: آیا لازم بود که ناراحتش کنم؟ آیا لازم بود تا این حد گستاخی به خرج بدم و باعث عذاب روحی و روانی ش بشم؟

مهم نبود! درست یا نادرست، او با حرفهای جسورانه ای که زد اشک خواهرش را درآورده بود. مطمئن بود هرگز به قصد دلجویی از او حاضر نیست پا به اتاقش بگذارد، چرا که در خودش جرئت و شهامت این کار را نمی دید.

تمنا همان طور که اشک می ریخت و زیر لب به کسی دشنام می داد، بر ملافه اش چنگ می انداخت و صدای گریه هایش لحظه به لحظه بلندتر می شد! نمی توانست با خودش صادق و رو راست باشد. نه! این ممکن نبود که بدون هیچ کلک و ریایی ذهن خودش را از پیشامدهای اخیر روشن و مبرهن سازد. دلش می خواست همه چیز همان طور که می خواست پیش برود. می دانست و مطمئن بود جز کسری عاشق مرد دیگری نیست، اما چه بیهوده می کوشید این عشق را در وجود پژمان پیدا کند. می خواست به خودش تلقین کند که انتخاب کسری انتخابی شتاب زده و احساسی و بی منطق بوده و او همیشه در تب و تاب عشق پژمان می سوخته و بی جهت خود را به تجاهل و بی خبری زده بود.

نه! او عاشق کسری نبود! اصلاً عشق شاید چیزی فراتر از تپشهای بی امان و شوق انگیز قلب سوخته ای باشد که در حسرت دیدار او می سوخته! چه بی ثمر می کوشید دلتنگیهای او را لا به لای گریه های دردمندانه اش گم و گور کند و از ته دلش بشوید و دور بریزد. عشق کسری فرصت بالندگی را از او گرفته بود. می دید مثل کبوتر گم کرده بامی است که بال و پرش را چیده اند و به طور حتم این عشق کسری بود که پر پروازش را از او غصب کرده و کنج قفس حسرت و اندوه و تنهایی خویش به انزوا نشانده بود. هیچ خاطره خوشی از عشق نداشت! هر چه از عشق می دانست و به خاطرش بود به تلخی زهر در کامش نشسته بود. عشق را در خستگی نگاه بی رمق و بی حال شوهرش از نفس افتاده می دید. عشق را میان سفره های خالی و بی رمق با نان بیاتی که گاز زده بود و به معده ناخوشش فرستاده بود، شرمگین و خجالت زده می دید. میان چهار دیواری مسدود و تنگی که دریاچه های امید و زندگی را به روی قلبش مهر و موم ساخته بود و نفس تنگی و خمودگی ذهنی و روحی را به قلب او ارزانی داشته بود. بارها و بارها در حالت اغما دیده بود که چطور برای بقای بیشتر دست و پا می زند و تقلا می کند که به حیات بی رونق خویش ادامه بدهد، با اینکه دیگر چیزی از ظاهر زیبا و فریبنده و باشکوهش باقی نمانده بود!

نه، او دیگر عاشق عشق نبود! عشق را نمی خواست و دیگر محال بود به آن فرصت تازه ای برای دوام و بقا بدهد... حتی خودش هم باور نداشت که به این زودی از عشق خسته و وانهاد شده باشد. به خودش گفت: قسم می خورم هیچ وقت، هیچ وقت مثل روزی که عاشق کسری بودم عاشق هیچ مردی تو زندگی م نشم... قسم می خورم که تمام دروازه های قلبمو روی عشق ببندم و راههای نفوذش رو کور کنم... آه، نه! چطور می توئم بعد از این همه ناکامی و سرخوردگی باز هم اسیر عشق باقی بمونم... کسری رو دوست دارم، اما دیگه عاشقش نیستم... من از عشق بیزارم... بیزارم! دیگه اجازه نمی دم احساس احمقانه ای به نام عشق رؤیاهای قشنگ و زیبای منو یکی یکی درو کنه و قلبمو به شکل گورستان آرزوهای از دست رفته م دربیاره!

یادش افتاد که چطور وقتی به دیدن خانواده اش می رفتند و او لباس مناسبی نداشت، کسری به زور و زحمت زیاد پول لباس او را فراهم کرده بود و اگر عمه هما دهان لقی نمی کرد، او هرگز نمی فهمید بابت پرداخت این قرض مجبور است ساعتی بیشتری کار کند بی آنکه حتی شکایتی داشته باشد!

تمنا اشکهایش را پاک کرد و نگاه خیسش به تابلوی دسته گلی بود که به دیوار رو به روی میخ شده بود. به خودش گفت: کسری هیچ وقت نمی تونه اون طور که می خواد منو خوشبخت کنه! کاری از دست اون ساخته نیست! نمی توئم اونو مقصر بدونم، چرا که سزاوار نیست کسی رو به خاطر تقدیرش گناهگار دونست و ملامتش کرد... اون از دار دنیا تنها می تونه به وجود من عشق بورزه! اما من عشق نمی خوام! با عشق نمی توئم لباسهای زیبا بپوشم و به

دخترهای همسن و سال خودم فخر بفروشم. با عشق نمی تونم تو خونه ای مجلل و با شکوه زندگی کنم و برای خودم مستخدم و کلفت داشته باشم.

کسری باید مثل من بفهمه که عشق دیگه هیچ جذبه ای برام نداره و از هیچ قدرت ماورای ذهنی هم برخوردار نیست و بعد از این هیچ وقت نمی تونه معجزه گر باشه... اون باید بفهمه که با دستهای خالی نمی شه عاشقی کرد... می فهمه! اون هم به زودی می فهمه که عشق نقش حبابی بود تو سراب! ما هر چی تلاش کنیم و تا آخر عمرمون سراسیمه بدویم، نه تنها به هیچ کجا نمی رسیم، بلکه تو سراب آرزوهایمون گم و گور می شیم! و من اینو نمی خوام! نمی خوام تو سن چهارده سالگی حس غریب یه زن شکست خورده ماتم گرفته رو داشته باشم... اوه، نه! من تازه اول جوونی مه... حتی اگه مادر بچه ای هم باشم، انقدر جوون و کم سن و سالم که می تونم چندین سال جوونی کنم و خوش باشم... نه... من دیگه نمی تونم دلمو به عشق کسری، مردی که می دونم دوستش دارم، خوش کنم! من می تونم اونو دوست داشته باشم، اما برای همیشه خیال عشق اونو مثل علف هرزی از سرم بکنم و دور بریزم! باید از همون اول این حقیقت رو می دونستم که کسری محبوب منه، نه مرد مطلوب من!

بخش نه

1

پدر با تعجب نگاهش کرد و در حالی که به صندلی اش تکیه می زد، ابروانش را بالا برد و گفت: «اگه خوب فهمیده باشم، تو داری از پدرت خواهش می کنی که در حق شوهرت لطفی بکنم و یه کار نون و آب دار توی شرکت بهش بدم، بله، درسته؟»

تمنا که فکر می کرد آخرین تیرش را توی تاریکی رها می کند، تنها به این امید واهی که بلکه بخت با او یار شود و تیرش به هدف بخورد با قیافه مصمم و قاطعی گفت: «بله، بابا! در واقع می خوام در حق دخترت لطف بکنی...»

«فکر می کنی چرا باید این کار رو بکنم؟»

تمنا از سؤال بحث برانگیز پدرش متعجب و عصبی بود. «چرا؟ خب، چون من دختر شما هستم و برای شما مهمه که دخترتون زندگی سعادت‌مندانه ای داشته باشه!»

پدر با همان خونسردی پوزخندی زد و گفت: «راستش رو بخوای، اصلاً برام مهم نیست که تو خوشبخت بشی یا نشی!»

تمنا که تاب سوختگیهای قلبش را نمی آورد، ضجه زنان گفت: «ولی بابا، من دختر شما هستم! چطور امکان داره شما به سرنوشت کسی که از گوشت و پوست و خون خودتونه بی تفاوت باشین؟»

«آه! بس کن، دختر! من هیچ وقت حوصله شکوه و ناله و زاری زنها رو ندارم. این جور مواقع ترجیح می دم تماشاچی باشم... البته اگه تو سوراخ گوشهام پنبه ای فرو کنم، بهتره!»

«بابا!!!!»

پدر نگاه طلبکار و مؤاخذه گر دخترش را با خنده ای تحقیرآمیز و پر طعنه پاسخگو شد و با همان لاقیدی خشم برانگیز خود ادامه داد: «اگه فکر کردی با این عجز و لابه می تونی دل منو به رحم بیاری و من کاری برای شوهر بی عرضه و چلمن تو می کنم، باید بگم که سخت در اشتباهی! من حاضر نیستم از جلوی پای شوهر تو هیچ خرده سنگی رو بردارم. اینو توی گوشهات فرو کن!»

تمنا دلخور از جواب ناامیدکننده پدر چهره در هم کشید و با بغض و درماندگی گفت: «شما منو دوست ندارین، بابا! اگه دوستم داشتین، کمک می کردین به زندگی مون سر و سامونی بدیم!»

پدر سیگار برگی برای خودش آتش زده بود. چهره اش تیره و کدر شده بود و حکایت از آشوب قلبی اش داشت. اما همچنان ظاهر خونسرد و بی تفاوت خودش را حفظ کرده بود و اجازه نمی داد دخترش با زیرکی تمام به رقت قلبی او پی ببرد. «اگه دوستت نداشتیم، اجازه نمی دادیم تو به مراد خودت برسی!»

تمنا که فهمیده بود اشکهای او تأثیری بر قلب سنگی پدرش نمی گذارد، بی آنکه بیش از این گریه هایش را به هدر بدهد، چشمان خیسش را پاک کرد و با لحن پر توپ و تشری گفت: «و اشتباه شما همین جا بود، بابا! اگه دوستم داشتین، نمی داشتین با تصمیم اشتباهی زندگی خودمو به نابودی بکشونم!»

«ما می خواستیم جلوی اشتباه کورکورانه و احساسی تو رو بگیریم، اما خودت نخواستی!»

تمنا چون پلنگ زخمی و خشمگینی نعره کشید: «بله! خواستین، اما در نهایت منو با تمام بی تجربگیهام به حال خودم گذاشتین! شما به عنوان یه پدر می تونستین تحکم بیشتری به خرج بدین و نذارین دختر کم سن و سالتون با دستهای خودش گور زندگی شو بکنه!»

پدر که از تماشای چهره به غم نشسته و افسرده و ماتم گرفته دخترش قلبش را در کوره حسرت و پریشانی گذاشته شده می دید، با لحن آمرانه اما متأسف و اندوه باری گفت: «حرفهای تازه ای می شنوم... به همین زودی به حرفهایی رسیدی که اون روز من و مادرت به هیچ زبونی نمی تونستیم به تو بفهمونیم!»

«به من نگین شما و مادر اون روز چی گفتین و من چطور رو در روی شما وایستادم!»

تمنا متوجه نبود از فرط خشم و برافروختگی کنترل اعصاب خودش را از دست داده و با چه فریاد زننده ای به پدرش پرخاش کرده است! بعد که نگاه هاج و واج و مبهوت پدر را متوجه خود دید، شرمنده از برآشفتگی غیر قابل مهار خویش سرش را به زیر انداخت و با صدای گرفته و مرتعش گفت: «شما نباید می داشتین من... من... با کسری ازدواج کنم... شما خیلی راحت میدون رو برای پیشروی من خالی کردین... اون وقت نمی فهمیدم، چون همه حواس و تمام افکارم متوجه کسری بود. اما حالا می بینم که در حق دخترتون نه تنها کم لطفی کردیم، بلکه با لجبازی با اون گذاشتین زندگی شو به ورطه نابودی بکشونه... اگه شما در حق من پدری کرده بودین بابا، من الان با این همه سرشکستگی تو خودم نمی سوختم و حسرت به دل نمی موندم!»

«خودت خواستی و باید تاوان کله شقیهات رو پس بدی! خوردن هر میوه کالی باعث دل درد می شه. تو به زور و لجبازی خودت رو به آرزوی کالت رسوندی و حالا باید دردش رو تحمل کنی!»

«ولی من طاقتش رو ندارم، بابا... اگه کاری برام نکنین، من از دست می رم!»

«کاش مادرت اینجا بود و می دید چطور پیش بینهای شوهرش انقدر خوب از آب دراومده! تو از کسری دل کندی، نه؟»

«نه! من دوستش دارم، بنا بر دلایلی که خود شما هم می دونین!»

«من کاری به دلایلت ندارم. یعنی در واقع اصلاً به دونستن اون اهمیتی نمی دم... تو دوستش داری، اما ظاهراً از وضع زندگی ت خسته شدی!»

«خسته نه، زده شدم... شما می تونین به من و کسری کمک کنین! می تونین کشتی به گل نشسته زندگی ما رو به ساحل نجات برسونین!»

«کدوم کشتی، دختر احمق من! شما این همه مدت توی یه قایق کاغذی سوار بودین و خودتون خبر نداشتین! فقط حالا که اون قایق کاغذی توی آب وارفته و غرق شده، فهمیدین که باید به فکر نجات خودتون باشین!»

«حالا که داریم غرق می شیم کسی نباید به دادمون برسه؟ آیا شما ترجیح می دین توی ساحل با خیال راحت بشینین و تو آرامش تمام این صحنه رو تماشا کنین؟»

«بله! البته من ترجیح می دم ضمن تماشای چنین صحنه تکون دهنده ای، یکی دو نخ سیگار برگ رو هم دود کنم!»

«بابا... این قضیه انقدر جدی یه که اگه بخواین اونو به شوخی و مزاح بکشونین، من جیغ می کشم!»

«تو همیشه دختر جیغ جیغی بودی! توقع داری من که شنا بلد نیستم خودمو برای نجات شما بزنم به آب و اون وقت خودمو هم غرق کنم؟»

«نه، بابا! خواهش می کنم اینقدر منو از خودتون ناامید و سرخورده نکنین! فقط شما می تونین کمکمون کنین... نمی تونین اون طور که ادعا می کردین توی ساحل بشینین و اون قایق کاغذی رو که گفتین، در حال غرق شدن ببینین!»

«چرا می تونم... خیلی راحت تر از این حرفها می تونم این کار رو بکنم... تو اگه دختر عاقل و فهمیده ای باشی، به فکر نجات خودت هستی! به جای اینکه بخوای با چنگ و دندون اونو هم از دریا بکشی بیرون، خودت رو به ساحل می رسوندی!»

«منظور شما رو نمی فهمم؟ نمی دونم چی می خواین بگین؟!»

پدر از پشت حلقه های دود سپید نگاهش کرد و در حالی که هیچ حالت خاصی در چهره اش هویدا نبود، با لحن مشمئزکننده ای گفت: «طلاق! با طلاق هم تو نجات پیدا می کنی، هم اون!»

تمنای مثل کسی که شیپور بزرگی را توی گوشش به صدا درآورده باشند، پرده های گوشش را مرتعش و لرزان می دید. حس می کرد صدای پدرش تا توی مغزش می پیچد و از آنجا چون پتک سنگینی بر قلبش فرود می آید. طلاق! چطور امکان داشت پدرش با این همه خونسردی و لاقیدی به او پیشنهاد طلاق بدهد؟

البته خودش در تمام مدتی که در ویلای آقای قدسی گذرانده بود و حتی بعد از بازگشت، به مسئله جدایی اندیشیده بود. اما مدام از یک تصمیم گیری قطعی می گریخت و با امیدواری واهی و بی اساسی به خود نوید می داد که حتماً راه بهتری برای گریز از برزخ جدایی پیدا خواهد کرد. امیدوار بود پدرش با درک احساسات لطمه دیده دخترش در این بحبوحه روحی و آشوب قلبی به دادش برسد و مثل یک پدر خوب و مسئول و خوش قلب با دستگیری از او زندگی اش را از سقوط به ورطه نیستی نجات بدهد. هیچ انتظار نداشت در چنین شرایطی پدر که می توانست با بزرگواری پدرانه موجی از غرور و سرور و فخر را در قلب دخترش نسبت به خود برانگیزد، در کمال بی تفاوتی پیشنهاد طلاق را مطرح نماید و این طور او را مورد سنگسار روحی و قلبی خود قرار دهد.

تازه متوجه شده بود که اشکهای پس زده اش بار دیگر از گوشه چشمانش آویز شده اند. با اینکه دلش نمی خواست بار دیگر چون ابر بهار زار بزند، اما دست خودش نبود که ابرهای متراکم و تیره و انبوه قلبش به هم برخورد کرده بودند و به دنبال صاعقه ای خوفناک همه وجودش را به آتش کشیده بودند. و این اشکها باران حسرتی بود که شوره زار آرزوهایش را درمی نوردید و بوی شور و مشئوم فلاکت و بیچارگی را به مشامش می رساند و پیش چشم پدر خوار و خفیف ترش می ساخت.

«تمنا... تمنا... تو کجایی، دختر؟ چرا به تلفنهام جواب نمی دادی؟ هر بار که زنگ می زدم بهم می گفتن تو خوابی... پیش خودم خیال کردم با این همه خواب باید چند کیلویی وزن اضافه کرده باشی! او، نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود! ببینم، چرا صورت شوهرت رو نمی بوسی؟ امیدوارم بعد از یه ماه جدایی به من نگی که از بوی تن تو به حالت تهوع می افتم!»

تمنا در حالی که با کرختی و بی حالی هیچ انعطافی از خود نشان نمی داد، در این فکر بود که اگر به او بگوید چه تصمیمی گرفته است آیا باز با این همه شور و شوق و حرارت از دیدار او بالا و پایین می پرد و سر تا پیش را غرق بوسه می کند؟ لحظه ای حس کرد دلش نمی خواهد نه به جدایی و نه به هیچ اندیشه دردناک دیگری فکر کند. نزدیک بود فراموش کند که چه آرزوهای قشنگی را در سر می پروراند و چه خوابهای زیباتری برای زندگی آینده خویش دیده است.

همان طور که از خودبیخود شده بود و رفته رفته به احساس رخوت و سستی می رسید، با صدای بی حال و زمزمه گونه ای گفت: «می شه بس کنی؟ دارم دچار سرگیجه می شم!»

و بعد لحظه ای هشیار شد و از آن حالت سرمستی و رخوت زدگی درآمد و فکر کرد: نکنه تیام گزارش این چند وقت رو به اون داده باشه. اما نه! بعید می دونم این پسرۀ بی شعور تا این حد بدجنس و بی رحم باشه که بخواد خواهرش رو پیش اون رسوا کنه!

این دلداری به خودش باعث شد احساس ترس و دلواپسی در او فروکش کند و لبخند بر لب بنشانند و بگوید: «انگار این دوری و جدایی به تو بیشتر ساخته! می بینم که از همیشه شاد و شنگول تری!»

کسری دستش را گرفت و در حالی که او را با خود به زیر آلاچیق کنار استخر می برد، گفت: «چرا خوشحال نباشم؟ زن عزیزم مو کنار خودم می بینم! فقط متعجبم از اینکه چرا از فرط خوشحالی بال در نمی آرم و به آسمونها نمی رم؟ دیگه نمی دارم بعد از این حتی یه لحظه از من دور بشی؟ قسم می خورم نذارم بدون من جایی بری؟ این یه ماه به اندازه یه قرن برام سخت و جانکاه و طاقت فرسا تمام شد... خدا رو شکر که هر چی بود تمام شد و تو دیگه پیش من هستی!»

و با نگاه گرم و پرشور دیگری پنداشت که وجود همسرش سر تا پا گر گرفته است. در حالی که نمی دانست تمنا دیگر کوه یخی است که حتی از حرارت داغ ترین کوره های آتشین عشق هم وانمی رود و ذوب نمی گردد، نه، او نمی فهمید. به هیچ وجه!

تمنا بی آنکه به شور و خوشحالی او از دیدن خودش اهمیتی بدهد، با اکراه نگاهی به زوایای محقر و کوچک خانه انداخت و گفت: «چه هوای دم کرده ای! حالم به هم می خوره!»

کسری با تعجب گفت: «ولی من به مادر گفته بودم در و پنجره رو باز بذاره تا تو بیای هوای اتاق کاملاً تهویه بشه!» تمنا چانه اش را داد بالا و با نخوت و تکبر گفت: «باز جای شکرش باقی یه که در و پنجره رو باز گذاشتین، والا معلوم نبود بتونم توی این هوا دووم بیارم یا نه!» و سعی کرد محبت و علاقه ای را که در نگاه شیدا و شیما جرقه می زد، ندید بگیرد.

عمه هما بی آنکه بخواهد قلب خودش را از بهانه جویبهای عروسی رنجور ببیند، با لحنی سخاوتمند و ملامت آمیز پرسید: «بهت خوش گذشت؟ نمی دونی شوهرت چقدر برات بی تاب بود! مثل بچه ها شبها اسمت رو صدا می زد و گریه می کرد...»

کسری با خنده گفت: «ا، مامان! قرار نبود منو لو بدی! این مغرور خانوم ناز نازی که این چیزها برایش مهم نیست... حتی اگه از دوری و دلتنگی ش می مردم، ککش هم نمی گزید!»

تمنا صاف و شوق و رق ایستاد و نگاهش کرد و مطمئن شد قلبش از شنیدن آن حرفهای شوق انگیز و تحریک آمیز درون سینه به لرزه نیفتاده است! نه! او با خودش عهد بسته بود در هر حال سعی کند احساسش را ندید بگیرد و تپشهای قلبش را به کنترل خودش دریاورد و کسری بی آنکه خودش را متوجه سردی و نخوت جاری و ساری در نگاه و رفتار و کلام زنش بسازد، کمکش کرد بنشیند. تمنا با نگاه آزاردهنده ای به جان دو خواهرشوهر جوان و بیچاره اش انگار که آتش می کشید. مصمم بود هر طور که هست آن دو را متوجه حضور مزاحم و ناراحت کننده شان بسازد و تا جایی که امکان دارد شرّ حضورشان را تا چند متری خودشان بکند. دو خواهر نگون بخت آن قدرها هالو و احمق نبودند که پی نبرند تا چه حد مورد غضب عروستان واقع شده اند و بهتر است که در زاویه دید او قرار نگیرند و یا اینکه نمی دانستند چرا، اما فرار را بر قرار ترجیح دادند و خود را پشت دیوارهای آشپزخانه از نگاه پر غیظ و نفرت آمیز او در امان نگه داشتند.

کسری برای لحظه ای دستهای تمنا را از میان دستان خودش جدا نمی کرد. خودش میوه به دهان او می گذاشت و بعد با لبخندی عاشقانه و لذت ناشناخته ای آن قدر تماشايش می کرد تا لقمه اش را فرو ببلعد و او یک قاچ از هندوانه یا خربزه و یا هلو بر دهانش بگذارد و از خوش خدمتی خودش راضی و مسرور باشد. عمه هما مدام در رفت و آمد بود. وقتی با همه شوق و هیجان می آمد که با عروس تازه از راه رسیده اش هم صحبت شود و با نگاه سرد و بی مهر و پر اکراه او مواجه می شد، به سرعت خود را از برابرشان گریز می داد و می رفت که با وجود منحوس خویش خاطر نازک و عزیز کرده عروسی را نیازارد و مکدرش نسازد.

کسری گفت: «خب، از شمال برام بگو... چرا به تلفنهام جواب نمی داد؟ هر بار زنگ می زدم تیام گوشی رو برمی داشت و می گفت تو خوابی! راستی همه خوابت رو برداشتی و بردی شمال؟!»
تمنا سری تکان داد و گفت: «نه! تیام به تو دروغ می گفت... می خواست بدجنسی کنه و نذاره من و تو با هم هم صحبت بشیم!»

کسری با ساده لوحی نیشخندی زد و گفت: «آی بدجنس حيله گر! داشت با این کارش مجبورم می کرد کارمو ول کنم و دنبال تو به شمال بیام! باور کن داشتم به مرز جنون می رسیدم. تا اینکه آخرین بار تکین گوشی رو برداشت و گفت تو حالت به هم خورده و در حال استراحت هستی و تا چند روز دیگه به تهران برمی گردین! البته یه بار هم مرد جوونی گوشی رو برداشت که گفت تو تازه از شنا اومدی و توی حمای!»
تمنا که نگاه مرموز و گوشه چشمی شوهرش را خیره به خود دید، بی آنکه سنگینی نگاهش را به رویش بیاورد، گفت: «از کجا می دونی جوون بود؟»

«از صدایش فهمیدم... البته او خودش رو معرفی نکرد و من حدس می زدم که پسر آقای قدسی، دوست پدرت، بود! البته شاید اشتباه می کنم و کس دیگه ای...»
«نه، خودش بود، پڑمان بود!»

کسری از اینکه می دید تنها با چنین لحن خونسرد و بی تفاوتی حدس او را تأیید می کند بیشتر از آنکه متعجب باشد، ناراحت و غمگین بود. توقع داشت با صفحات 360 تا 369 ...

کمی این پا و آن پا کردن به او جواب بدهد. نه با این همه صراحت و رک و پوست کندگی! نمی دانست چرا! ولی اگر حرف توی حرف می آورد و یا از جواب دادن طفره می رفت، حالا با این حس و حال غریب و دردناک مجبور نبود به مرثیه سرایی قلبش گوش کند و نفسهایش به شماره بیفتند!

«آه!!!» این تنها صدایی بود که از حنجره مسدود و بغض گرفته اش بیرون پریده بود.

تنها در حالی که خود را نسبت به تغییر و انقلاب و دگرگونی چهره شوهرش بی تفاوت نشان می داد، نگاهش را به نقطه نامعلومی مات کرد و با لحن حسرت باری گفت: «حیف که مادر کمی عجله به خرج داد، والا من خیال داشتم تا یکی دو ماه دیگه اونجا بمونم! پژمان از هر وسیله ای برای شاد کردن من استفاده می کرد. نمی دونم اگه اون با ما نمی اومد، انقدر به ما خوش می گذشت یا نه؟»

زیرچشمی نگاهی به چهره سرد و منقبض شوهرش انداخت. خودش می دانست از روی عمد صحبت پژمان را به میان کشیده. می خواست واکنش او را بعد از شنیدن آن حرفهای تحریک آمیز ببیند و پیش خودش سبک و سنگین کند و بفهمد جدایی از او برای کسری چقدر می تواند گران و سنگین تمام شود. در حالی که از قساوت و بی رحمی خودش و از گیجی و منگی کسری متعجب بود، در ادامه گفت: «خوشحالم که به این مسافرت رفتم! کاش وضعیت کاری تو جواری بود که می تونستی با ما بیای! اگه تو بودی، بیشتر بهم خوش می گذشت... به طور حتم! معلوم بود که فقط با تو به دل دریا می زدم... حیف... حیف که نتونستی با من بیای!»

صورت کسری سرخ و برافروخته شده بود و انگار که شعله های تند و تیز کوره احساساتش بر آن می افتاد و رفته رفته تمام وجودش را آتش باران می کرد.

آن شب تنها به کسری اجازه نداد در کنار او توی اتاقک کوچکش بخوابد. گرمی هوا را بهانه کرد و بعد از شب به خیری کوتاه و سرد دیوار چوبی را کشید و او را با همه بهت و ناراحتی و ناباوری اش به حال خودش گذاشت. فقط عمه هما بود که می فهمید پسرش از این رفتار دلسرد کننده تمنا و امتناع و دوری جستن از او چه زجری می کشد و چه در قلبش می گذرد و برای حفظ غرور پسرش به جای هر گونه دلسوزی و شفقتی مجبور شد با چشمانی اشکبار خود را به خواب بزند و اندوه و حسرت پسرش را در قلب رنجور خویش ته نشین کند.

3

در حالی که غرولندکنان از این سوی اتاق به آن سو می رفت و مدام از هوای دم کرده اتاق و دست پخت بد عمه همایش (که ظاهراً غذای ظهر روی دلش سنگینی می کرد) و حضور مزاحم دخترهای بی نزاکتش که یک دم چشم از او بر نمی داشتند ایراد می گرفت و بهانه جویی می کرد و غر می زد، با حالتی حاکی از کلافگی و سرسام آور سر شوهر بیچاره و خسته و تازه از گرد راه رسیده اش فریاد زد: «من دیگه اینجا بمون نیستم! از این خونه خسته شدم!»

دلم اینجا طاقت نمی آره! احساس می کنم توی قفس تنگ و محصور می اسیر هستم... من همین فردا به خونه پدرم می رم... همین فردا...»

و اشکهایی را که نبود، با پشت دستش پاک کرد. همیشه ناراحت بود از اینکه چطور نمی توانست مثل خیلی از زنها در این طور مواقع اشک تمساح بریزد و با چنین صحنه رقت انگیزی مخاطبش را به حال خودش به رحم بیاورد.

کسری که هنوز گرد خستگی به تن و جانش نشسته بود، در حالی که علت ناراضیهای او را نمی فهمید، از مادرش با لحنی که بوی عتاب و تشر می داد، پرسید: «کسی از شما باز کاری کرده که اون ناراحت شده؟»

عمه هما از قضاوت کورکورانه و شتاب زده و احساسی پسرش احساس دلشکستگی کرد و در همان حال که نگاه مظلومانه ای به دختران خاموش و نطق بریده اش می انداخت، سری تکان داد و هیچ نگفت. کسری که دلش نمی خواست با مادر و خواهرانش در بیفتد، تصمیم گرفت تا پی به علت ناراضیهای زنش نبرد و بی رحمانه به روی کسی تیغ نکشد. دست تمنا را در دست گرفت و او را با خود به اتاقک کوچکش برد و با حسرتی اندوه بار نگاهی به زوایای به هم ریخته و نامرتبش انداخت. فکر کرد: چند وقته پامو به این اتاق گذاشته م؟ پاییز با آخرین برگهای فرو ریخته اش به سر آمده بود و زمستان داشت نرم نرمک با همه سوز رخوت انگیزش خودنمایی می کرد!

آه بی اختیار از سینه بیرون کشید و در دل گفت: این همه وقت منو از خودش روند و من به روی خودم نیاوردم... برای چی به اون اجازه می دم با من این جور رفتار کنه؟! تمنا با حالت تعجب به برق مرموزی که از نگاه شوهرش ساطع می شد نگاه می کرد و در این فکر بود چطور او را به خودش بیاورد تا شر آن نگاه پر تحسر را که گویی به جانش آتش می کشید، از وجود خودش بکند و خود را خلاص کند. «چرا این طوری نگام می کنی؟ مگه متوجه نیستی که من چقدر ناراحت و عصبی ام؟»

کسری به زحمت توانست مشتتهای او را از آن خود سازد و او را وادار به سکوت و اختناق نماید. بعد که هر دو اندکی از تک و تا افتادند، زیر گوشش با لحنی آمرانه گفت: «دوستت دارم، تمنا! خواهش می کنم این کار رو با من نکن! من بهت احتیاج دارم! چرا منو از خودت طرد می کنی؟ تو که می دونی من بدون تو می میرم... این همه مدت منو از خودت روندی و من تحمل کردم و دم نزدم... اما حالا که تو رو به چنگ آوردم، محاله بذارم منو از خودت برونی و بین من و خودت دیوار بکشی!»

تمنا خشک زده و سست، در حالی که از نفس افتاده بود و خسته و زار می نمود، حس کرد می خواهد خود را به او تسلیم نماید. در خودش طاقت و تاب مبارزه ای تازه و طاقت فرسا را نمی دید. به خودش گفت: هر چی می خواد بشه! دیگه برام اهمیتی نداره! اما ناگهان جیغ زنان و دشنام گویان به سویش حمله ور شد.

عمه هما که از پشت دیوار چوبی صدای گریه های زنگدار پسرش و بعد جیغ و داد عروسش را شنیده بود، دلش به تشویش افتاد و از فرط اضطراب و دلشوره قلبش در حال ایستادن بود. بی آنکه جرئت پیدا کند دیوار را باز کند و به داخل برود، در حالی که روی سخنش بیشتر با پسرش بود، اشک ریزان گفت: «شما دارین چی کار می کنین؟ چرا افتادین به جون هم؟ کسری جون! تو باید موقعیت زنت رو درک کنی... اون در حال حاضر در شرایطی نیست که تو رو بپذیره. چرا می خوای به زور خودت رو به اون تحمیل کنی...»

تمنا از بس چنگ انداخته و دندان قروچه رفته بود، دیگه کم کم داشت از نا می افتاد و نفسهایش که به شماره افتاد، در کنار شوهرش از هوش رفت.

کسری با گریه و هق هق گفت: «اصلاً نفهیدم چی شد... چقدر از خودم بدم می آد...»

مادر نگاه همدلانه ای به سوی پسرش انداخت. فکر می کرد هیچ کس بهتر از او حس و حال پسرش را درک نمی کند و قادر نیست با او همدرد و همنوا باشد. در حالی که در دل به حال زار و پریشان او خون می گریست و می سوخت، با لحن ملاطفت آمیزی گفت: «تو گناهی نداری، کسری جون! تنها هم همین طور! هر دوی شما بدون اینکه خوب و بد زندگی تون رو بشناسین، به سرعت برق و باد با هم ازدواج کردین... انقدر عجول بودین که فکر کردین میتونین تو مدت چند ماه به تمام اسرار زناشویی پی ببرین و رازهای نهفته شو کشف کنین! در حالی که هنوز به درستی خودتون رو نشناختین. هنوز قادر نیستین احساسات درست و یا نادرستتون رو از هم تشخیص بدین. وقتی هنوز خودتون رو نشناختین و از خودتون غافل موندین، چطور می تونین همدیگه رو بشناسین و نسبت به آرزوها و خواسته های قلبی هم شناخت و آگاهی پیدا کنین؟»

«تنها از وضع زندگی ما به قدری خسته و دلزده شده که فکر می کنه توی جهنم زندگی ما اسیر شده و جز سوختن و ساختن راه دیگه ای براش باقی نمونده. برای همین سرکشی می کنه و زور می زنه و تقلا می کنه که خودش رو از قفس این زندگی نجات بده. تو روزها نیستی که ببینی چطور مثل پرنده اسیر شده ای خودش رو به در و دیوار این خونه می زنه، بلکه راه فراری برای خودش پیدا کنه و به سمت آسایشی که در انتظارشه پرواز کنه... این حقیقت داره که اون از این زندگی خسته شده! ما باید به اون حق بدیم و سعی کنیم این واقعیت رو درک کنیم که اون با این بردباری کم و طاقت ناچیز و نازپرورده برای این زندگی محنت بار ساخته نشده... هر کس دیگه ای هم جای اون بود، به همین زودی کم می آورد و جا می زد!»

کسری آشفته و مضطرب از حرفهایی که به تلخی از زبان مادرش شنیده بود، در حالی که اشکهایش را بی محابا از دیده روان می ساخت، پرسید: «باید چی کار کرد؟ من چی کار باید بکنم که اون به زندگی مون امیدوار بشه؟ من نمی خوام اونو تو قفس زندگی مون اسیر شده ببینم. هر کاری لازم باشه، می کنم تا اون در رفاه و آسایش زندگی کنه و فکر فرار و گریز رو به سر خودش راه نده. حتی اگه شده پای قانون رو به میون بیارم و ارث بلعیده شده شما رو از چنگ برادرت بیرون بکشم، این کار رو می کنم! من نمی خوام به هیچ قیمتی اونو از دست بدم! نمی خوام!»

مادرش با تعجبی آمیخته با وحشت و هراس لحظه ای به چهره او خیره ماند و کمی بعد پلکی زد و با صدای منقبض و لحن منتقدی گفت: «فکر می کنی من خودم این همه سال نمی تونستم پای قانون رو به میان بیارم و سهم الارث پدری مو از برادرم بگیرم؟ من این کار رو نکردم چون به اون احتیاجی نداشتم. بله! تعجب نکن! با همه فقر و نیازمندی م احتیاجی به ارث پدری م نداشتم. من محبت پدرمو می خواستم که همیشه از من دریغ می کرد و حسرت نوازشها و مهربونیهاش رو تو دلم گذاشت! ارثیه ش به چه کارم می آد! پول با همه ارزش و اعتباری که داره در مقابل بعضی چیزها پیشیزی هم نمی ارزه! بعضی چیزها رو نمی شه با پول مورد معامله قرار داد یا جای خالی شو پر کرد!»

«اگه فکر کردی با مال و ثروت می تونی زنت رو برای خودت حفظ کنی، مجبوری راه حل دیگه ای برای خودت پیدا کنی. اما من می گم وقتی کسی نتونه قلب خودش رو به پشتوانه عشق کسی گرم کنه، با هیچ چیز دیگه آروم و قرار نمی گیره، چه برسد به پول که در برابر محبت و علاقه و عشق و صفا به مفت هم نمی ارزه!»

مادر که اشکهایش را پاک می کرد، کسری دستهای سرد تمنا را توی دستان گرم خودش فشرد و کمی بعد از تأملی عمیق به خود که آمد دید مادرش از پهلوی او برخاسته و او را با افکار درهم و مغشوش خودش تنها گذاشته است.

4

تمنا به صورت مادرش نگاه کرد و با لحن خسته و زاری گفت: «منو از اینجا ببرین، مادر! انقدر خسته و رنجور و بی حالم که فکر می کنم باید ماهها، شاید سالها استراحت کنم تا گرد و غبار خستگی چند ماه اخیر رو از تنم پاک کنم و از اون همه تشویش و بی قراری به آرامش و راحتی خیال برسم!»

مادر دستهایش را در دست گرفت و به نرمی و ملامت گفت: «من و پدرت آماده ایم هر وقت خودت خواستی، تو رو به خونه خودت برگردونیم!»

تمنا چهره اش را طوری درهم کشید که انگار می خواهد به گریه بیفتد. «اوه، نه! فکر نکنم بابا نگران ناراحتیهای من باشه و غصه مو بخوره! اون فقط خوشحاله که همه پیش بینیهاش درست از آب دراومده و دخترش با فلاکت و بیچارگی تمام تو عشقش شکست خورده!»

بعد دستهایش را از میان دستهای مادرش بیرون کشید و در ادامه با صدای گرفته و غمزده ای گفت: «منو بدون اینکه با کسری مواجه بشم، از اینجا ببرین... نمی خوام اونو ببینم... نمی دونم... چرا... ولی... حس می کنم طاقت دیدن اندوه نگاه خواهشمند اونو ندارم. حاضرم بمیرم، اما اونو با نگاه پرتنایی که التماس می کنه رها نکنم!»

مادر خواست چیزی بگوید که تیام با سر و صدای زیاد پا به داخل اتاق گذاشت و به دنبال او تکیه هم وارد شد و با اشاره مادر در را پشت سر خود بست. تیام نرسیده به تخت خواهرش با خنده گفت: «دخترت هم مثل خودت عجول و لجوج به نظر می رسه! آخه کی بهش گفت سه ماه زودتر به دنیا بیاد!»

خنده اش را با دیدن چهره های درهم و منقبض مادر و خواهر بی حالش فرو خورد و نگاه متعجبی به سوی تکیه انداخت. تکیه سرفه ای کرد و با هیجان گفت: «نمی دونی چقدر کوچولو و سفید و ناز نازی یه! آقا کسری می گه اگه پرستارها کنشیکش رو نکشن، می خواد که قورتش بده! می گه خدا خدا می کرده که به تمنا بره و خدا اونو به آرزوش رسونده!»

و بی اعتنا به چهره های خشک و بی حالت مادر و خواهرش در ادامه با آب و تاب بیشتری افزود: «آقا کسری خیلی خوشحاله که بچه زودتر از موعد مقرر به دنیا اومده! داشت به عمه ما می گفت عذاب و سختیها و رنجهای تمنا هم دیگه به سر اومده و راحت شده! عمه ما می گفت...»

مادرش حرفهای او را با تشر ملایمی قطع کرد و گفت: «لازم نیست انقدر و راجی کنی، عزیزم! می بینی که خواهرت حوصله شنیدن حرفهای تو رو نداره!»

تیام نیم نگاهی به سوی تمنا انداخت. از اینکه او را با چهره ای رنگ پریده و تکیده در آن حالت بهت و شوک زدگی می دید، متأثر شد و گفت: «برای چی ناراحتی، تمنا؟ دیگه همه چیز تمام شد! نق و نوقهای تو با تولد بچه به پایان رسید! من جای تو بودم، خودمو به هر زحمتی که بود از تخت پایین می کشیدم و به دیدن بچه م می رفتم! وقتی دیدمش، عاشقش شدم! کسری می گفت خوشبخت ترین پدر دنیاس! ظاهراً تو هم بدبخت ترین مادر دنیا هستی! چرا مثل مجسمه خشکت زده، دختر؟ دِ یه چیزی بگو؟»

تمنا در حالی که از او روی برمی گرداند، با لج گفت: «بله! درست حدس زدی! من بدبخت ترین مادر دنیا هستم! چون مصلحت ایجاب می کنه بچه مو نینم!»

تیام و تکین با شنیدن این کلام مأیوسانه تمنا یکه خوردند و تقریباً جیغ کشیدند: «بچه تو نبینی؟»
«اوه، مامان! تمنا چی می گه؟»

مادر هم زمان چهره های برآشفته و منقلب پسر و دخترش را از نظر گذراند و چون توضیح قانع کننده ای به دهنش نرسید، تصمیم گرفت از آنها خواهش کند او و تمنا را تنها بگذارند و از اتاق خارج شوند. اما تیام که مثل اسپند روی آتش سخت به جلز و ولز افتاده بود، قیافه حق جویانه ای به خود گرفت و گفت: «من تا نفهمم چه کاسه ای زیر نیم کاسه این دختره، از جام جم نمی خورم!»

تکین خواست بگوید «منم همین طور!» که نگاه تحکم آمیز مادر این تهور و شجاعت را از او گرفت و مجبور شد نطقش را ببرد.

تیام با همان لحن عتاب آلود داشت می گفت: «گاهی وقتها از اینکه تو خواهرم هستی، در پیشگاه خدا دچار شرم و خجالت زدگی می شم! تو چطور می تونی در کمال وقاحت و بی شرمی بگی که نمی خوام بچه خودت رو ببینی؟ سر در نمی آرم! تو اگه بچه نمی خواستی، خب چرا اونو به دنیا آوردی؟ وقتی می دونستی از مهر و عاطفه و محبت مادری خبری نیست... وقتی می دونستی...»

«تیام!!! خواهش می کنم بس کن!»

تیام بی اهمیت به عصبانیت مادرش ادامه داد: «وقتی می دونستی نمی تونی برای بچه ت مادری کنی، غلط کردی بچه دار شدی! من... من... بهت اجازه نمی دم که نسبت به بچه خودت بی مهربی و دلسردی نشون بدی! اگه کسری اینو بفهمه، دق می کنه و می میره!»

مادر در حالی که از به جوش و خروش افتادن پسرش حرص می خورد و از این بابت خشمگین بود، با ملامت گفت: «هان! پس تو نگران دق مرگ شدن پسرعمه ت هستی! یعنی دق مرگ شدن خواهرت برات اهمیتی نداره!»

تیام بی آنکه متوجه باشد، با فریاد گفت: «نه! هیچ اهمیتی برام نداره! هر اتفاقی

صفحات 370 تا 387

برای این دختره خیره سر بیفته، حقشه!»

تمنا همراه با نگاه عتاب آمیزی برادرش را به آرامش و متانت اجباری دعوت کرد و پرخاشگرانه گفت: «از این اتاق برو بیرون، والا جیغ می کشم! اصلاً تو کی هستی که بخوای برام تعیین تکلیف کنی! من هر کاری که دلم بخواد، می کنم! حالا گمشو از این اتاق برو بیرون!»

تیام نگاه تند و خشمگینی به سوی مادرش انداخت و چون واکنشی از او ندید، ناامیدانه از اتاق بیرون رفت و تکین نیز سراسیمه دنبال او از در خارج شد.

تمنا که به سختی توانسته بود جلوی فوران اشکهایش را بگیرد، حالا با خیال راحت به گریه افتاد و هق هق کنان گفت: «تیام راست می گه، مادر! اگه کسری بفهمه، از غصه دق می کنه و می میره!»

مادر گامی به سوی پنجره اتاق دخترش برداشت و همان طور که از این سو نگاه بی توجهی به منظره بهاری محوطه گل کاری شده بیمارستان می انداخت، با خونسردی گفت: «تو یا باید دق مرگ شدن تدریجی خودت رو تو زندگی با اون تحمل کنی، یا دق مرگ شدن اونو... فکر می کنم بتونی به امید یه زندگی بهتر و سعادت‌مندانه اونو با ناراحتیهایی که خیلی زود رنگ کهنه فراموشی و عادت رو به خودش می گیره، به حال خودش بذاری و فکر آینده خودت باشی!» بعد برگشت. از روی شانه نگاه اندوه باری به چشمان خیس و بارانی دخترش انداخت و گفت: «فکر می کنم تصمیم درستی گرفته باشی که نمی خوامی بچه تو ببینی! چون بچه تو که دیدی، خواهی نخواهی مهر مادری جای علاقه به خودت رو می گیره و تو رو وادار به تسلیم و گذشت می کنه. تحملی که خیلی دووم نمی آره و یه روز یه جای دیگه کمر استقامت تو رو می شکونه و پشتت رو به خاک می ماله. من با توجه به شناختی که از روحیه ظریف و حساس تو دارم، این چیزها رو از پیش می تونم حدس بزنم و می دونم و مطمئنم که اون روز حتی اگه تصمیم امروزت رو عملی کنی، خیلی سخت و گرون برات تمام می شه. چون مهر فرزندی مثل خاری قلب تو رو زخم می زنه و سینه تو به سوزش درمی آره. اون وقت تا آخر عمرت نمی تونی خاطره جانسوز اونو فراموش کنی و مجبوری با زخم عمیق قلبت روزگار درازی رو بسوزی و بسازی و دم نذنی و همواره به روی خودت نیاری که چه درد عمیق و جانکاهی سینه تو مالمال از رنج و محنت ساخته و تو قادر نیستی این درد ابدی رو از خودت جدا کنی.

«تو هنوز راهی به پیش، و راهی به پس داری. می تونی خوب فکر کنی و بعد تصمیم بگیری. اما اگه از من می شنوی، اشتباه کودکانه و عجولانه گذشته تو با اشتباه احساسی دیگه ای گره نزن و پلهای پشت سرت رو بیش از این خراب و ویرون نکن! تا راهی به بازگشت داری، برگرد. اما اگه راه پیش روت رو باز و هموار ببینی، تصمیم قاطعانه ای برای پیشروی بگیر و برای همیشه شک و تردید رو از دل خودت دور بریز. وقتی خودت می تونی و حق انتخاب داری، نذار سرنوشت به جای تو تصمیم بگیره!»

مادر بعد از نگاهی نافذ و عمیق صورتش را از او برگرفت و بار دیگر در حالی که به منظره بهاری آن سوی پنجره نظر می انداخت و نمی دید، به فکر فرو رفت. تمنا آخرین فینش را در نطفه خفه کرد و سر در گریبان اندیشه فرو برد. در ذهن تاریک و وهم زده او جا به جا علامتهای سؤال چون ستاره دنباله داری سو سو می زد و انگار که دور سرش می تابید، داشت او را دچار سرگیجه می ساخت. از خودش پرسید: از کجا بدونم راه پیش روم باز و همواره؟ از کجا باید بفهمم تصمیم درست کدومه؟ کاش می شد فهمید اگه راه اومده رو برگردم و یا راه رفته رو پیش بگیرم، به کجا می رسم! کاش این قدرت رو داشتم که به آینده سفر کنم و ببینم با انتخاب هر کدوم از این راهها چه سرنوشتی در انتظارمه!

چشمانش را بست. بعد به سرعت باز کرد. تصویر درهم شکسته کسری پشت پرده پلکهایش را پوشانده بود. نه! نمی خواست او را با چنین سیمای آشفته و درهم و به هم ریخته ای پیش چشمان خودش مجسم کند. زندگی چقدر داشت بر او سخت می گرفت. چه می شد راه او را انتخاب می کرد و پیشیمان نمی شد! وقتی فکر می کرد مجبور است باز هم با فقر و نداری زندگی کسری بسازد، خون در عروقش می ماسید. چطور می توانست زیر شکنجه و شلاق فقر و بی چیزی با تحمل و صبر و شکیبایی جان سالم به در برد و با آرزوهای واژگون شده ای در دل نمیرد و در گور سرد حسرت‌های بی پایانش برای ابد زنده زنده مدفون نگردد؟

با خودش گفت: کسری رو دوست دارم، اما چه فایده که این علاقه و عشق منو به مرز نابودی و پوچی می کشونه! نه! هیچ وقت عشقی رو که منو به نیستی و فنا بکشونه، نمی خوام!

مطمئن بود در این تصمیم به قدر کافی مصمم و قاطع است و جای هیچ شک و تردید در دل او باقی نیست!

5

«من بچه رو نمی خوام ببینم! همون طور که دیگه نمی خوام تو رو ببینم!»

در حالی که نفس نفس می زد و تپش قلبش از زیر لباسش به وضوح پیدا بود، نگاهش کرد و بعد چهرهٔ برافروخته و خشمگینش را از او برگرداند و لبهایش را به سختی بر هم فشرد. فقط خودش می دانست برای جلوگیری از انفجار بغضی که به گلویش چسبیده بود و داشت راه نفسش را تنگ و مسدود می ساخت.

کسری هاج و واج مانده بود و چنان به نیمرخ عتاب آمیز و دگرگون شدهٔ زنش نگاه می کرد که انگار خبر مرگ عزیزِی را به او داده باشند. حتی پلک هم بر هم نمی زد و نفس در سینه اش محبوس مانده بود.

تمنا با خودش گفت: کاش نگاه سنگین و نفسگیرش رو از من پس بگیره! نمی تونم زیر بار این نگاه شماتت آلود و مؤاخذه گر دووم بیارم! نه، نمی تونم!

چه سد سخت و عظیمی را بر سیل روان اشکهایش بسته بود و حالا می دید که علی رغم اراده و مقاومتی که به خرج داده بود، آن سد محکم به راحتی داشت در هم می شکست. تا کسری از آن حالت بهت زدگی خارج شد و انگار دستی نامرئی پاهایش را درو کرده باشد با زانوانی سست و حرکتی بی اراده کمرش تا شد و روی صندلی مجاور تخت فرو افتاد، آن بغض لعنتی و گلوگیر بالاخره سوز اشک را به چشمان خشکش دواند و احساس پستی و پوچی عجز و درماندگی را به تلخی در کامش نشاناند.

کسری سرش را تا روی زانوانش پایین کشیده بود و معلوم نبود بعد از آن همه مکث و وارفتگی و خاموشی حال که به حرف آمده بود، روی سخنش با او بود یا تنها داشت با خودش حرف می زد: «چطور ممکنه؟ خدایا، چطور؟ این امکان نداره که... اوه، نه! معلومه که نمی تونم باور کنم... این حقیقت نداره... نه! نباید حقیقت داشته باشه... لابد دچار وهم و کابوس شدم... بله، همین طوره!»

تمنا صدای بم و خفیف و بغض گرفتهٔ شوهرش را می شنید و با جدال سرسختانه ای با قلب و احساس درهم کوفته اش، سعی می کرد خود را به نشنیدن بزند و حتی الامکان اشکهای شوریده اش را بخشکاند و چهرهٔ بی تفاوت و دلسردکننده ای برای خودش دست و پا کند. اما تلاش بیهودهٔ او بار دیگر با صدای حزن انگیز کسری به هدر رفت و اشک از گوشهٔ چشمانش فواره شد. این بار دیگر به طور واضح و روشن روی سخن کسری با نگار سنگدل و بی رحم خودش بود که با سرسختی هر چه تمام تر اشکهایش را از او پنهان نگه می داشت: «که تو نمی خوای بچهٔ خودت رو ببینی؟ تیکه ای از وجودت رو که یادگار عشقی به لطافت حریر بارون بود... عشقی که مثل یه شعلهٔ آتشین یه دفعه گر گرفت و تا به خود بیایم، سر تا پامون رو سوزوند و آتیش بارون کرد... چطور می تونی بگی نمی خوای من و دخترمون رو ببینی؟»

«آه، تمنا! بگو که با من خیال شوخی داری! بگو که می خواستی سر به سرم بذاری و مثل همیشه خودت رو برام لوس کنی!»

تمنا چشمانش را بر هم فشرد و ندید اشک غم و اندوه با چه های و هوی غریبی سیمای افسرده و درهم شکستهٔ شوهرش را درمی نوردد و به چه طرز فجیع و رقت انگیزی از زیر چانه اش فرو می چکد. او چه کار به گریه ها و ضجه های قلب او داشت! او خودش سیاهپوش قلب از دست رفتهٔ خویش بود! با حسرت گریه های نابریده و خشک

شده اش که شوره زار قلبش را در سوزش و درد جانکاهی می غلتاند اسیر دست غم جگرسوزی که چون تیغ زهر آلودی هر دم بر پهلویش فرو می رود و خون امیدش را می ریزد و رویاهای قشنگ و دور و درازش را با خود به یغما می برد. او چه کار به درهم شکستگی و ناله های زوزه وار قلب زخم دیده او داشت! او که خود با زخمی بر دل به تیمار قلب از هم متلاشی شده اش نشسته و خسته و ناامید و رنجور بی هیچ نشان از التیامی مطمئن و شفافبخش شاهد مرگ لحظه به لحظه خویش خواهد بود!

«گریه نکن، کسری! من انتخابم اشتباه بود... من دوستت نداشتم... در حالی که فکر می کردم عاشقت هستم! اما... اما نبودم... نه، نبودم! این طوری نگام نکن... فکر کردی برام سخت نیست که پیش تو اعتراف کنم از احساساتم شکست خوردم و باعث شدم تو هم از این شکست قلبی زخمی ببری و دل خون بشی!»

هر دو مبهوت و هاج و واج به هم نگاه می کردند، انگار که بر جای خشکشان زده بود. خود تمنا هم باور نداشت آن حرفها از دهان او درآمده، بی آنکه قصدی برای ادای آن داشته باشد. لحظه ای بعد که تپش قلبش به تدریج فرو نشست، فکر کرد چندان هم بد نشد که ناخواسته و بی اختیار آن حرفها را بر زبان رانده. به هر حال باید از جایی برای رسیدن به نقطه پایانی شروع می کردند.

کسری مثل کسی که از یک ارتفاع خیلی بلند پرت شده باشد زمین و بعد با چندین پتک پی در پی ضربات سخت تر و هولناک تری را بر او فرود آورده باشند، در همان حال که نشسته بود حس می کرد در حال دویدن است. با اینکه رو به سمت جلو می دوید، اما انگار هر چه می رفت به عقب برمی گشت. سرش را میان دستهایش گرفت و شقیقه هایش را به سختی فشرد. در حالی که سرش گیج می رفت و خودش را در حال دویدن می دید، از جا بلند شد. تلو تلو می خورد و یک قدم به عقب و چند قدم رو به جلو برداشت، بعد آرام و به نجوا زیر لب زمزمه کنان گفت: «نه! این حقیقت نداره! حقیقت نداره!»

لحظه ای به نقطه ای نامعلوم خیره ماند و همان طور که مات و مبهوت بود و دنیا را پیش چشمان خود تیره و تار می دید، ناگهان چون غرش سهمگین ابرهای باران زایی غرید و با نعره هول انگیزی فریاد زد: «حقیقت نداره! این حقیقت نداره!»

و همان طور که خودش را به دیوار می زد و کف دستش را بر پیشانی اش می کوبید، دوباره به غرش درآمد: «حقیقت نداره! حقیقت نداره!»

تیم و عمه هما با شنیدن نعره های دلخراش و خوف انگیز کسری با حالتی متوحش و سراسیمه پا به اتاق گذاشتند و به هر زحمتی که بود بازوان او را که با حرکاتی غیرارادی انگار که داشت به چیزی چنگ می انداخت و در هوا تکان می داد، از آن خود ساختند و همراه با نگاه سرزنش باری به سوی تمنا که دستهایش را جلوی دهانش گرفته بود و بی صدا اشک می ریخت، او را کشان کشان با خود از اتاق بیرون بردند. در حالی که نعره غریو و جانگداز کسری در تمام راهروهای بیمارستان پیچیده بود و از آنجا انگار که در تمام دنیا انعکاس می یافت: «حقیقت نداره! این حقیقت نداره! حقیقت...»

بله! این حقیقت نداشت که عشقی بدانسان آتشین و شورانگیز به یک باره در یخبندان نگاه بوران زده او این چنین بر خود بلرزد و قندیل ببندد و به کرختی و برودت و اشمئزاز شدید و ریکی بینجامد!

تیام با همدلی نگاهی به پسرعمه بیچاره و بخت برگشته اش انداخت و با احساس همدردی شدیدی گفت: «تمنا متوجه نیست چه خیریتی می کنه... بدبختی اینجاس که پدر و مادرم با تمام خونسردی و بی خیالی خودشون رو کنار کشیده ن و به اون اجازه می دن تا هر غلطی دلش خواست بکنه!»

کسری می خواست چیزی بگوید که دید مادرش همراه تکین و مادر تمنا از سالن پذیرایی به سویشان می آیند. با شتاب از روی صندلی بلند شد و با حالتی از نگرانی و تشویش به استقبال مادرش رفت. لازم به شنیدن توضیحی از جانب مادر نبود. چهره اش به قدری پکر و ناامید و متأسف نشان می داد که او در همان وهله اول فهمید بی جهت به خود امید واهی داده. تمنا برای همیشه از او روی برگردانده بود. باید این حقیقت تلخ و ناگوار را می پذیرفت، هر چند اگر به قیمت سوختگی و تباهی قلبی اش تمام می شد.

خیسی اشک که به چشمانش دوید، نگاه ملتمس و مفلسانه ای را به جانب زن دایی اش دوخت و با صدای دورگه و مرتعشی گفت: «خواهش می کنم نذارین اون به همه چیز پشت پا بزنه! اونو به من برگردونین!» و با نوای غمگینانه تری تکرار کرد: «اونو به من برگردونین! خواهش می کنم!»

مادر تمنا لحظه ای از شنیدن صدای ضجه وار و ملتمسانه دامادش متأثر و پریشان احوال شد. با چهره متغیر و رنگ به رنگ شده حرکتی به خودش داد و گفت: «ما اونو از تو نگرفتیم! خودش تصمیم گرفته! مثل... مثل تصمیمی که برای ازدواج با تو گرفت! خیلی شتاب زده و عجولانه! چرا فکر می کنی ما اونو از تو پس گرفتیم؟»

کسری همان طور که از جاری شدن سیل اشکهایش در برابر دیدگان جمع ابایی نداشت، با عجز و لابه گفت: «شما رو به خدا هر کاری از دستتون برمی آد بکنین تا اون به زندگی خودش برگرده! من... من... نمی تونم بدون اون زندگی کنم... حتی... حتی نفس بکشم... بهش بگین که بدون اون می میرم... می میرم!»

مادرش همپای او به گریه افتاد و در حالی که سر پسرش را روی شانه نحیف و کوچک خود می گذاشت، آرام بر پشتش نواخت و با گریه گفت: «خودت رو کنترل کن، پسر! من خیلی با اون صحبت کردم. تصمیمش برای جدایی جدی یه! کاری نمی شه کرد. تو باید پذیری که نمی تونی اونو مجبور کنی!»

کسری همان طور که چون ابر بهار زار می زد و بر پشت مادرش چنگ می انداخت و همه را از تماشای این صحنه دلخراش و ملال آور متأثر و گریان ساخته بود، سرش را تکان داد و گفت: «نه! من باور نمی کنم که تمنا دیگه نمی خواد منو ببینه! که نمی خواد به خونه خودش برگرده!»

بعد خود را از آغوش مادرش جدا کرد و به سرعت به سمتی دوید. تیام نگاه اشک آلود و استنطاق کننده اش را متوجه مادرش ساخت و مادر با گریز از نگاه تلخ و گزنده پسر، چشم به تکین دوخت که داشت اشکهایش را با پشت دستش پاک می کرد.

* * *

تمنا از ورود ناگهانی کسری به اتاقش با اینکه غافلگیر شده نشان می داد، اما سعی کرد چهره آرام و خونسردانه ای برای خود بیافریند و در متانت و آرامش کامل با او رفتار نماید. کسری نگاه آکنده از دلتنگی و یأس و گلایه اش را که با سوسوی اشک دریغ و حسرت درآمیخته بود، به نگاه سرد و یخی او دوخت و گفت: «تو حالت خوبه؟»

تمنا با اینکه حس می کرد از تماشای برآشفستگی و تکیدگی خاطر مرد محبوب سابقش دلگیر و غمزده است و با اینکه خار حسرت و دردمندی در قلبش خلیده بود، فکر کرد: عجیبه که تو همچین موقعیت ملال آوری اون حال منو می پرسه!

کسری خودش را به تخت او رساند و میان گریه و خنده تماشایش کرد و گفت: «فکر می کنم دیگه کسالتی نداشته باشی! خب، کمکت می کنم لباست رو بپوشی!»

تمنا زیر لب گفت: به طور حتم اونو به مرز جنون رسوندم! خدا منو ببخشه که دارم نسبت به اون چنین قساوتی به خرج می دم!

کسری چون نگاه بی حال او را دید، بی آنکه از تک و تا بیفتد، چرخ می زد و دور خودش زد و گفت: «کمد لباست کجاس؟ چه لباسی می خوای بپوشی؟»

برگشت و مایوسانه نگاهش کرد. افسوس که بار دیگر در سرمای نگاهش یخ زد و بر خود لرزید. اشکها امانش را بریده بودند. با خنده ای دردمند گفت: «تو باید دخترمون رو ببینی! نمی دونی چقدر مامانی و دلبر و لوسه! عین خودت! می خوام اسمش رو بذارم نازنین! قشنگه، نه؟ البته اگه تو این اسمو نمی پسندی، من اصراری ندارم. هر چی تو بگی! فقط به من بگو کمد لباست کجاس؟ این طوری نگام نکن! انگار که داری به یه احمق نگاه می کنی... یاد نگرفتی چطور عاشقت رو با نگاه جانانه ای دلگرم خودت کنی؟»

تمنا با اینکه دلش به حال او می سوخت، اما تصمیمی نداشت از خودش انعطافی نشان بدهد. فکر می کرد هر چه بوده تمام شده و اصرار بر ادامه آن جز دال بر جنون محض نیست.

«من با تو جایی نمی آم، کسری! از اتاق من برو بیرون!»

کسری با شنیدن ناله ضعیف و دردناک صدای محزون و غریب تمنا بر جای میخکوب شد و حس کرد تمام دنیا را بر سرش آوار کرده اند. ناباور و مات و مبهوت نگاهش کرد و با حرکتی بی اراده دستهایش را در هوا تکاند و انگار که از قعر چاهی عمیق می گفت: «نه! امکان نداره بدون تو برگردم... تو با من می آی، والا پامو از این اتاق بیرون نمی دارم!»

همان لحظه پشتش را تا شده دید و دستها را بر روی زانوانش گذاشت. در آن صحنه دلخراش و تکان دهنده او شبیه درخت سربلندی بود که تبر ناکامی بر قامتش فرود آمده باشد و تا لحظه سقوط و نابودی فاصله چندانی نداشت!

6

سه ماه بعد

اگر مادرش او را به سمت جلو هدایت نمی کرد، معلوم نبود چطور نگاه متأسف و رنجورش را از روی چهره مترسکی کسری برمی داشت و متوجه موقعیتشان می شد. از بار آخری که دیده بودش، تکیده تر و سرگشته تر به نظر می رسید. مثل کسی بود که توی خواب راه می رود، با قدمهای سست و نامتعادلی که هر آن انتظار می رفت به سقوط او منجر شود. تلاش می کرد نگاهش به عمه همایش برنخورد. از نگاه سرزنش بار و توبیخ کننده او نمی هراسید. بیشتر می خواست چشمش به آن موجود کوچک و ظریفی که به آغوش عمه هما چسبیده بود، نیفتد. هر بار که مجبور می شد نگاهش را از او و از آن نوزاد قنداق پیچی شده گریز بدهد، دچار احساس بد و نخراشیده ای می شد که قلبش را بیشتر می زد و انگار که به کوره گدازنده ای سوقش می داد.

مادرش به آرامی زیر گوشش گفت: «نگاشون نکن! تا چند دقیقه دیگه همه چیز تمام می شه و تو مجبور نیستی نگات رو از کسی بدزدی!»

اما گوشزد نویدبخش مادرش چندان کارگر نیفتاد و او مرتب چشمانش را در آن اتاق کوچک پر پنجره و روشن، که به چشم او تاریک می آمد، به گردش درمی آورد و هر بار با چرخشی بی اراده روی چهره مات و مترسکی کسری چون پرندۀ رمیده بامی فرود می آمد. صدای او در آخرین دیدارشان هنوز توی گوشهایش می پیچید و با گذشت سه ماه از آن روز با طنین دلخراش اولیه به جانش آتش می کشید: «من برای تو هر کاری می کنم! هر کاری! فقط به من فرصت بده! بین چطور دنیا رو زیر پات می ندازم! خواهش می کنم محض رضای خدا به من فرصتی بده تا دنیا رو به کام تو برگردونم! من می دونم که عاشقم بودی و هستی...»

صدای جیغ خفه بچه لحظه ای به رشته افکارش چنگ انداخت. حرکتی به خودش داد و گردن برافراشت و چشم دواند. پدر نگاه نافذ و ملامت آمیزی به سوبش انداخت و او را دعوت به آرامش و متانت کرد. کمی آن طرف تر عمه هما داشت نوزاد بی قرار را در آغوش خود آرام می کرد. نگاه تمنا بی اختیار بار دیگر روی چهره ساکت و خاموش کسری مات شد. حس می کرد قلبش با نوای غمگینی در سینه می تپد و خود را به قفس سینه اش می کوباند. قلبش به دنبال راهی برای رهایی می گشت، اما معلوم نبود رهایی از چی. تمنا نمی دانست و از این بابت ناراحت و عصبی بود. محضردار داشت نوشته ای را از روی دفترش با صدای بلند می خواند. تمنا نمی شنید. فقط حرکت لبهایش را می دید که بی امان به هم می خورد. حتم داشت کسری نیز حتی یک کلمه از آن خطبه باطل و سیاه را نشنیده است.

بار دیگر بی آنکه خواسته او باشد، صدای زنگدار و دورگه کسری پرده گوشهایش را از هم درید: «تو داری اشتباه می کنی، تمنا! محاله جز من کسی رو پیدا کنی که تا این حد دوستت داشته باشه! آگه بخواد برات بمیره... من حاضرم بمیرم، اما تو منو از خودت طرد نکنی! خواهش می کنم به خاطر دخترمون یه کم بیشتر فکر کن! به من رحم کن، تمنا! من طاقت این شکست سنگین و هولناک رو ندارم... منو با این سنگدلی به سوگ آرزوهای قشنگی که برای زندگی مون داشتتم، ننشون! به خدا سزاوار این بی وفایی و بی رحمی تو نیستم! عاجزانه از تو می خوام که دلت به حال شکسته بالی م بسوزه! من از بام خیال تو پر پروازم نیست، اون وقت چطور انتظار داری با این رمیدگی و بی پر و بالی از بام تو برای همیشه پیرم...»

پدر سرفه ای کرد و تمنا به خودش آمد و دید عمه هما بچه را به دست پدرش سپرده و به سمت او می آید. نگاه چاره جویانه ای به سوی مادرش انداخت و لبخند اطمینان بخش مادرش را که دید، آب دهانش را قورت داد. کسری داشت با دستهای نرم و کوچک و سپید دخترش بازی می کرد. در حالی که نگاهش به نقطه نامعلومی مات مانده بود، هر بار که یاد آخرین دیدارشان می افتاد جایی از قلبش تیر می کشید و نفسهایش راه خود را درون سینه گم می کرد. یادش بود تمنا با چه لحن تحقیرآمیزی به او گفته بود: «تو می خوای با دستهای خالی دنیا رو به پام بریزی! دلم به حالت می سوزه کسری، چون زیاده از حد تو خواب و خیال پوشالی خودت سیر می کنی! تو هیچ وقت نمی تونی خواسته های منو برآورده کنی! هیچ وقت! حتی آگه تمام عمرت شبانه روز کار کنی و عرق بریزی!»

«من دوست دارم ماشین آخرین مدل داشته باشم! تو یه خونه بزرگ و مجلل با لوازم لوکس و آنتیک زندگی کنم! کمدمی داشته باشم پر از لباس و سر تا پام جواهر پوش باشه! دوست دارم مدام تو سفرهای تفریحی باشم و از این سر دنیا به اون سر دنیا برم! بگو بینم تو کدوم یک از این خواسته ها رو می تونی برآورده کنی، هان؟ بهتره مثل من

از سرزمین رؤیاهای پوشالی پا بکشی بیرون! من خیلی وقته که دیگه مقید هیچ کدوم از رؤیاهای واهی خودم نیستم. در حال حاضر اونچه که می بینم حقیقت مسلمی یه که تا به حال چشمهامو به روش بسته بودم. نمی خوام مثل کلاغها روی پست ترین شاخه های درخت برای خودم لونه ای داشته باشم. دوست دارم شاهینی باشم که تو بلندترین قله های سعادت مندی آشیون داره. به من بگو ببینم تو منو تا کجای اون قله که گفتم می تونی برسونی؟ خوب می دونم هر چی تقلا کنی و از خودت مایه بذاری، تا دامنه اون قله رفیع هم نمی تونی منو ببری، چه برسه به نوک اون... تمنا گفت و گفت و بعد با حق هق شدیدی روی از کسری برتافت.

کاش وقتی زیر شلاق کلمات دردناک و زهر آلود او قلبش را سیاه و کبود دیده بود، به او نگفته بود: «نه! من نمی خوام به قیمت پژمردگی و از دست دادن تدریجی تو، تو رو به آرزوهای قشنگی که گفتم، برسونم... پس باید با درد این عشق نابکار بمیرم. حاضر نیستم تو به خاطر عشقی که مفت نمی ارزه زندگی خودت رو به پام تباه کنی! هر چند باید بگم که من از همین لحظه که بی تو به خونه برگردم، برای همیشه از دست رفته م! اما حاضرم قسم بخورم که تو عاشق من بودی، نه آدمی مثل پژمان!»

عمه هما برگشته بود. بچه را که از دست او می گرفت، با صدای بم و خفه ای گفت: «به هیچ صراطی مستقیم نیست! حرف حرف خودشه!»

کسری همراه با تبسم تلخی گفت: «گفته بودم بی فایده س! اگه می خواست تصمیمش عوض بشه، تا به حال بعد از اون همه که به پاش افتادیم باید عوض می شد... بهتره بیش از این معذبش نکنیم و تو تنگنا قرارش ندیم و مایه آزار و اذیتش نشیم!»

عمه هما با بهت نگاهش کرد. نمی فهمید پسرش چطور می تواند علی رغم وجود آتشفشانی اش، تا این حد خوددار و خونسرد باشد. وقت موعود رسیده بود. باید برای امضاء در کنار هم قرار می گرفتند - هر دو با رویگردانی و بی توجهی ساختگی نسبت به هم. یکی می خواست با امضایی تند و سریع خود را از مخمصه ای که یک سال پیش با شتاب زدگی کودکانه ای برای خود ساخته بود نجات بخشد. و آن یکی از ته دلش آرزو می کرد زمان برای ابد از حرکت باز ایستد و آن لحظه تاریک و شوم هرگز با امضای دلگیری پای طلاق نامه در تقویم زندگی شان رقم نخورد. محضردار نگاهی به چهره مغمو و عصبی تمنا انداخت و با لحن آرام و شمرده ای گفت: «طبق قانون می تونی تقاضای دیدار بچه تو داشته باشی!»

تمنا یکه خورد و نگاهی از گوشه چشم به پدر و مادرش انداخت. خود را در بدمسلی گرفتار شده می دید. در مواجهه با دو احساس متناقض و سرگیجه آور خود را بیش از پیش سر در گم و ناراحت و بی قرار می دید. آب دهانش را قورت داد و سرانجام برخلاف احساسات ترد و حساسی که در قلبش برانگیخته شده بود، گفت: «نه، نمی خوام بچه رو ببینم! این طوری بهتره! هم برای من، هم برای بچه!»

هم زمان با آسودگی خاطر پدر و مادرش که نفسی به راحتی از سینه برکشیده بودند، عمه هما با صدای هق هق خفه ای به شتاب از اتاق بیرون رفت. تمنا با عجله پای طلاق نامه اش را امضاء کرد. همان لحظه اشکی از گوشه چشم کسری روی امضای او غلتید. تمنا نگاه مبهوتی به امضای خیس خود که کمی به اطراف پخش شده بود، انداخت و به زحمت خود را از نگاه دیگران به سیمای آشفته او که با حضور نفسگیر خود در نزدیکی اش راحت و قرارش را ربوده بود، بازداشت و با سری به زیر افکنده و اندیشناک به سختی خود را از جلوی میز محضردار کند و به سمت پدر و مادرش کشاند.

کسری نیم نگاه پر تحسری به سوی محبوب سنگدل و بی وفایش انداخت و بعد پرده ضحیم تار و لرزان اشک که جلوی چشمانش کشیده شد، جایی را که باید با امضای او سیاه می شد، با خون دلش خط خطی کرد. مادر توی راه پله ها انتظارش را می کشید. او در حالی که پاهایش را روی زمین می سراند و سرش به تنش سنگینی می کرد، خود را به او رساند و دیده گریانش را در آشیانه پر مهر و مشفق مادرش پراند و با لحن گدازنده و اندوه باری گفت: «تاریخ مرگ منو به خاطر بسپار، مادر! امروز همه چیز تمام شد! مثل یه خواب و خیال! چشم که باز کردم، دیدم روی یه بلندی واستادم و دارم سقوط خودمو به ورطه نابودی تماشا می کنم!»

مادر بچه را در آغوش خودش فشرد و با گریه گفت: «انقدر خودت رو آزار نده، پسر! باید هر چی زودتر به خونه برگردیم! فکر می کنم بچه خودش رو خیس کرده، بی قراری می کنه!»

کسری گیج و سرگشته انگار که در فضای معلق گام برمی داشت، تلو تلویی خورد و خطاب به مادر گفت: «جایی رو نمی بینم، مادر! خواهش می کنم دستمو بگیر! قدم از قدم نمی تونم بردارم! بهم بگو آیا به این زودی شب شده، یا این ابرهای تیره روزی و بیچارگی قلب منه که جلوی درخشندگی خورشید رو گرفته و دنیا رو پیش چشمهام تیره و تار کرده؟»

مادر دل خون از شنیدن حرفهای غمگین پسرش، همچنان که اشک می ریخت و دست زیر بازویش داشت و از پله ها با احتیاط پایین می رفتند، گفت: «این ابرها خیلی زود کنار می رن... اشکها رو پاک کن، پسر... بیشتر از این غرورت رو جریحه دار نکن! خودت گفتی همه چیز تمام شد!»

«بله، خودم گفتم! ولی نفهمیدم! نفهمیدم چطور شد که به خط پایان زندگی مون رسیدیم، در حالی که هنوز اول راه بودیم!»

«گاهی وقتها مجبوری همون اول راه از خط پایانی بگذری! این نامرادیها رسم بدعهدی زمنه بی رحم ماست! مواظب باش، کسری جون! خودت رو محکم بگیر! نزدیک بود بخوری زمین! احتیاط کن و فراموش نکن که به من و این بچه آویزون شدی!»

دیگر از پله ها آمده بودند پایین، کسری هر چه اشکهایش را پاک می کرد، کاسه چشمانش در عرض چند ثانیه باز هم پر آب می شد. در حالی که نگاه حسرت آمیز و دردمندانه اش به رفتن غریبانه تمنا همراه پدر و مادرش بود، با همان صدای لرزان و هق هق کنان گفت: «باور نمی کنم... حتی با وجودی که رفتنش رو با چشمهای خودم دارم می بینم، ولی باور نمی کنم!»

مادر رد نگاهش را گرفت و با تأثر شدید قلبی گفت: «تمنا لایق عشق تو نبود، کسری جون! اون تو رو از دست داد، پس باید فراموشش کنی!»

کسری سرش را به علامت رد حرفهای مادرش به شدت تکان داد و گفت: «نه، مادر! این منم که اونو از دست دادم! این منم که دارم به خاطر از دست دادن اون با این حالت زار گریه می کنم! پس من فراموش می شم، نه اون!»

مادر همراه با نگاه موافقی به سوی او، آه سینه سوزی کشید و خاموش ماند و چیزی نگفت. کسری خواست حرکتی به خود بدهد، بلکه بتواند دنبال او بدود و فریاد برآورد که با این همه بی رحمی و سنگدلی او را به حال خودش نگذارد و ترک نکند. اما زانوانش خم برداشت و درست در لحظه سقوط بر زمین بود که مادرش بر پیراهنش چنگ انداخت و از او خواهش کرد آرامش و وقار خود را حفظ نماید و بیش از این باعث خواری و خفت خویش نگردد.

کسری با آهنگ تند گریه های مفلسانه اش داشت با قامتی خمیده و در هم شکسته می گفت: «قسم می خورم روزی دوباره اونو به دست بیارم، مادر! به تو قول می دم روزی در آینده من و اون بار دیگه تو مسیر هم قرار بگیریم و اون از من خواهش کنه گناه سنگدلی شو ببخشم و فرصتی دوباره برای بازگشت به زندگی م بهش بدم... من می دونم و مطمئنم که این روز باشکوه رو تو زندگی خودم تجربه می کنم... صبر کن مادر! می بینی که هنوز انقدرها خوار و خفیف نشدم که نتونم برای برگردوندن اون به خودم کاری بکنم!»

* * *

تمنا در جواب مادرش که از او پرسیده بود می خواهی چه لباسی برای مهمانی شام خانواده قدسی بپوشی، سکوت کرد و ظاهراً به فکر فرو رفت. مادرش که سکوت و خاموشی او را دید، نگاه معنی دار و حاکی از نگرانی اش را به شوهرش دوخت و کمی بعد سوار اتومبیل شد. پدر رو به تمنا با ملایمت گفت: «بنشین، دختر جون! زندگی تازه ای بی قراری انتظار تو رو می کشه! بیش از این معطل نکن!»

تمنا باز هم چیزی نگفت و در عقب را گشود. با قلبی که درون سینه اش از صدا افتاده بود و انگار که دیگر هیچ موجودیتی نداشت، قبل از اینکه بنشیند نگاهش بی توجه به هشدارهای مغزی اش به عقب برگشت. او را دید که با قامتی خمیده به کمک مادرش (که دست زیر بازوی او داشت) از سمت مخالف پیش می رفتند.

صدای پدرش را شنید: «عجله کن، دختر هوا خیلی گرم شده و من طاقتش رو ندارم!»

وقتی روی صندلی عقب نشست، با احساسی سرشار از بی حسی در حالت غریبی با خود به پشتی صندلی تکیه زد. حال کسی را داشت که قلبش را از جا کنده و جای آن را با تخته سنگ بزرگی پر کرده باشند. فکر کرد: بعد از این چطور می تونم دوست داشته باشم، در حالی که...

احساس می کرد افکار و اندیشه هایش نیز به سختی سنگ شده اند. دستش را روی شقیقه اش گذاشت. با خود گفت: باید به چیزهای دیگه ای فکر کنم... مثلاً به مهمونی شام امشب! باید به مادر بگم می خوام لباس روز تولد سال گذشته رو بپوشم! باید به همه اعلام کنم که من از نو متولد شدم!

او می خواست ذهن مستأصل خودش را با ترفند این افکار پوچ به بیراهه بکشاند، در حالی که نمی دانست افق ظاهراً روشنی که پیش رویش نمایان بود تصویر شفافی از سراب تازه نموداری بود که او را با همه شوق و بی قراری اش به سوی خود فرا می خواند. و او بی آنکه تیرگیها را در پشت سر جا بگذارد، با خودش در گسترده گی سراب پیش رویش بی تابانه و سراسیمه فرو می غلتاند.

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید

www.romansara.com